بامداد درآینه

ده سال گفتگو با احمد شاملو



دکتر نورلدین سالمی

نشر باران



بامداد درآینه

ده سال گفتگو با احمد شاملو

دکترنورالدین سالمی

نشر باران، سوئد

چاپ اول: ۲۰۰۲

طرح جلد: امیر صورتگر

قیمت: معادل ۱۱ دلار

ISBN: 91-88297-64-0

Baran,Box 4048, 163 04 Spånga, Sweden
www.baran.st - baran@chello.se

Tel. 0046 8 464 83 91,Fax. 0046 8 464 83 92

پیشگفتار

یک شب در خدمت استاد احمد شاملو بودم ایشان توصیه کردند که کتاب «گفتگو با کافکا» نوشته «گوستاو یانوش» را بخوانم که متأسفانه فرصتی دست نداد تا آن را مطالعه کنم اما فکر این که من هم می‌توانم چنین کاری کنم از ذهنم بیرون نمی‌رفت.

ابتدا گفته‌های پراکنده استاد را یادداشت کردم و پس از بازگشت ایشان از آمریکا کار شکل جدی‌تری به خود گرفت و طی این مدت گفتگوهایمان را یادداشت کردم که حال در برابر شماست. ذکر یکی دو نکته ضروری است:

۱. این گفته‌ها تا حدود زیادی خودمانی و خصوصی است.

۲. اگر متلکی، طنزی به‌کار رفته، قصد اهانت به شخص خاصی در میان نبوده و صرفاً دستمایه‌ای بوده برای تداوم گفتگو.

۳. نظیر این برخوردها قبلاً نیز روی داده. به عنوان نمونه و برای آنکه حرفها ابتدا به ساکن نباشد قضاوت فروغ فرخزاد دربارهٔ شاملو و کسرایی را ذکر می‌کنم.

فروغ در کتاب «حرفهایی با فروغ فرخزاد» دربارهٔ شاملو چنین نظر می‌دهد:

> اگر نظر مرا نسبت به کارهای اخیر شاملو بخواهید بهتر است بگویم توقف. اما کسی چه می‌داند شاید او فردا تازه نفس‌تر از همیشه بلند شد و به راه افتاد.

این جملات زمانی گفته شده است که از شاملو سه کتاب شعر چاپ شده بود.
قضاوت فروغ در مورد شخص شاملو جالب‌تر است:

> «به نظر من شاملو آدمی است که در بیشتر موارد شیفتهٔ مفاهیم زیبا می‌شود. انسانیت، عشق، دوستی، زن. او نگاه می‌کند و آنقدر مسحور می‌شود که فراموش می‌کند باید یک قدم جلوتر بگذارد و خودش را پرت کند به قعر این مفاهیم تا آرام شود...»

خوب تکلیف ما چیست؟ زمان قاضی بی‌رحمی است و پاسخ ما را می‌دهد می‌بینیم که هیچ کدام از قضاوت‌های فروغ چه در عرصهٔ شعر و چه در شخصیت فردی شاملو درست نیست. اما چه اشکالی دارد عقیدهٔ شخصی فروغ برای ما جایگاه خاص خود را دارد و شاملو هم همینطور.

هدف توهین و سلب اعتبار نیست. صرفاً نظری گفته شده است. همینقدر که ما را به جستجو و تعمّق بیشتری سوق بدهد واجد ارزشهای زیادی است. فروغ در مورد کسرایی چنین می‌گوید:

> «...معذرت می‌خواهم مطلقاً قبولش ندارم، او نه حرف دارد و نه اگر حرفی داشته باشد صمیمانه است...»

برخوردی بسیار قاطعانه. اما ادامهٔ شعر کسرایی رشد قابل توجه او را نشان داد و شعر «آرش کمانگیر» بسیار گل کرد.

بنابراین علی‌رغم قضاوت فروغ، شاعرانی که نامشان در مصاحبه با او آمده است راه خود را ادامه دادند و هر کدام تشخّصی در شعر به دست آوردند.

نکتهٔ دیگری که در مورد کتاب حاضر لازم به گفتن است طرد کیش شخصیت است. من شاملو را با دو عنوان آقا و یا استاد مورد خطاب قرار داده‌ام، و ایشان نیز نظرات خود را گفته‌اند، بد نیست اشاره‌ای کنم به مقاله‌ی شاملو در «مجلهٔ آدینه، شماره ۴۷» که می‌گویند:

«اشاره‌ی من به بیماری کودکانه‌تر و اسف‌انگیزتر و بسیار خجلت‌آورتر کیش شخصیت است. همین بت‌پرستی شرم‌آور عصر جدید را می‌گویم زیرا شخصیت‌پرستی لامحاله، تعصّب خشک مغزانه و قضاوت دگماتیک را به دنبال می‌کشد...»

اما به گفتهٔ نویسنده‌ای، خود شاملو هم علی‌رغم همهٔ حسن نیت‌ها و سعهٔ صدر دربارهٔ اسطورهٔ «ضحاک، فریدون و کاوه» عجولانه و بی‌نظم و فاقد مراجع و مبانی متدولوژی عالمانه و محققانه عمل می‌کند، هر چند هستهٔ پنهان حقیقت در کلامش موجود است (جواد جوادی - فریدونیان ـ ضحاکیان و مردمیان).

پس می‌بینیم که امکان خطا از ناحیهٔ شاملو هم می‌تواند باشد و تازه جملهٔ مولوی یادمان نرود (هر کسی از ظنّ خود شد یار من).

در روز آشنایی با شاملو، دکتر مجید کوچکی در بدو ورود به خانه نگاهی انداخت به تابلوهایی که من نقاشی کرده بودم و به در و دیوار آویزان کرده بودم و به شوخی با صدای بلند گفت: مرد مؤمن اینا چیه؟ کاغذ دیواری می‌زدی خیلی بهتر بود. من خنده‌کنان گفتم: ای به چشم. استاد بازوی کوچکی را فشار داد و آهسته گفت: تو ذوقش نزن، تو ذوقش نزن. و بعد که متوجه من شد. گفت: حرفهای این دوستمونو جدی نگیر. من با لبخند گفتم: مسأله‌ای نیست من که ادعایی ندارم.

این نوع برخورد بسیار سازنده است و اشخاص گوناگونی را دیده‌ام که شعری ساده را پیش شاملو می‌خواندند و او به آرامی تصحیحشان می‌کرد. امّا مواضعی که ایشان در این کتاب دارند متفاوت است دلیل اولش خودمانی بودن مجلس و دلیل دیگر صاحب نام بودن افراد مورد بحث است.

طبیعی است استاد هیچ وقت بو نبرد که من گفته‌هایشان را یادداشت می‌کنم. یک ماهی از مرگ شاملو می‌گذشت که من جریان را به آیدا خانم گفتم، آیدا لبخندی زد و گفت: من حدس می‌زدم که شما این کار رو می‌کنید! برای اینکه اغلب با یک سؤال از قبل آماده شده پیش احمد می‌آمدین!

بنابراین عزیزانی که به صراحت و یا کنایه اسمشان در این کتاب آمده نباید برنجند. به هر حال گفته‌ها، گفته‌های شاملوست و می‌تواند برای اهل قلم سازنده باشد و تازه خود استاد با کیش شخصیت مخالف است.

بنابراین از پیش اتمام حجّت شده است.

۷۹/۶/۲۴

تقدیم به آیدا
نماد عشق و ایثار

چگونه با شاملو آشنا شدم؟

دوران دبیرستان را می‌گذراندم کلاس هشتم یا نهم بودم که با اسم شاملو و مختصری هم با شعر شاملو آشنا شدم تصویر او را در مجلاّت گوناگون دیده بودم. یک روز از خیابان نادری می‌گذشتم در چهار راه نادری ـ استانبول در کتابفروشی امیرکبیر شاملو را دیدم. روی صندلی نشسته بود کتابی در دست داشت و هر از گاهی سرش را بلند می‌کرد و با صاحب مغازه صحبت می‌کرد. ایستاده بودم و بیش از یک ساعت ناظر این صحنه بودم. دلم می‌خواست هر طوری شده با او صحبت کنم اما از بی‌سوادی خود خجالت می‌کشیدم. خلاصه جرئت آن را نیافتم که وارد مغازه شوم. مأیوس و درمانده به راه خود ادامه دادم. در سال‌های بعد زمانی که دانشجو بودم کتاب مرثیه‌های خاک را گرفتم و خواندم و بسیار پسندیدم. بعد از آن، گزیدهٔ اشعار با قسمتی از سخنان شاعر را دیدم که انتشارات بامداد منتشر کرده بود. آن را هم خواندم بر شیفتگی‌ام افزوده شد. از طریق نوارهای شاملو بود که با حافظ و مولوی و بخصوص نیما الفتی پیدا کردم در خلال این سالها بود که مدام خود را ملامت می‌کردم که: مرد حسابی می‌رفتی جلو، فوقش چند تا متلک بارت می‌کرد. پس از انقلاب بود که تقریباً همهٔ کتابهای چاپ شدهٔ شاملو را خواندم و طبعاً این شیفتگی به عشق مبدل شد. اکثر شبها او را با حالات گوناگون در خواب می‌دیدم. مثلاً خواب می‌دیدم در سالن سینما هستم و شاملو در صندلی بغل دستی نشسته، با بازوانی ستبر و هیکلی ورزشکارانه، یا یک جلسهٔ شعر خوانی را می‌دیدم که شاملو در آن مشغول خواندن شعر بود و صبح آن روز حالم حسابی گرفته می‌شد. به چند تن

از اهل قلم متوّسل شدم نتیجه‌ای نداشت. یک روز خدمت نویسندهٔ بزرگ آقای محمود دولت‌آبادی بودم که تلفن زنگ زد و او گوشی را برداشت و پس از اتمام صحبت گفت شاملو بود که زنگ زد. با حرارت زیاد پرسیدم آیا می‌توانی مرا با شاملو آشنا کنی؟ گفت والله به همین سادگی نیست باید مناسبتی باشد. سرخورده و مأیوس بیرون آمدم یک بار هم رفتم انتشارات زمان و از کتابفروشی آنجا آدرس شاملو را خواستم که جواب منفی بود

سال ۶۷ بود. ما را به عنوان پزشکان پشت جبهه به شهرهای مختلف اعزام می‌کردند. من به شهر خرّم آباد فرستاده شدم و در هتل جلب سیاحان آنجا با دکتر روانپزشکی هم اتاق شدم دکتر وقتی شور و شوق مرا نسبت به ادبیات دید گفت: سال پیش یک دکتر دندانپزشک با ما بود که بسیار اهل شعر و ادب بود و همه را وادار می‌کرد که کتاب بخوانند. دکتر دیگر صحبتی نکرد تا اینکه چند روز بعد یک گروه جدید پزشک به هتل فرستادند. دکتر روانپزشک با مردی روبوسی کرد و با صدای بلند به من گفت: بیا این هم همان دکتری است که بهت گفتم.

طرف، دکتر مجید کوچکی دندانپزشک بود با همان برخورد اوّل با هم دوست شدیم جمعمان بسیار جور بود شبها دور هم می‌نشستیم و من و کوچکی برای دوستان شعر می‌خواندیم و خیلی زود با هم صمیمی شدیم.

یک شب، کوچکی از اطلاعات هتل به خانهٔ شاملو زنگ و با آیدا صحبت کرد حسرت تازه‌ای از جانم زبانه کشید و گفتم: مجید جان می‌تونی منو با شاملو آشنا کنی؟ گفت: ببینم تا چه پیش آید!

مدّت یک ماه خدمتمان تمام شد و من به فردیس برگشتم

چند بار به کوچکی زنگ زدم لحن صحبتش سرد بود. من دیگر داشتم ناامید می‌شدم. یک روز جمعه بود، مهمان داشتیم، دو نفر از همکلاسیهای دوران دبیرستان با زن و بچه‌هایشان مهمان ما بودند، یک سالی می‌شد که خانهٔ واقع در دهکده را خریده بودیم. هنوز ناهار نخورده بودیم که سر و کلّهٔ دکتر مجید کوچکی پیدا شد.

با خنده گفت: اینهم شاملو و آیدا؟ پرسیدم کجان؟ گفت توی ماشین.

به سرعت به طرف حیاط دویدم. شاملو از ماشین پیاده شده بود و به طرف خانه‌ی ما می‌آمد. آغوشم را باز کردم و گفتم (بگذار تا بمیرم بر خاک آستانش ـ جان هزار چون من بادا فدای جانش)[1] شاملو گفت قربانت و با هم روبوسی کردیم. آیدا خانم هم به ما ملحق شد و وارد خانه شدیم. من بلافاصله نواری را که از ضبط پخش می‌شد و شامل آهنگهای عامیانه بود در آوردم و با صدای بلند گفتم آقای شاملو موسیقی کلاسیک دوست دارند. شاملو اعتراض کرد و گفت: هر چه این عزیزان دوست دارند بگذار گوش دهند.

من نوار سمفونی اسپانیول اثر ادوار لالو[2] را در ضبط گذاشتم. دستگاه ضبط ما هم زوار در رفته بود و صدا آنطور که باید و شاید، پخش نمی‌شد بعد داخل آشپزخانه رفتم و با هیجان به زنم گفتم:

ـ فکرشو بکن شاملو اومده خونهٔ ما! نمی‌تونی باور کنی؟!

زنم گفت: خیلی خوب! برو تنهاش نذار.

دیگر، دوستان مدرسه‌ای فراموش شده بودند. من بودم و شاملو و سؤال و جوابی که مرتب در جریان بود. دوستان که اوضاع را چنین دیدند پس از ناهار خداحافظی کردند و رفتند. یکیشان که از ارادت من به شاملو خبر داشت واکنشی نشان نداد، امّا آن دیگری برای همیشه با ما قهر کرد. شاملو، آیدا و کوچکی، شام را هم پیش ما ماندند. اولین بار مسئلهٔ ضحاک و فریدون را آنجا شنیدم حدود ساعت ۱۲ شب از ما خداحافظی کردند و رفتند. دو هفته بعد آیدا زنگ زد و ما را برای ناهار به خانهٔ خود دعوت کرد. نه خیر، طلسم شکسته بود. با چه شوق و ذوقی راه افتادیم و رفتیم سلطنت آباد. شاملو خیلی جّدی بود و آیدا مشغول پذیرایی، برای ناهار پلو درست کرده بودند با ماهی دودی.

آیدا ماهی را در فویل آلومینیوم پیچیده بود. آقای شاملو هم ماشاالله با اشتهای فراوان مشغول خوردن بود. زنم از زیر میز به پایم زد و گفت: بگو انقدر

---

۱. شعر منسوب به حلّاج

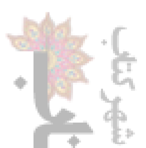
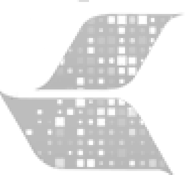
۲. ادوار لالو (تولد ۱۸۲۲ مرگ ۱۸۹۲) از پیشروان مکتب سمفونیک فرانسه

نخوره! پرنمکه! برای فشارش بده! گفتم: والّله من روم نمی‌شه.

بعد از ناهار شاملو نوار کنسرتو برای پیانو و ارکستر اثر بتهوون را در دستگاه عظیم ضبط و پخش خود گذاشت و ما مشغول موسیقی شنیدن شدیم. آیدا ضمن صحبتهای آهسته که می‌کردیم گفت: من از دهکده و سکوت آنجا خیلی خوشم اومده، جون میده برای کار کردن، سرو صدا اینجا مزاحم کار احمده. زنم گفت: حتماً براتون خونه پیدا می‌کنیم. در همین حیص و بیص، شاملو گفت: احساس می‌کنم کلّه‌ام داره می‌ترکه سرم داغ شده نمی تونم نفس بکشم! آیدا فشارسنج و گوشی آورد. با دست و پای لرزان فشار خونش را گرفتم ۲۸ روی ۱۲ بود گفتم آیدا خانم دارو چی دارید؟ گفت، فقط متیل دوپا دارم، گفتم این کافی نیست. دو تا قرص دادم خورد و بلافاصله سوار ماشین شدم در یکی از خیابانهای تهران، داروخانهٔ شبانه‌روزی پیدا کردم، کارتم را نشان دادم و گفتم کپسول آدالات می خواهم، گفت نداریم، چند قلم دیگر خواستم، هیچکدام را نداشت، گفتم پس چند آمپول فوروزماید و چند سرنگ به من بدهید. داروها را گرفتم و خود را به سرعت به خانه رساندم. شاملو روی تخت دراز کشیده بود، برافروخته و بی‌قرار بود. به زنم گفتم تو آمپولها را بزن! گفت من جرئت نمی‌کنم خودت بزن! آمپولها را توی سرنگ کشیدم و از حسن اتفاق در اولّین تزریق رگ پیدا شد. تا دم غروب حال شاملو خوب شد و ما خداحافظی کرده بیرون آمدیم.

یک ماه نگذشته بود که زنم در دهکده، خانهٔ مناسبی پیدا کرد. خانه تماماً از چوب بود و بسیار زیبا، متعلق به دختر معینی کرمانشاهی شاعر و ترانه سرا، این خانم از شوهرش جدا شده بود و در حال می‌خواست خانه را بفروشد. دو سه تا خانهٔ دیگر هم بود امّا این یکی از همه بهتر بود به آیدا زنگ زدم. آمد خانه را دید و پسندید یکی دو هفته بعد شاملو به اتفاق آیدا و آقای مسعود خیام به خانهٔ ما آمدند، رفتیم خانهٔ پسر معینی کرمانشاهی که او هم در دهکده ساکن بود و مسعود خیّام مشغول نوشتن قولنامهٔ خرید خانه شد. معینی کرمانشاهی هم حضور داشت رو به شاملو کرد و گفت آقا شما هم مثل ما پیر شدید؟! شاملو گفت: بله و دیگر اعتنایی به او نکرد. دلیل این کم توجهی را نفهمیدم. کار قولنامه

تمام شد و مدتی گذشت. حالا دچار مشکل جدیدی شده بودیم: اگر شاملو سر وقت پول را حاضر نمی‌کرد باید نیم میلیون تومان به فروشنده پرداخت می‌کرد مهلت قرار تمام شد من بسیار ناراحت بودم، طوری که زخم معده‌ای که از دوران دانشجویی داشتم و خوب شده بود درباره عود کرد. خوشبختانه خانهٔ سلطنت‌آباد فروش رفت، باقی پول هم جور شد و آقای شاملو به اتفاق آیدا خانم در منزل جدید رحل اقامت افکندند و به این ترتیب همسایگی ما آغاز شد و دوستی از آندست که شاملو را چون پدرم دوست دارم. چنان که گفتم فکر تهیهٔ این مجموعه بعد از بازگشت استاد از سفر آمریکا به سرم زد. فواصلی که چیزی ننوشته‌ام مربوط به ایّامی است که گفتگوی ما معمولی و روز مرّه بوده است. به شرافت قلم سوگند که من در گفته‌های آقای شاملو هیچ دخل و تصرّفی نکرده‌ام وحّب و بغض شخصی در نوشتن آنها نقشی نداشته است و آنجائی که خودم حرفی زده‌ام یا قضاوتی کرده‌ام کاملاً مشخص و معین است.

بعد از سفر آمریکا

همه نشسته بودیم و استاد مشغول صحبت بود ـ خبرنگار خبره و زبروزرنگ خِرمون رو چسبیده بود. پرسید نظر شما راجع به فرهنگ و سنت چیه؟

... به هر چی سنته. هر چی بدبختی داریم از همین سنت‌هاس. باس تماماً همه‌شو دور بریزیم وگرنه راه خلاصی نداریم. نیما آمد تساوی مصراعها رو به هم ریخت من وزن رو هم دور انداختم.

علیرضا اسپهبد گفت: خوب برای همین بالاتر هستید.

ـ نه، صحبت بزرگی و کوچکی نیست. من هر چی دارم از نیما دارم. هنوز هم افتخار می‌کنم که شاگرد اون مرد بودم. به هر حال در زمینهٔ موسیقی هم باید همین کار بشه. این ساز آن دماغو، کمانچه و غیره باس به‌کل دور ریخته بشه. مالر وقتی سمفونی دو را اجرا کرد صدو هشتاد نفر ارکستر داشت. تازه پس از اتمام سمفونی خبرنگارها که ریختند دوروبرش، گفت: راضی نیستم. این هشت تا هورن باز صدای مورد علاقهٔ منو در نیاورد! اصل قضیه اینجاس با این سازهای مفنگی نمی‌شه موسیقی داش.

کوچکی گفت: جلیل شهناز تو یه جلسه گفته حرف شاملو درسته. من بعد از چهل سال همون تارو می‌زنم که چهل سال پیش می‌زدم.

ـ آره، البته تکنیکش حتماً پیشرفت کرده، اما محتوا همونه که بوده.

آقا ادامه داد. تو دانشگاه آمریکا که قرار بود تدریس کنم یه ورقه دادند که مدارج! و مدارک! تحصیلاتمو بنویسم. نوشتم روخونی کلاس چهارم دبیرستان.

فرداش مسئولش اومد که بابا این جوری نمی‌شه. گفتم عین واقعیته. گفت آخه اساتید دیگه ناراحت می‌شن. گفتم خوب بشن، ما از این نوع مدارک نداریم.

من گفتم: آقا شانس آوردین! اگه دکترای ادبیات داشتی می‌شدی حمیدی شیرازی.

همه خندیدند. صحبت اسطوره و شاهنامه شد. گفت:

ـ عزیز من، ما اصلاً اسطوره نداریم. دورتادور خاور میانه رو خط بکش، همه‌اش اگه هم باشه اساطیر ببخشید، تُخمیه. یونانو نگاه کنین. هنوز هم در حوزهٔ روانشناسی و علمی و هنری مورد استناد هس. اون وخ ما هم اسطوره داریم. خنده داره! وردارین هفت هشت صفحهٔ اول شاهنامه روبخونین. والله حال آدم به هم می‌خوره. ابیات شل و ول و سست. بعدشم تماماً بد آموزی. عین گلستان سعدی، این گلستان جز موزه به درد چه کاری می‌خوره؟ نثرش هم خوب با زبان عربی مسجع، آنچنانی شده، محتواشم از شاهد بازی و انواع دوز وکلک و آداب مسلمون نمایی پره.

کمی از این در و آن در صحبت کردیم تا حرف به فریدون رهنما رسید. آقا گفت: فریدون رهنما یه چیز دیگه بود!

پرسیدم: چرا مُرد؟

ـ سرطان مغز داشت. بعد از عمل از تخت افتاده بود زمین. اونم کجا؟ تو آمریکا. ما هرچی یادگرفتیم از اون بود. موسیقی کلاسیک رو واقعاً یاد ما داد.

کوچکی گفت: مجید رهنما بچهٔ خوبی بود. افتاده بود.

ـ فیلمش بود. رُل بازی می‌کرد. ولی بازم از اون گنددماغ، حمید رهنما، خیلی بهتر بود.

صحبت از شعر شد. گفت:

ـ ببین چقدر بیسوادن! یکی از این اساتید ورداشته بود تو مجله‌ای راجع به مرگ خانلری نوشته بود با این عنوان: (مردی که او را باید شناخت را اینجا چه می‌کند؟) گفتم شاید سردبیر عنوانو اشتباه نوشته. متن رو خوندم وای! تا دلتون بخواد غلطهای دستوری! چند صفحه‌ای که راجع به حافظ خانلری نوشتم در

شرایطی بود که به سختی می‌تونستم دستم رو حرکت بدهم. دیدین که مطلب هم از آخر کتاب شروع می‌شه. آخه اینا‌چقدر از مرحله پرتن!

آیدا گفت: کاووسی واسهٔ این اون مقاله رونوشته که احمد تو یه مصاحبه با مجلهٔ فیلم وقتی ازش پرسیدن بهترین کارگردان ایران کیه؟ به مسخره گفته بود دکتر کاووسی!

همه خندیدند. میترا اسپهبد لاغرتر شده بود و حرف نمی‌زد. چهرهٔ آیدا هم بعد از سفر تو این پانزده ماهه خیلی شکسته شده بود پای چشمش کاملاً گود رفته بود.

شب ۷۰/۳/۱۶
نوشته ۷۰/۳/۱۷

آقا گفت: سفر مزخرفی بود. اصلاً خوش نگذشت، هر چند پر بار بود. کارم این بود از این خونه برم اون خونه. بعد هم، این صاحب خانه‌ها با هم بد بودند و طبعاً دیگر نمی‌توانستم از محدوده‌ای که برایم درست کرده بودند تجاوز کنم. یا این که تو بیمارستان بودم. هر چند در سفر ملوکانه‌مان دیدنی‌ها بسیار هست.

آقای شاملو لطیفه‌ای تعریف کرد و بعد گفت:

ـ خوشت اومد؟

گفتم: عالی بود.

عضله‌های شکمم از خنده درد گرفته بود. آقا ادامه داد:

ـ نمی‌دونی تو دانشگاه، کلاسم شصت نفره بود. تعدد مستمع آزاد که زیاد شد کردنش هشتاد نفره. فیلم ویدئو برمی داشتند، نوار ضبط می‌کردند و چه‌ها و چه‌ها. مثلاً یکبار که بهشون گفتم سایه اسم مفعول فعل ساییدن هست و معنی‌اش اینه که یواش یواش در حال ساییدن گسترش پیدا می‌کنه نمی‌دونی جوونا چه ذوقی می‌کردن!

پرسیدم: روانشناسی درسته یا روان شناختی؟

ـ در ترجمهٔ استیک، روانشناسی درسته، اما در جمله ما می‌تونیم بگیم از نظر

روانشناختی نظریه فروید این بود که... الی آخر. اما از نظر استتیک یعنی روانشناسی مثال دیگه، مثلاً شما به مهرانگیز بگین مهرانگیخت، ماضی انگیختن را به کار ببرید مهرانگیز یعنی انگیزندهٔ مهر. دَرس ما سوژهٔ مشخص نداشت. من هم که مدارکی نبرده بودم. دست نوشته هام توخونه بود. بیاری حافظه درس می‌دادم. نقد پاشایی را هم درس دادم. یعنی شیوهٔ تحلیل و نقد نویسی‌اش را به صورت سئوال امتحانی پرسیدم خودتون چی می‌خواین؟ ببین چقدر جالب بود! گفتن هر کس از بهترین شعری که خوشش اومده، حالا مال هر کس که باشه، یه نقدی راجع به اون بنویسه و همین کار رو هم کردن منم به مسئول درسی‌شان گفتم ازدَم بهِشان الف بده. گفتم اگه تونستید مجموعهٔ اینارو بفرسته ایران چاپش کنیم

تلویزیون مثل همیشه روشن بود گوینده زن بود... آقا گفت:

ـ آخه اینم قیافه‌اس گذاشتن اینجا، صداش بد نیس.

گفتم: خودشم بد نیس!

گفت: اگه روی زمین فقط من باشم و این خانم، مطمئن باش که نسل بشر منقرض می‌شه!

گفتم: شما گفتین و من باور کردم! جلو آیدا جان از این شعارها می‌دین!

که هر سه خندیدیم. آب قطع شده بود. آیدا حوله‌ای را خیس کرده بود و هرازگاه به سر و صورت و بدن برهنهٔ مولانا می‌کشید. ناگهان پرسید:

ـ عروج رو خوندی؟

ـ نه

ـ من دارم ورش دار ببر بخون.

گفتم: خودم هم خریدم.

پس چرا نخوندی؟

ـ تونوبته.

ـ اول بخونش.

گفتم: فیلم تلویزیونی بوده؟

ـ آره ما دو بار اونجا دیدیم. خیلی کار قشنگیه.

تلویزیون تبلیغی از فیلم... را نشان می‌داد. آقا گفت:

نمی‌دونی چه موجود مشنگیه این بابا! نه ریخت و قیافه داره نه سواد! تو مجلسی بودیم پشت ستون نشسته بود مثلاً خجالت می‌کشید. دعوتش کردم بیاد بین مهمونا. تا رسید جلو خانمها رکیک‌ترین جوکها رو بنا کرد گفتن. اَه حالم به هم خورد.

سفرنامهٔ مظفرالدین شاه را می‌خواند. گفتم:

ـ اینم جالبه؟

ـ نه، همه‌اش به نوکرش فرمایش صادر می‌کنه. مخصوصاً با مقدمهٔ فاضلانه که شق‌القمر کرده که من از زمان طفولیت ضد سلطنت بودم و از این گنده‌گوزیها. تو آمریکا به من گفت چرا پشت سر جلال حرف زدی؟ گفتم تو وکیلش هستی یا میراث خورش؟ بتو چه...

۷۰/۳/۲۰

آقای ندوشن که اسمش را گذاشته‌ام قزوینی! به دوستی فرموده‌اند که بنده چون سواد دانشگاهی ندارم از رو خواندن خیّام را هم بلد نیستم، غُرّه را غره خوانده‌ام. خوب مرد حسابی چه فرقی می‌کند؟ غُرّه که راحت‌تر هست و تلفظش آسان‌تر. من همهٔ اون مدارک دانشگاهی رو با یه مشت تخمهٔ ژاپونی عوض نمی‌کنم.

۷۰/۳/۲۱

آیدا داشت «پابرهنه‌ها» را ادیت یا بهتر بگویم سانسور می‌کرد. گفتم:

ـ آقا فحشهاش رو هم سانسور می‌کنه؟

ـ نه، دیگه چی می‌مونه؟

ـ ایراد نمی‌گیرن؟

ـ فوقش می‌گن ناشر صلاحیت اخلاقی نداره.

و خندید. از آقا پرسیدم: در «بازی با مرگ» مترجم نوشته که بخش آخر پابرهنه‌ها رو ترجمه نکردین، چرا؟

ـ بخش آخر مربوط به تاریخ رومانیه و ارتباطی با رمان نداره. تو همهٔ ترجمه‌ها این قسمتو حذف کردن.

ـ کولی‌ها روهم ترجمه کرده.

ـ اِ؟ من دلم می‌خواس ترجمه‌ش کنم ولی خیلی کتاب گل وگشادیه. حوصله نکردم.

می‌خواستم اسم کتاب را «تخته قاپوی کولی‌ها» بذارم که کولی‌ها رو نمی‌شه تخمه قاپو کرد. ولی ترجمهٔ «بازی با مرگ» خیلی خوب نیس. منظورم متن فارسی شه.

ـ این اشکال اغلب ترجمه‌هاس، فرنگی رو می‌دونن فارسی شون خوب نیس.

ـ آره، بعدشم رعایت شِگرد نویسنده‌اس. مثلاً قاضی با همون زبانی که تاریخ انقلاب کبیر فرانسه رو ترجمه می‌کنه با همون زبان شازده کوچولو رو بر می‌گردونه. این دو تا متن خیلی فرق دارن.

ـ گلشیری تویه نقدی نوشته که «همسایه‌ها»[1] بر اثر «پابرهنه‌ها» و با الگوی اون نوشته شده. این درسته؟

ـ نقدهای گلشیری به درد عمه جانش می‌خوره. همه‌اش از حسودی و تنگ نظریه. خوب گیرم این طور باشه. چه اشکالی داره شما از یک چیز خوب کار یاد بگیرین؟ این ایراد نمی‌شه که! تو پرسشنامهٔ سوئیس یا سوئد نوشته که من نهنگی هستم که در یک برکه به عمل آمدم، برای این که دیگران متوجه عظمت من نشن آبو گل آلود می‌کنم. باس بهش گفت پدر جان، در برکه قورباغه به عمل میاد، باور نداری؟ آئینه رو بردار جمال مبارکتو تماشاکن!

ـ خودشم چیزی نداره، شازده احتجاب و....

آقا گفت: و «معصوم دوم»، والسلام «بّره گمشدهٔ راعی» که بنده فقط یه

---

۱. همسایه‌ها ـ اثر احمد محمود

صفحه‌شو تونستم بخونم.

ـ تو اون مقاله‌ای که راجع به شما بود مفید نوشته بود، راجع به «جدال با خاموشی» تملّق هم گفته بود.

پوزخندی زد. صحبت از نقد شد. گفتم:

ـ نقد براهنی چه جوریه؟

ـ به نظر شما چه جوریه؟

ـ والله از غربیه ور می‌داره بدون ذکر مأخذ به خورد ما می‌ده!

ـ خوب گفتی دیگه! آره، شدیداً تحت تأثیر منتقدهای انگلیسی زبانه. و این مقوله هیچ ارتباطی با قصّه و شعر ما نداره.

آیدا گفت: بعدش هم کاراش معلوم نیس. امروز بَه بَه و چَه چَه فردا اَه‌اَه و اَه‌اَه. خوب بابا وردار بنویس این نوشته اینجاش درسته اینجاش غلط یا ناقصه. فحش چرا می‌دی؟

آقا گفت: ـ صد جور پیغوم و پسغوم فرستادم که آقا، شما رو نمی‌خوام ببینم. دو سه روز بعد باز اینجا بود با سیمین بهبهانی و دوسه نفر دیگه اومده بود. سال ۴۷ـ۴۸ نوشت شاملو و اخوان و سپهری و که و که دیگر تمام شده‌اند. حالا ببین واسه اخوان ورداشته چی نوشته. این همه سال گذشته. آخه پررویی هم حّدی داره، چیزهایی ازشون می‌دونم که به خدا گفتنش شرم آوره!

آیدا گفت: تو آمریکا ظّل اللّه رو زده بود زیر بغلش این ورو اون‌ور می‌رفت. اون وقت شعر گفته. در وصف ماتحت ـ آخه خجالت داره. قلم رو نباید به این چیزها آلوده کرد مخصوصاً شعررو.

شاملو گفت: حالا گیرم بلایی سرت آوردن برات زجر آور بوده خوب یکبار اشاره بکن و بگذر.

دیگه داریه دمبک واسه چی بر می‌داری؟!

صحبت از رفتار با دختر خانمی از دوستان من شد. آیدا شدیداً براق شد. حالا برگردم به پاشایی یا دولت آبادی بگم جلوتر برم و اونم بگه یا الله، یا همچین انتظاری داشته باشه؟ خیلی زشت و اهانت باره!

آقا گفت: این رفتار اخلاقی هنرمند و اثر اون و رابطهٔ این دو، یه مقوله ایه که باس یه روز که نجسی نخوردم برات بگم. اما هستن کسانی که از این وسیله برای کامجویی استفاده می‌کنن. یه نمونهٔ گندشو که من دیدم و تا حالا نظیرشو ندیدم آدم پاورقی نویسی به نام «فریدون کار» بود.

ـ همون که زندگی کلوپاترا را نوشته.

آیدا گفت: اونم برای همین منظور نوشته. اون کسمایی رو بگو با اون ریختش، دنبال من می‌افتاد و موس موس می‌کرد.

۷۰/۳/۲۱

•

گفتم: قرار بود راجع به اخلاق برام بگین!

ـ ها، اخلاق یه امر اعتباریه. یعنی مثلاً در عربستان داشتن چهار زن والی غیر النهایه طبیعیه، یک امر عادیه، در حالی که در تبت چند برادر صاحب یک زن هستند و طبعاً این زن فقط یک فرزند می‌تونه به دنیا بیاره برای اون چند برادر، می‌بینی تو هیچ کدوم هم جامعه مختل نمی‌شه. پس اخلاق صرفاً یه مقولهٔ اعتباریه که در جوامع مختلف فرق می‌کنه.

آیدا گفت: بستگی خیلی زیادی هم با اقتصاد داره.

ـ خوب بله.

گفتم: حالا سئوالی دارم. اگه یه هنرمند صاحب زن و بچه، با یه زن رابطه داشته باشه اینو چه جور می‌شه توجیه کرد؟

ـ خوب اگر رابطه متقابل باشه اهمیتی نداره، اما اگه یه طرفه باشه سوء استفاده از صداقت طرفه.

آیدا گفت: فرضاً زنهای زیادی برای دیدن یک هنرمند میان. همهٔ آنها که برای برقراری رابطهٔ جنسی به سراغ طرف نمی‌آن که! حالا این وسط خانمی دو ماه با پیکاسو زندگی می‌کند و اون عکس‌های بسیار جالب رو از زندگی پیکاسو تهیه می‌کنه. این یه کار خیلی قشنگه شاملو گفت: هیچم قشنگ نیس. زندگی خصوصی یه هنرمند اصلاً ربطی به آثار او نداره. به مردم چه مربوط که بنده اوّل

صبح که پا می‌شم می‌رم دستشویی و معذرت می‌خوام باد وِل می‌دم. این که گفتن نداره

گفتم: اما آقا اگه مثلاً نیما می‌ذاش گلستان ازش فیلم بگیره الانه کلّی برای ما خاطره‌انگیز بود.

ـ گلستان که نه، فریدون رهنما می‌خواس صداشو ضبط کنه که اونم هی بهانه آورد و زیر بار نرفت.

ـ خوب اگه می‌موند برای نسل ما جالب بود.

ـ من اصلاً اعتقادی به این حرفا ندارم. ببین ون گوگ یه دیوونه بود. یک دیوانهٔ تمام عیار. اما عاشق رنگ بود. در زندگی عادی یک دیوانهٔ خل‌وضعه و در عالم نقاشی یک اسطوره، ما باید دوّمیش رو اهمیت بدیم. اوّلی مهم نیس.

ـ ولی ون گوگ هنر زندگی کردنش هم مثل اثر هنرِ شه!

ـ اینم از اون حرفاس.

ـ شما خاطرات ژید رو از اسکاروایلد خوندین؟

ـ به فارسی در اومده؟

ـ آره هم هوشنگ ایرانی در آورده هم رضا سید حسینی.

ـ نه، اما فرانسه شو خوندم.

ـ جالب نیس؟

ـ چرا خیلی هم با مزه‌س.

ـ ضد اخلاق روچی؟

ـ اون مسألهٔ مهمّی نبود ژید کنجکاوی داشت نسبت به مسألهٔ هموسکسوالیتهٔ اسکار وایلد. حاصل می‌دونی چی شد؟ نامه‌هایی رو که فرستاده بود تا دستمایهٔ کار اصلی‌اش بشه همه رو سوزوند و چال کرد.

گفتم: این سریال تلویزیونی تهاجم رو می‌بینی؟

ـ نه.

ـ یه قسمتش می‌خواس نشون بده که تو آلمان نازی هم مقوله‌ای به نام وجدان وجود داشته.

ـ اصلاً این طور نیس. اونارو طوری بار می‌آوردن که همچین چیزی تو مغزشون جا نداشت. «مرگ کسب و کار من است» رو که خوندی؟

ـ آره.

ـ البته کسب و کار خودت هم هس.

خندیدیم. گفتم: آره، چه جورهم.

ـ دیدی که نویسنده می‌خواد نشون بده چطور این مسألهٔ وجدان از ذهن طرف برداشته می‌شه.

ـ «سیمای زنی در میان جمع» هاینریش بُل رو خوندین؟

ـ متأسفانه بیست سی صفحه‌ای خوندم بعد شخصیتها رو گُم کردم. رهاش کردم. نوبلیزه‌اس نه ؟

ـ آره، عقاید یک دلقک‌رو چطور؟

ـ اووه اون یه شاهکاره!

صدایش را پایین آورد و با لحن غم انگیزی گفت:

ـ اون کتابو که خوندم پشتش نوشتم این زندگی شخصی من است. آیش هنوز داریمش نه؟

آیدا گفت: بعله، نگهش داشتم.

با لحن غم انگیزی گفت: می‌دونی من همیشه وسوسهٔ خودکشی داشتم و هنوز هم دارم.

برای عوض شدن صحبت پرسیدم بتهوون‌رو بیشتر می‌پسندی یا موتسارت‌رو؟

ـ والله فرق زیادی ندارن تقریباً به یک اندازه به هر دو علاقه‌مندم. البته این اواخر بیشتر نسلهای بعدی مثل گوستاو مالر روگوش می‌کنم.

ـ این که الان پخش می‌کنین سمفونی کیه؟

ـ هایدن. خیلی قشنگه!

ـ چقدر سمفونی نوشته!

ـ آره، زندگی بامزه‌ای داشته. صبحها باید نُه تا دختر پاهاشو ماساژ بِدَن تا از

خواب ناز بیدار بشه. بعد یک تمی روی نوشته می‌داده چند نفر دیگر و رسیونهای مختلف اونو در بیارن.

ـ چقدر هم عمر کرد؟!

ـ خوب باید هم می‌کرد.

سپس رو به دخترم ساناز کرد و گفت:

ـ خوب، تو از این خوشت میاد؟

ـ بله.

ـ بعله کافی نیس، باس بیای بگی عمو این سمفونی رو واسهٔ من پُر کن و منم بگم چشم ساناز خانوم.

ساناز سرش را به زیر انداخته بود و لبخندی زد. یک دیسک از اسپانیاییها گذاشت. گفتم:

ـ خیلی قشنگه.

ـ آره

صحبت کشید به لورکا گفتم: در ترجمهٔ شما از شعرهای لورکا، این جملهٔ... «بوق زنبق در کشالهٔ سبزران...» یعنی چی؟

ـ بوق یعنی هورن یعنی شاخ. منظورش شاخ گاوه که به کشالهٔ گاوباز می‌خوره. فیلم ویدئوئی کارْمن اثر بیزه و عروسی خون رو دیدی؟

ـ نه.

ـ این خانوم که متأسفانه الان اسمش یادم نیس شاهکار کرده. بازی به قدری قشنگه که آدمو دیوونه می‌کنه. همونیه که شعرهای لورکا رو به فرانسه ترجمه کرده. اصلاً من دکلاماسیون رو از اون یاد گرفتم.

ـ از پله‌ها که بالا می‌رفتم صدای خسته‌اش را شنیدم:

ـ جان ،جان، آمدی؟

ـ سلام کردم و نشستم و پرسیدم.

آیا شما با به کار بردن کلمات محلی در کلیدر موافق هستید. به نظر من این کار غیر ضروریه. مگر زمانی که ما معادل کلمه مورد نظر را در فارسی رایج

نداشته باشیم؟

ـ نه، من کاملاً با استعمال این کلمات موافق هستم. به دو دلیل: یکی قرار دادن خواننده است در فضای زبانی رُمان و دیگری گسترش زبان فارسی است.

ـ شما چند کلمه از این واژه‌ها را یاد گرفتین؟

ـ خیلی یاد گرفتم. خیلی چیزهای دیگر هم یه هم چین، اما الان حافظه‌ام یاری نمی‌کنه موردی رو به شما بگم. فرق انسان با کامپیوتر همینه. واژه یا اصطلاح سر جاش می‌شینه بعد زمانی که لازم باشه ناخودآگاه وارد ضمیر آگاه ما می‌شه.

ابداً، یک وقت هس یه کلمه کاملاً داش مشتی آنچنان در شعر جا می‌افتد که هیچ واژهٔ شاعرانه و... نمی‌تونه این کارو انجام بده.

و ادامه داد: آدینه کار دستم داده، یعنی خیلی وقته! یه مشت سئوال فرستادن که من جواب بدم، حوصله شو نداشتم. ولی کابلی گفت بالاخره باید تکلیف اینایی که با افکار شما موافق هستند، یا به قولی شاملو ایست‌ها، با فحش‌ها و اتهامها روشن بشه! آقا گفت: حالا دوباره یه جنجال تازه‌ای راه می‌افته.

و با عصبانیت ادامه داد: مثلا فردوسی تو شاهنامه که من به کّل قبولش ندارم می‌نویسه «زن واژدها هر دو در خاک بِه» به این می‌گن میراث فرهنگی. این اباطیل رو اگه تو طویله هم بریزن خرها رو خرتر می‌کنه. اینا باید الک بشه. حرفای حسابی رو از توش در بیارن بقیه رو بریزن دور. خلاصه چه دردسرت بدم جنجال تازه‌ای دوباره راه خواهد افتاد.

ـ سمفونی مردگان رو خوندین؟

ـ آره، بعد هم متوجه شدم حتماً وقت اضافی داشتم. فتوکپی فاکنره. حالا چرا سمفونی؟ کلمه‌ای به این قشنگی رو چسبونده به دم مردگان؟

صحبت به شعر اسماعیل و شخص شاهرودی کشیده شد. گفت:

ـ یه روزنامه از طرف حزب توده چاپ می‌کرد به نام کبوتر صلح و بعد مثلاً شعر جوانترها را. شعرهای خودش را می‌داد من اصلاح می‌کردم. این آدم اصلاً شاعر نبود. به هر حال اونارو هم چاپ می‌کرد. بعداً تو کتابش دیدم هر دو تا

شعر رو یعنی هم مال خودش و هم اونی رو که من اصلاح کردم به اسم خودش چاپ کرده. بیمارستان که بود با اون... کسرایی رفتیم ملاقاتش. اول خندید و بعد زد زیر گریه که فلانی من به تو خیلی بد کردم، پشت سرت خیلی حرفا زدم. گفتم ای بابا! حالا وقت این حرفا نیس. بیرون که اومدیم کسرایی در اومد که حرفاشو به دل نگیر، گفتم مرد حسابی، این بیماره من چه چیزی رو می‌خوام به دل بگیرم. رو به آیدا کرد و گفت راستی آیشکا، یادت باشه من تو این مقاله آدینه خدمت این حضرات گند دماغ سلیمانی و محیط روهم برسم که حالا طرفدار شعرهای عاری از سیاست شده‌اند.

ـ ما می‌تونیم واژه‌های ترکی را هم مثلاً در رمان بیاریم؟

ـ والا نه به صورت گسترده، نه، چون با زبان فارسی بیگانه‌س! اما خوب یه اصطلاحات یا واژه‌هایی جا افتاده مثل سیکیم خیاری یا بیلمز و از این قبیل، ما از نظر فرهنگی یه سیستم فدراتیو داریم. پس ناچاراً از بقیهٔ این فدراتیوها تاثیر می‌گیریم. مثلاً من در کتاب کوچه آوردم در گویش تهرانی‌ها که وقتی زنی می‌خواد بزاد، یه اسب زرد دور خونه باید بگردونن. مدتها تو فکر بودم آخه تو تهرون اونم با اندرونی و بیرونی و خونه‌های چسبیده به هم که نمی‌شه اسب رو گردوند. بعدها دیدم ریشهٔ کُردی داره. اونایی که ترک هستن و فارسی می‌نویسن باز داخل این فدراتیو می‌شن، اما مشکل زبان دارن. من سی سال با ساعدی رفیق بودم پس حق دارم راجع به کاراش نظر بدم. ترس و لرز کاملاً ترجمهٔ ترکیه آیدا گفت: خوب چه اشکالی داره. زبونش ترکیه هر کاری هم بکنه بالاخره زبان فارسی زبان مادریش که نیس.

ـ آره. من نگفتم اشکال داره، گدا آمد نانش دادم، غلطه. این مشکلیه که این هیجده میلیون ایرانی دارن و بهشون این حقّو نمی‌دن که به زبون خودشون بخونن و بنویسن. حالا واقعیت قضیه رونگاه کنیم اکثریت این جامعه روهم اینا تشکیل می‌دن. اون وخ اسمشون روهم گذاشتن اقلّیت.

و بعد آقا گفت: آقای معروفی عنوان شاعر ملّی به بنده داده. من شاعر ملّی کجا بودم. عارف شاعر ملیه که همه شعرشو می‌فهمن. اکثریت مردم از

نوشته‌های من سردر نمی‌آرن. من کجا ملّی هستم؟

۷۰/۶/۱۲

آقا می‌گفت: صادق هدایت «گاس» شیرازی‌ها روبه‌کار برد. همه به‌کار بردند و بعد شم رایج شد. از ساعت سه و نیم دیشب تا الان که هفت عصره یک ریز کارکردم. دیگه انگشتام سِر شده. و آقا ادامه داد: شاملوئیستها! حرفی مسخره‌تر از این می‌شه زد؟ به اون دوستم گفتم: آقا خواهش می‌کنم دیگه این کلمه روبه کار نبرین.

گفتم: آره، مارکس هم بدش می آمد. می‌گفته این به اصطلاح مارکسیستها.

ـ حالا اون بحث دیگه‌ایه، ولی مارو چه به این حرفها؟!

ـ کتاب دیدار با ذبیح الله منصوری نوشتهٔ دوستم اسماعیل جمشیدی در اومده بعضی جاهاش خوندنیه.

ـ حوصله شو ندارم. اما من یه بار خدمتش رسیدم. آدم کوتاه خپله‌ای بود همیشه هم بطریش توجیبش بود. یادمه مجلهٔ بامشاد رو در می‌آوردیم. یکی گفت یه مطلب هم بدیم ذبیح الله. گفتم باشه. کتاب زنان دون ژوان... که کتاب قشنگی هم هست. دادم بهش گفتم ترجمه‌اش کن. پرسید واسه چن شماره می‌خواین؟ درست مطلب رو شب حروفچینی می‌فرستاد. مجبور بودم تا دو ـ سهٔ نصف شب تو چاپخونه بمونم تا مطلب چیده بشه. چند بار تلفنی گفتم: آقا، عزیز من مطلب رو زودتر بفرست. نشد. یه شماره ترجمه شو چاپ نکردم و نوشتم به علت بیماری مترجم در این شماره این مطلبو نداریم. گفتم شاید ادب بشه! بدتر لج کرد. شمارهٔ بعد که دیگه هیچ مطلبی نفرستاده بود نوشتم به علت فوت مترجم از ادامهٔ رمان معذوریم.

آیدا قاه قاه خندید و گفت: پس صابونت به تن اونم خورده.

ـ آره، پلی نمونده که نریده ازش گذشته باشیم.

زنم پرسید: این کتاب هفته چطور راه افتاد؟

ـ اووه داستانش مفصّله. من به قریشی پیشنهاد کردم. اونم که نصف

چاپخونهٔ کیهان روداشت قبول کرد. کتاب حسابی گل کرد. ولی این نـامرد یک قرون به من نمی‌داد. یه شاهی نم پس نمی‌داد. همه‌اش وعده و عید، حتی پول سیگار نداشتم. آیدا برایم جور می‌کرد. یه روز مصباح زاده وارد اتاق کار ما شد. من سردبیر بودم. به اصطلاح پشت میز بودم. طرف شروع کرد از دکتر حاج سید جوادی به بعد را معرفی کرد دکتر فلان، دکتر بهمان و... او هم یکی یکی با آنها دست داد. بعد سرش را انداخت پایین که بره! گفتم: آقای حاج سیّد جـوادی! انگار فقط من اینجا پزشکیار هستم. خندیدم. همون قدر که من از اون متنفر بودم اونم از من بدش می‌اون. یه شب اومد که آقا این چراغتون تا نصف شب روشنه! گفتم! آره، من مصرف کنندهٔ بیحساب برق هستم. بـا گـردن افـراخـته دمش را گذاشت لای پاش و رفت. خلاصه مدتی گذشت تیراژ مجله رسید بـه سـی و شش هزارتا. رقم بی‌سابقه! یه روز قریشی جلوی حاج سید جوادی دراومد که آقای شاملو حقوق شما از این ماه پنج‌هزار تومنه، حقوق دکتر هم سه هزار تومن. من گفتم که هزار تومن از حقوق من بزار رو حقوق دکتر برابر بشیم. بعد همین آقای دکتر که زمانی می‌خواس وکیل مجلس از قزوین بشه، زیرآب منو زد شد سردبیر مجله. مام دست از پادرازتر بدون پول بادست خالی رفتیم خانه، نشان به اون نشان که تیراژ مجله رسید به هزارو ششصدتا که اونام اغلب آبونمان بودند.

زنم گفت: خیلی جالبه!، آیدا جان چرا خاطراتتونو نمی‌نویسی؟

آیدا با حالتی گرفته گفت: چی رو بنویسم همه‌اش درده.

آقا ادامه داد: دوباره قریشی پیداش شد که احمد جان بیا بالا غیرتاً دوباره کار رو بگیر دستت گفتم: فـعلاً بـرویه پـاکت زربـرام بگـیر کـه سـیگار نـدارم. بـاز کاروشروع کردیم ولی از پول خبری نبود. وضعمون انقدر خراب بود کـه شـبا مـی‌نشستم سـناریو مـی‌نوشتم. بـا چـس مـثقال پـول امـوراتـمون مـی‌گذشت. صاحبخونه که می‌اومد یعنی وقتی که سربرج مـی‌شد چـراغ جـلوی خـونه رو روشن نمی‌کردیم. زمستون می‌اومد و می‌رفت یه بخاری نداشتیم. هر دوتا مون شباسگ لرز می‌زدیم. یادمه که تو فرح که اون زمان خاکی بود. خونهٔ ساعدی بودم. سناریویی نوشته بودم. حجازی گفت فـعلاً پـول نـدارم. بـیا شکـوفه نـو

اونجا بدم. به جان تو پول تاکسی نداشتم. از فرح تادم شکوفه نو روپیاده رفتم. اون وخ آقا چقدر داد: دویست تومن! باقیش هم وعده و وعید.

ـ کارتون تو کتاب هفته به کجا کشید؟

ـ ولش کردم. یعنی یه روز آیدا در اومد که آقا مگه تو خود آزاری داری ؟ کار مفت برای مردم انجام می‌دی؟ ولش کردیم رفت. دیگه هرچی اومدزیر بار نرفتم. مرتیکه یه روز مارو ورداش برد شمال ویلاش، این ویلای آبی‌مه، این ویلای سوییتی‌مه، و الی غیرالنهایه. خوب پول ماچی می‌شه؟ احمدجان به موقعش! که این به موقع معلوم نشد کی بود؟ این بشر انقدر رذل بود... سی هزار تومن پول چریکهای فدائی بدبختو باکلی کاغذ «کار» بالا کشید. یه همچون جونوری بود.

آیدا گفت: قبل از این که بیایم اینجا، یه روز اومد تو سلطنت آباد، احمد جون احمدجون. من نگاهی بهش کردم که هر کی بود آب می‌شد می‌رفت. زمین، ولی انگارنه انگار!

آقا گفت: یه روز هم رفتم دیدم «به آذین» نشسته پشت میزم تو دفتر کیهان هفته سلام کردم. با حالتی شق ورق گفت از امروز من مسئول کیهان هفته هستم. اگه شمام مطالبی دارین بفرستین چاپش می‌کنیم. گفتم خیلی ممنون، راحتم کردین! این به آذین این اواخر طوری به من نگاه می‌کرد که انگار من کف پامو گذاشتم زیر بغلش و دستشو گرفتم قطع کردم.

گفتم: خوب، چوب جاه‌طلبی‌ها شو خورد.

ـ آره.

صحبت موسیقی شد. شاملو با دقت فراوان در مورد این که تار به واسطه این که پوست زیر خرک قرار دار چطور در مقابل گرما و سرما کوکش خارج می‌شود صحبت کرد.

پرسیدم:

جواب «لطفی» رو چرا انقدر تند داده بودین؟

ـ خوب زیادی حرف زده بود. اینا فکر می‌کنن چون خودشون یه دِنی دِنی

می‌کنن دیگران حق ندارن راجع به موسیقی نظر بدن. چطور خودشون جرأت می‌کنن راجع به شعرنو اظهار نظر بکنن؟ برای همین بود که اونو نوشتم.

ـ از نزدیک می‌شناسینش؟

ـ نه.

عکسشو با دولت آبادی دیدین؟

ـ آره، انگار دولتو تو بغلش گرفته بود.

خندیدم، پرسیدم:

ـ تکلیف مادر برابر این موسیقی ملّی چیه؟ بالاخره موسیقی غرب هم که مال اوناس.

بالحنی عصبی گفت:

ـ نه عزیزم تو حرف این... رو نزن. موسیقی غربی مطرح نیس. موسیقی جهانی. اصلاً غرب این وسط جائی نداره. این موسیقی مال دنیاس. می‌دونی ژاپنی‌ها جزء بهترین رهبر ارکسترها در آمریکا هستند. خوب اون دیگه ساز مفنگی خودشو نمی‌زنه که! اونارو گذاشته واسه همون نوازنده‌های خودشون، موسیقی جهانی مطرحه، که ماداریم به درد زاری کردن هم نمی‌خوره.

ـ کتاب «حقوقی» رو دیدین؟

ـ آره «آل رسول» آمد که «حقوقی» قلبش مریضه پول نداره. بذار این کتاب در بیاد. من و پاشایی جلوشو گرفته بودیم. خودش هم می‌گفت مطالب مال جنگ اصفهانه و از این حرفها: گفتم باشه. بعداً دیدیم آقای آل رسول فیلم وزینک کتاب رو فروخته به انتشارات نگاه. نکرده لااقل مواردی رو که براش توضیح دادم اصلاح بکنه. همون زمان گفتم «ما چنان ـ آینه وار» دوتا تشبیه نیست، حقوقی گفت باشه، ولی تو کتاب دست نبرد.

گفتم: آخرش هم نوشته که شاملو اوقاتش به بطالت می‌گذره و... از این حرفها.

آیدا گفت: دِ همین! حالا می‌شه با این مردم و این رفتارها خاطره نوشت؟

پرسیدم:

ـ تو شعر «من اما در زنان چیزی نمی‌یابم»[1] منظور نفی زنه؟

ـ نه، حرف اینه که اگه همزادم را نیابم چنین و چنان می‌شود. البته اگه پنج هزار نفر شعر منو تفسیر کنن نفر پنج هزارویکم خودم هستم. بهتره از پاشایی بپرسین:

ـ این مشیری چطور آدمیه؟ از نزدیک دیدین؟ گوینده‌ای نواری پر کرده پر از تعریف و تمجید از مشیری. طرف گوینده‌س و مشیری شعر خواندن بلدنیس چیز هشلهفتی شده.

ـ آدم ساده‌لوحیه. گفته شاملو این حرفا رو در مورد موسیقی نگفته. برای این که خودش شعری به خوانساری داده بود که بخونه. خوب عزیزم او دوست من بود. شعر رو هم که تو مجلس خصوصی می خوند. چه ربطی به نظر من در مورد موسیقی ایرانی داره ؟تو شعر مرگ ناصری اصلاً عیسی برای من مطرح نیس، حتی عیسویان. من خواستم یک انسان مبارز را که به پیشواز مرگ رفته ترسیم کنم، چیزی که حقوقی نوشته به کلّی پَرته. پاشایی مسأله رو قشنگ‌تر بیان کرده.

۷۰/۷/۲۰

از پله‌ها که بالا می‌رفتم صدای خسته‌اش را شنیدم:

ـ کجایی پدر جان؟ دو روزه تلفن می‌کنیم نیستین؟

ـ آره شرمنده‌ام. پیش پدرم بودم.

برق رفته بود. شمعی روشن بود و استاد داشت مجلهٔ صنعت حمل و نقل را نگاه می‌کرد.

ـ چشماتونو ناراحت می‌کنه. تو تاریکی حالا واجب نیس که!

چیکار کنم؟ این برق لعنتی مارو نمود. از دو دیشب تا حالا «ساعت شش» کار کردم. خوشبختانه دگمهٔ حافظهٔ کامپیوتررو زده بودم و گرنه همه‌اش پاک می‌شد.

ـ حالا عصبی نشین!

---

۱. گر آن همزاد را روزی نیابم ـ ناگهان خاموش

قصهٔ همسران رو با کابلی ترجمه کردیم. خیلی بامزه‌اس.

ـ چخوف جونوری بوده.

ـ آره واقعاً جونوری بوده. طنزش بی‌نظیره. قصه اینجا نیس. می‌دادم می‌خوندی و بعد کمی از داستان را برایم تعریف کرد. صحبت همچنان ادامه یافت تا...

ـ استخری بود مال یکی از دوستان. اونجا تیمسار ریاحی رودیدم. بعد از چند جلسه پرسید چی کاره‌ای ؟خوب نمی‌شد بگم شاعرم، چون به نظر حضرات خنده‌دار است که آدم کارش شاعری باشه به خصوص که طرف تیمسار هم باشه. گفتم کار سینمایی می‌کنم گفت چه جور؟ گفتم همه رقم. دوسه جلسه بعد گفت من یه طرح دارم برای کشاورزی «اون وقت وزیر کشاورزی شده بود» می‌خام دویست‌وپنجاه تا لندروور بخرم رو هر کدوم هم یه پرژکتور، بعد بفرستم روستاها، اوّل یه فیلم کُمدی نشون بدن بعد طرز کشت وکار مثلاً زنگ گندم چیه و از این حرفا، حاضری با ما همکاری کنی؟ گفتم من حوصله کار دولتی ندارم. گفت نه کار اونجوری نیس. وقتت آزاده هر طور دلت می‌خواد کار کن. گفتم باشه. اومدم سهراب سپهری رو ورداشتم به عنوان سناریست! شفائیهٔ عکاس رو هم به عنوان فیلم بردار و دوسه نفر دیگه، راه افتادیم گنبد. هادی شفائیه اطوارهای مخصوصی داره. تو هتل راه افتاده بود که برم ملافه بخرم. تازه ملافه با یه رویِ تشک تماس داشت. گفتم آقا چمدونا همینجا باشه بریم گشتی بزنیم. رفتیم توی شهر. فی الفور خلایق آشنا پیداشدند و مرا بردند خونه‌شون گفتم خوب، بفرما، اینم از مشکل مسکن! کار خیلی خوب بود. خودم برای خودم مأموریت می‌نوشتم. پاش هم می‌نوشتم احمد شاملو. بعد می‌رفتیم مأموریت. شش ماهی گذروندیم خیلی خوش گذشت. کار به جایی رسیده بود که دیگه فرصت مهمونی برای شام و نهار نداشتیم حتی یکی از خلایق مارو صُبحونه دعوت کرد. اومدنی هم افتادند دنبالمون تا شاه پسند اومدن. گفتم سهراب این چه جور مُشایعته؟ نگو باغی بزرگ در شاه پسند بود که گوسفندی کُشته بودن و سیرابی و شکمبه و شیردون یه طرف وکباب یه طرف.

خلاصه مارو نیکو داشتن، تاشب اونجا بودیم. اما برات بگم از شفائیه، دوست عزیزم که هنوز هم برام عزیزه فقط اشکالش خِسَّته. شهسوار یه چلو کبابی بود که از سراسرشمال روز جمعه می‌رفتن اونجا. یک چیز محشری بود کبابش عطری داش که آدمو دیوونه می‌کرد. کوبیدیم رفتیم شهسوار که ناهار چلوکباب بخوریم. هادی در اومد که آره من هوس کردم دوتا تخم مرغ آب‌پز لب دریا بخورم.

باخنده گفتم: زکی!

آقا گفت: آره، واقعاً هم زکی!

پرسیدم: این عکسو کی از شما گرفته؟

ـ تو آتلیه‌ش نشسته بودم یک مرتبه گفت همون جور که نشستی تکون نخور واین عکسو گرفت. جایزهٔ بهترین عکس سال رو برد.

به آیدا گفتم: واسهٔ عکس ندادن، واسهٔ خوشگلی آقا دادن.

آقا گفت: باز بدجنس بازیت گل کرد؟!

ـ نه به خدا!

و خندیدیم. آقا ادامه داد:

یه چیز می‌گم می‌خوام بنویسی، حتماً در آینده بنویسی.

دو شماره از کتاب هفته رو در آورده بودم که دیدم روش زدن سردبیر «هشترودی». هشترودی اصلاً قدم به موسسهٔ کیهان نمی‌گذاشت. زنگ زدم به قریشی حرومزاده که این چه وضعشه؟ گفت آره طومار فرستادن، توجه کن، «طومار»؛که این آقا نمی‌تونه بیشتر از دو شماره از یه مجله رو در بیاره. مام واسهٔ جلب توجه خوانندگان این کاررو کردیم.

آیدا گفت: ببین اونا چه پدر سوخته‌هایی بودن!

ـ آره، در نهایت نامردی اسم منو حذف کردن٭

گفتم: این مطلبی که «دریابندری» نوشت. در «چنین کنندبزرگان»؟

ـ اون تقریباً مال ده سال بعده. نه، ربطی به اون نداشت. آخه چی بگم؟ به جان تو این اولین و شاید آخرین باره که من این حرفو جائی می‌زنم. آقا تو زندون

بود. من موقتاً شده بودم سردبیر اطلاعات ماهانه. مسعودی رفته بود فرنگ. هنوزم یادمه عکس دوتاپرستو رو از یه مجلهٔ خارجی ورداشتم چاپ کردم تو مجلهٔ اطلاعات، بعد پولشو دادم «ژانت لازاریان» ببره واسه نجف، از این راهها براش پول تهیه می‌کردم که یه روز حسابدار توروم واستاد که: آقا از چه راههایی حق‌الزحمه می‌گیری؟ خوب من که اصل قضیه رونمی تونستم بگم! اون وقت این دوست عزیزم ور می‌داره یه همچین خزعبلاتی رو راجع به من می‌نویسه.حالا شنیدم‌گویا آقای «ش ک» هم‌گفته: من خونهٔ‌کسی که دوتا استخر داره نمی‌رُم. این هم از ایشان.

آیدا گفت، به جهنم، بذار هر جای نابدترت بسوزه.

گفتم: ناراحت نشین، حسادت همیشه تو این مملکت بوده.

آیدا آن شب سر حال بود. شام هم قورمه سبزی پخته بود که خوشمزه بودو پر ادویه. پرسیدم:

با استاد چه جوری آشنا شدین؟

لبخندی زد و گفت: بایه نگاه!

ـ ممکنه بیشتر توضیح بدین؟

همسایه بودیم. اومده بودم سر بالکن. من علاقه داشتم همیشه سرزدن جوانه‌ها روببینم که جناب رو تو حیاط دیدم. حالا هرکاری می‌کردم رومو برگردونم نمی‌شد. خجالت می‌کشیدم! در عین حال نمی‌خواستم محلّش بذارم! ولی نمی‌شد! خلاصه شروع ماجرا از این جا بود. بعداً آقا هر روز می‌اومد تو حیاط می‌نشست مشغول نوشتن یا مثلاً ور رفتن با باغچه! من هم به بهانهٔ آرایش موی خواهرم می‌اومدم روی بالکن و از زیر چشم می‌رفتم تو خط حضرت آقا.

شاملو گفت: تو اصلاً از اوّل پیر پَسند بودی.

آیدا گفت: آره جیگر، هنوزم هستم.

و با دست روی زانوی شاملو زد. گفتم:

ـ لابد ایشان هم دلبری می‌کرد؟

ـ چه جور هم! خدا رحم کرد زن نشد و وگرنه... می‌شد.

خندیدیم.

چه مدت طول کشید؟

ـ سه ماه، بچه‌هاش و، خواهرش، باهاش زندگی می‌کردن. من فکر می‌کردم خوب اون هم زنشه. یه روز خواهرش هِلِک و هِلِک اومد که این گربه‌ها مال شماس؟ گفتم نه خیر و رفت.

احمد فهمیده بود که من فکر می‌کنم طرف زَنشه، تازه فیلم «ال سید» رو گذاشته بودن رواکران. من رو بالکن بودم که اون خانوم با صدای بلند گفت داداش! جواب نیامد. نگو نقشه‌اس! داداش جون؟ بعله، فیلم ال سید رو دیدی؟ آره خیلی قشنگه، آخ چقدر خیالم راحت شد. پس این خواهرش بود. مامانم متوجه ماجرا شده بود اما به روی خودش نمی‌آورد. یه روز دیدم آقا واستاده ته حیاط، یه کاغذ گنده پنجاه سانتی گرفته دستش، روش هم شماره تلفنه! که همان تلفن زدن بود و آشنایی. البته همون روز اوّل کلّ ماجرای زندگیش روبه من گفت، اما نگفت شاعره. کتاب باغ آینه رو داد که بااسم الف، بامداد بود بعد پرسید چطوره؟ گفتم عالیه! بعدها فهمیدم کار خودشه، حروم لقمه از همون اوّل بلا بود.

آقا گفت: گفتم که پیرپسندی!

ـ اون وقتها می‌رفتم کتاب هفته می‌خریدم. تنها مجله‌ای که می‌خوندم، بعد که فهمیدم سردبیرش احمده خیلی خوشحال شدم.

شاملو گفت: بعد افتادی تو بدبختیهای من. همه‌ش گُشنگی و فقر.

ـ باشه چه اشکالی داشت؟ خیلی‌ام خوب بود.

آقا گفت: یه روز نوری جون، رفتم خونه، آیدا گفت دلم غنج زده واسهٔ یه چلوکباب، حالا سه روز بود که غذای حسابی نخورده‌بودیم. خدایا چکار کنم؟ رفتم سرکوچه یه چلوکبابی بود. گفتم آقا یه پُرس چلوکباب نسیه می‌خوام! گفت بفرمایین! آخ! نمی‌دونی چه مزه‌ای داد! هنوز هم پولشو ندادم!

گفتم: چرا؟

ـ آخه هفتهٔ بعد از اونجا رفته بود. هنوزم بدهکارشم.

ـ ای آقا، تعّمدی نبوده!

ـ خوب آره.

آیدا گفت: چلوکبابی ویلا یادته؟ به اونم بدهکاریم.

ـ آره.

گفتم: مثل صمد آقا چلوکباب می‌خوردین با دوغ!

آیدا خندید و گفت: نه بابا، هفته به هفته حلوارده می‌خوردیم. بالاخره یه روز هم هوس می‌کردیم. من خونهٔ پدر و مادرم نمی‌رفتم که نفهمن ما تو چه وضعی هستیم. فقط آنوش خواهرم خبر داشت و مرتب کمکمان می‌کرد. یه روز یه اتاقی اجاره کرده بودیم کَفِش موزاییک بود. آنوش یه میز پونصد تومنی واسهٔ احمد خرید همین که الانه هم کامپیوتر روشه. اونو گذاشته بودیم گوشهٔ اتاق چند تا هم از گلدوزیها واین جور چیزهای زمان دختری مو این ورو اون‌ور پهن کرده بودم کف اتاق خالی بود. یه آقایی از ساری آدرس گرفته بود از پاشایی اومده بود دیدن شاملو، فکرکن این خونهٔ خالی با یه پردهٔ زرد و یه میز، همین ولی تمیز، مثل دستهٔ گل تمیز. بعد از رفتن به پاشایی گفته بود شاعر خلقی که پشت میز آبنوس کار نمی‌کنه! گفتم الأمان از چُسخوری جماعت! ببین آدمو آتیش می‌زنن! البته اونم خوب جوابشو داده بود. احمد آبنوس چیه؟

ـ آبنوس مشکیه اون چیزی که داریم نخودیه، بعدشم گرونترین چوب دنیاس.

آیدا گفت: من هیچ وقت نمی‌ذاشتم سرو وضعش خراب باشه. حتی زمانی که اتو نداشتیم با پارچهٔ نمدار شلوار شو خط می‌انداختم. کفششو خودم واکس می‌زدم. همین اونجاشونو می‌سوزوند. چون همیشه مرتب بود خانم «شهین حنّانه» که با زری اومد بعد از پایان مصاحبه گفت همه می‌گن شاملو تو قصر زندگی می‌کنه. گفتم آره عزیزم خونهٔ هر کس واسه‌ش قصره. اینجاهم قصر ماس.

گفتم: خوب این که یه زندگی ساده‌اس!

گفت: بعله ولی برای من کاخه! چون بااحمد زندگی می‌کنم. اجاره‌نشین هم

که بودم برام کاخ بود.

شاملو در آمد که:

ـ حالا نوری جان می‌گه رفتیم پیش خاله جون، دلمون واشه، خاله چُسید دلمون پوسید!

و خندیدیم. آقا گفت:

ـ ول کن این حرفا رو. همه‌اش غصه‌ها مونو می‌گیم.

گفتم: نه، برام جالبه!

۷۰/۸/۲۰

نامهٔ سیروس راکه از ایتالیا فرستاده بود آورد و برام خواند.

ـ ببین پدر سوخته واسهٔ نت ایراد گرفته. خوب نمی‌تونی ترجمه کنی نکن.

گفتم: آقا حالا اشکالی نداره، تو ذوقش نزنین. شعر، ترجمه‌اش مشکله شعر شما هم که ترجمه‌اش مشکلتره!

ـ من حرفتو قبول ندارم.

ـ چرا عزیزم سواد می‌خواد. کار آسونی نیس.

ـ نوشته بیرونِ زمان صحیح نیست من ترجمه کردم ما بیرون تاریخ ایستاده‌ایم. گفتم تف به گوربابات بیاد.

من خندیدم. آقا ادامه داد.

ـ حالا اینجا جالبه، «سوراخهای نی دنبال خانه‌اش» خانه‌اش را همان خانه ترجمه کرده در حالی که منظور اینه که می‌خواد موقعیتش رو بفهمه، علت این که چرا داره اعدام می‌شه رو بفهمه.

اون وخ ترجمه کرده... «کلمهٔ ایتالیایی را گفت که من نفهمیدم»

پرسیدم این شعر «باز باران» گلچین گیلانی رو می‌پسندی؟

ـ نه، بحر طویله، شعرنیس.

ـ اخوان تو بدعتها و بدایع، حالا نمی‌دونم چرا این اسمو گذاشته، مثلاً می‌ذاش نوآوری‌های نیما. چه اشکالی داشت؟

ـ از اون خنده دارتر عطا و لقاس؟! یعنی عطایت رابه لقایت بخشیدم خوب.
آره به عنوان یک بحر طویل خوب آورده. باکلّی تعریف و تمجید!
ـ من خوشم نمیاد، تو اون کتاب هم مسئله‌ای که آقای اخوان توجه نکرده، مشکل نیما مشکل کلمه نیس.
نیما به ما فهموند که شعر یعنی چه؟ و اصولاً با این خزعبلاتی که جماعت می‌گن چه فرقی داره.
کلمه مهم نیس. حالا فلان شاعر هم به کار برده که برده باشه.
ـ خوب برده باشه. نوآوری نیما ربطی به این مسائل نداره.

۷۰/۸/۳۰

«سید محمدعلی جمالزاده»، آخه می‌شه یه آدم کتاب اولشو بِدی بیست، بعدی هفت، سومی منهای شیش. من هنوز هم معتقدم که «یکی بود یکی نبود»رو، یا دزدیده یا خریده. مال یکی از اون سه نفره که تو باغ شاه کشتن. سیداحمد روحی و کرمانی و... سومی خاطرم نیس.

من شعر «سرود مرد روشن...»رو برای جلال آل احمد ننوشتم. تصادفاً با مرگ او توأم شد. منتهی بد طوری بود وقتی این شعررو چسبوندن به اون آدم نمی‌شد انکارش کنم. چون به نفع رژیم شاه تموم می‌شد. ناچار سکوت کردم .دهباشی اومده بود، موقعی که توخونهٔ سلطنت آباد بودیم،که بعله من نامه‌های جلال رو چاپ می‌کنم، به فلان کَسَک نوشته که شاملو از فرح انقد پول گرفته رفته سفر خارج! گفتم خوب اون نوشته،تو عقلت کجا رفته؟ گفت من به خاطر شما این قسمت نامه رو «ازاله‌ی بکارت» کردم. گفتم: نمی‌کردی هم مهم نبود اون شاید خواسته کار خودش رو به من نسبت بده. عجیبه‌ها! آدم توی یک مکعب شیشه‌ای لخت و عور زندگی بکنه، اون وخ این همه افسانه براش بسازن. واقعیت رو ول کنن تبدیلش کنن به افسانه. این نگاه کنه بگه ببین تاروپود شلوارش از نقره‌اس...

اونم به من می‌گفت کرگدن. «م آزاد» تو یه مقاله شرح ماجرا رو نوشته بود

حاجی بابای اصفهانی هم همین طور ترجمه نیست،نوشتهٔ خود طرفه منتها به اسم ترجمه چاپش کرده و گرنه یه بابای فرنگی تو سه سال از کجا می‌تونه این همه از رمزوراز زندگی ایرانیا سر در بیاره؟

۷۰/۹/۹

ساعت یک ظهر بود که آیدا زنگ زد و به خانمم گفت که آقا مریض است. ناهار را تازه خورده بودیم و من مهمان داشتم. برخاستم آمپول مسکن برداشتم. آیدا در را باز کرد.

ـ چی شده؟

ـ از دیشب تب کرده.

ـ چرا زودتر خبر نکردین؟ تعارف می‌کنین؟

ـ نه دیر وقت بود .چهار صبح بیدار شد تب بالا داشت. مسکّن دادم یک کم بهتر شد امروز هم یازده بیدار شد. باز قرص دادم ولی تبش پایین نمیاد.

از پله‌ها بالا رفتم .روی تخت دراز کشیده بود. صورتش نتراشیده بود باته ریش سفید و چهره‌ای بی رمق. سلام کردم و نبضش را گرفتم در حدود صدوبیست تا می‌زد. آمپول مسکن را تزریق کردم گفتم:

ـ درد داره؟

نه ،فقط پوستم کشیده شد.

معاینه‌اش کردم. خوشبختانه سرما خوردگی ویروسی با سرفه بود. دارو نداشتند جز آسپیرین جوشان. گفتم برم از خونه دارو بیارم.

برگشتم خانه. داروها را برداشتم و به آیدا دادم. عصر، حدود ساعت شش بار دیگر رفتم خدمت استاد. آیدا در را باز کرد. پرسیدم:

ـ چطورن؟

ـ یک کم بهتره، طبقهٔ بالاس.

رفتم اتاق خواب نبود. دیدم نشسته اتاق آیدا پشت کامپیوتر.

ـ آقا مگه نگفتم امروز و استراحت بکنین؟

ـ نمی‌تونم، بدجوری کلافه‌ام.

نبضش را گرفتم هنوز تند می‌زد. گفتم.

ـ یه آمپول دیگه بهتون بزنم؟

ـ باشه، تموم بدنم درد می‌کنه. انگار کتک خورده‌ام.

ـ آره، ویروسیه دیگه.

مسکن را که زدم گفت: بااین سوزن انقدی آدم دردش نمیاد، اما اگه یه نوک سوزن معمولی بره یه جای بدن چرا انقدر درد می‌آره؟

علت علمی‌اش را توضیح دادم. حال عمومی‌اش خیلی بهتر شده بود. قرصها را که می‌دادم بخورده گفتم: دستم تمیزه.

ـ آره سه روز پیش حموم بودی.

ـ نه ،عید پارسال.

نشستم به گپ زدن. آقا گفت:

ـ دیروز یه جوونکی اومده بود اصرار و اصرار که شما خام گیاهخواری بکنین، گفتم ببین عزیزم، من با همهٔ تفریحات سالم مخالفم.

ـ خیلی خوبه آقا ولی کار مشکلیه.

ـ آخه من، بعدِ عمری بیام حالا به جای آبگوشت هویج گاز بزنم؟

ـ با نیما چطوری آشنا شدین؟

ـ خوب رفتم خونه‌اش!

دیدم حوصلهٔ حرف زدن نداره ولی سماجت کردم:

ـ جلال نیمارو بد جوری نشون داده، پَخمه پُلمَن.

اون خودشو نشون داده. قسمت اعظم مقاله راجع به خودشه. اما خوب، نیما دهاتی بود و بی‌دست وپا.

گفتم: نیما با شعر فرانسه آشنایی زیادی داشت؟

ـ نه، آنقدرها نمی‌دونس.

ـ این تحوّل چه جوری تو ذهنش به وجود اومد؟

ـ تو یاد داشتهاش توضیح داده. نخوندی؟

ـ چرا، یه مقدار خوندم که مثلاً شعر باید وصفی و روایی باشه، به دکلاماسیون در بیاد، به نثر نزدیک بشه.

ـ این که دیگه پرته، شعر به نثر چی کار داره؟ مثل این که بگیم دامپزشکی بشه پزشکی، این دوتا کاملاً از هم جدان.

پرسیدم: میونهٔ نیما با زنش چطور بود؟

ـ بد، خیلی بد. اذیتش می‌کرد. عالیه راحتی نداش. راستی یه نامه ازش دارم که به وزیر فرهنگ اون زمان نوشته. جایی چاپ نشده .نمی‌دونم کجا گذاشتمش. نوشته، من آدمی هستم که کلِّ ادبیات شعری این مملکتو عوض کردم. حالا با صدوبیست تومان حقوق باید منتظر خدمت باشم؟

ـ مگه بازنشسته نبود؟

ـ نه گذاشته بودنش کنار.

ـ چطور آدمی بود؟ عُنُق بود؟

نه، بر عکس بسیار هم بذله‌گو بود. یه چیز تعریف کنم بخند. داستانی ساخته بود که نمی‌دونم چقدش راست بود چقدش رو از خودش در آورده بود. می‌گفت سرایدار ما «که من هیچ وقت سرایداری ندیدم» سوخته‌ها رو جمع می‌کرده می‌داده به یه بابایی. می‌گفت یه روز رفتم میدون تجریش استکانی بزنم مردی آمد: استاد نیما می‌خوام شمارو یه دود کُلفت دعوت کنم، یعنی شیره. گفتم باشه. مارو برد خونه‌اش. دیدم چند خونه اون وَرتَر از خونهٔ ماس .جماعت به صف بودن تا نوبت من شد رفتم و شیره را کشیدم.... بعد نمی‌دونم به مردک چی می‌گه که به یارو بَر می‌خوره. دوسه روز بعد می‌ره گزارش می‌ده که خونهٔ نیما پر از اسلحه‌اس... می‌گفت دیدم از پشت دیوار همین جور سر نیزه بالا رفته بالا خره اومدن تو. گفتم جناب سرگرد بفرما یه پُکی بزنیم. نشستیم با یارو مشغول کشیدن. سربازها هم می‌ریختند و دنبال کُتب ضالّه بودن من به اسم این که خوب، اینام که چیزی نیس، کتابهای به قول خودشون ضالّه را زیر دیگر کتابها می‌گذاشتم تا این که یکی داد زد پیدا کردم. پنج شش تا تفنگ حَسَن موسی داشتم که یکیش لوله نداشت. اون یکی قنداق، سومی ماشه... ولی همین‌ها

روبهانه کردن و منو بردن زندون.

ـ پس داستانی که جلال نوشته مربوط به همین قضیه‌اس؟

ـ بله بعد از ۲۸ مرداد بوده که اتفاق افتاده «و خندید» من اون وقتها مشاور فرهنگی سفارت مجارستان بودم. یه روز سفیر گفت حالا که ما شعر نیما رو به مجاری برگردانديم من می‌خوام ببینمش.

گفتم باشه. رفتم سراغ نیما. گفتم آقا فقط بساط تریاک‌تو زودتر جمع می‌کنی چون دود تمام اطاقو پُر می‌کنه. از شیش صبح می‌کشید تا شیش غروب. از کارای با مزه‌اش این بود که دود تریاکو، یه بار از یه سوراخ بینیش می‌داد بیرون بعد از اون یکی. بعد می‌رفت سر پل یه ته استکان می‌زد بر می‌گشت دوباره تا صبح.

ـ عجب! زیاد می‌خورد؟

ـ آره، همیشه یه بغلی هم توجیبش بود. این ورو اون ورو نگاه می‌کرد بعد یه قلپ می‌زد. خلاصه گفتم که سفیر ماجرا رو نفهمد. گفت باشه. هشت صبح که رفتیم دیدم به به! اوضاع از همیشه خیط تره. انگار اون روز بیشتر از همیشه زده. سفیر پرسید بو میاد نیما گفت بگو تواتاق نفت ریخته، مال اونه (خندیدیم) خوب بالاخره طرف ممکن بود بوی تریاکو نفهمه ولی نفتو که می‌فهمید. حالا من باس گفتگو رو به فرانسه ترجمه کنم. اون روز یه مسخرگی در آورد! من آنقدر به خودم فشار آورده بودم نخندم که دلم درد گرفته بود. شروع کرد ادا در آوردن... تو یوش می‌رفتیم مکتب خونه. صاحب مکتب نامه‌هایی که از شهر آمده بود به هم چسبونده بود و لوله کرده بود و این کتاب درسی ما بود. با لهجه مازندرانی می‌پرسید: بگو گاومیش حسن کی مرد؟ ـ ۲۸ ذی الحجه ـ نخیر ۲۲ ذی الحجه. یا صمد علی کی رفت زیارت؟و ما طبعاً جواب غلط می‌دادیم. می‌گفت بند قنداق بچه را می‌آوردند و پاهایمان را می‌بست و ترکه می‌زد. می‌گذاشتیم به فرار می‌رفتیم سراغ چوپونا توی گلّه. گوسفندها می‌گفتند بع بع و بزها می‌گفتند نع نع... حالا تصور شو بکن باس اینارو ترجمه کنم به فرانسه ـ خلاصه سفیر بنده خدا روحسابی فیلم کرد.

ـ کیا دور و برش بودن؟

ـ من تقریباً جزء اعضای خونواده‌اش بودم بیشتر اسدالله مبشری پیشش می‌رفت.

ـ با این کسرایی و سایه و..؟

ـ نه میونه‌ای نداشت. من خودم شاهد بودم این اسماعیل شاهرودی چه بلایی سر نیما آورد تا وادارش کرد که یه مقدمه واسهٔ کتابش بنویسه، نیما مضمونی براش درس کرده بود. می‌گفت شاهرودی اول شعرها شو می‌داد می‌گفت اصلاحش کنیم! بعد کم‌کم سوژه را به من می‌گفت و بعد ازم می‌خواس که به شعر در بیارم! اواخر دیگه می‌گفت نیما جان هم سوژه هم شعرو خودت بنویس من چاپ کنم.

خندیدم. پرسیدم: ـ تهیهٔ تریاک سخت بود؟

نه چندان، دوستان بهش می‌رسوندن، غیر از مبشّری، تولّلی و حتّی خلیل ملکی آقا ساعت را نگاه کرد: تازه هفته. یک ساعت مونده تا تفریحات غیر سالم خودمونو شروع بکنیم.

گفتم: صادق هدایت شعر نورو قبول نداشت؟

ـ چرا؟ به نیما احترام زیادی می‌ذاش.

ـ آخه تو اون مقاله‌اش دس انداخته: خانوادهٔ بزّاز، فرحناک روز.

ـ خوب مقاله‌ای نوشته به طنز، نیما رو هم بی‌نصیب نذاشته. آقای «اصغر سروش» ادعا کرده بود که اوهم در نوشتن مقاله شرکت داشته. خنده دارتر از این نمی‌شه!من آدم به این بی‌سوادی ندیدم. نه فارسی خوب می‌دونس نه فرانسه، «مادر» رو که ترجمه کرد به هدایت گفت ترتیبی برای مادر ما بدین. منظورش تبلیغ بود. هدایت هم گفت ترتیب مادر شما رو زال ممد... «متأسفانه فراموش کردم» می‌ده! یارو از اون پا اندازهای مشهور تلفنی تهرون بود! تو خیابون کاخ! هدایت آدم نچسبی بود اما در طنز و حاضر جوابی بی‌نظیر بوده به قول انگلیسی‌ها آپ تو دیت بود، از همهٔ علوم و مسائل زمانه‌اش خبر داشت. عجیب بود کی این همه کتاب می‌خوند؟

ـ چطور مگه؟

آخه همیشه گوشهٔ عرق فروشی‌ها بود و علت خودکشی‌اش هم همین بود درسته؟

ـ نه، هدایت از اول میل به خودکشی داشت منتهی این اواخر دیگه از نوشتن هم سَرخورده بود. آدمی بود که هیچ چیز این دنیا رو نمی‌تونس تحمّل بکنه. ضعیف بود.

ـ خودکشی قدرت می‌خواد؟

ـ مالر هم همین حرفو زده. چند تا از افراد خانواده‌اش خودکشی کردن.

ـ البته در اوج دپرسیون[1] فقط ضعف هس، می‌خواد خلاص بشه.

ـ اما این که آدم بشینه با اون حوصله و دقّت همهٔ درزها رو ببنده، به هر حال به این سادگی نیس دو عنصر متضّاد مطرحه: هم شجاعت هم ضعف.

تلویزیون راجع به قطار با سرعت پانصد کیلومتر صحبت می‌کرد. آقا گفت:

ـ من اگه بیست سال جوونتر بودم می‌رفتم دنبال فیزیک. همهٔ این برنامه‌ها با طرح «فازی» هس که مال «لطفی زاده»س .قبلاً بهت گفتم.

ـ ببین اگه قطار با سرعت پانصد کیلومتر بخواد از اینجا بره شاه‌عبدالعظیم یه تکان موقع حرکت به جلو داره یه تکان هم موقع ایستادن به عقب، و بعلاوه تا اوج بگیره و سرعت بره بالا باس تُرمز کنه همهٔ این کارا رو کامپیوتر انجام می‌ده بدون کوچکترین حرکت قطار. الان اینا رفته در همهٔ سیستم‌ها حتی عکاسی و جارو برقی و غیره.

بعد مجلهٔ «زمانه» چاپ آمریکا «ویژهٔ شاملو» و عکس خودش را در اتاق «لطفی زاده» نشان داد. بعد گفت:

ـ خوب ساعت هشت شب وقت تفریحات ناسالمه. برم بیارم.

ـ من می‌رم.

آیدا هم سالاد را آورد و آمد نشست.

ـ این سفیر مجارستان خیلی علاقه‌مند فرهنگ ایران بود. رفتیم پیش «بهزاد مینیاتور». خوب حرفی نداشت بزند. گفت، جناب آقای شفیر جان مجارستان و

---

۱. افسردگی

بعد انقده عرق خورده بود که روی میز خوابید.

ـ از مینیاتور خوشتون میاد؟

ـ ابداً. منو «عباس کاتوزیان» می‌برد پیشش. هر روز بهش سر می‌زد. یه بهزاد دیگه، هم اسم او بوده بهش گفته بود عنوان مینیاتور راهم به او اهدا کند. بهزاد می‌گفت گفتم بابا جون بذار بهزاد... بالاخره اگه درست باشه اونم چیزیه! یه دکتری بود پر مریض و خورهٔ تمبر جمع کردن. بد جوری این بهزاد بیچاره رو استثمار می‌کرد. پشت و روی آلبوم تمبرها رو می‌داد نقاشی می‌کرد. بعداً مثلاً نیم لول تریاک می‌داد دستش.

بعد رو به آیدا کرد و گفت:

ـ آیدا جان خورش قورمه سبزی ت خیلی سرده.

آیدا گفت: بفرما، حالا به ما هم متلک می‌گه.

رفت و شام آورد. صحبت از داستایوفسکی شد. آقا گفت:

ـ من از ابله، جن زدگان و جنایت و مکافات اصلاً خوشم نمیاد.

گفتم: چطور؟ جنایت و مکافات خیلی قشنگه!

آیدا گفت: نه، چی می خواد بگه؟

گفتم: خوب زنی که به خاطر فقر خودفروشی می‌کنه، آدمی که جنایت می‌کنه...

ـ مهم نیس.

آیدا گفت: احمد عادت داره چیزهایی رو که دیگران خیلی دوس دارن نفی بکنه

آقا گفت: بفرما دست شما درد نکنه! مگه من روانی‌ام یا جنون دارم؟

گفتم: آقا من مثلاً چیزهایی که مُد می‌شه مثل «سینوهه» یا «خواجهٔ تاجدار»...

آقا گفت: تاج خایه دار.

آیدا گفت: منم همین طور. سالهاست نتونستم این دوتارو بخونم.

گفتم: اما مثلاً جنگ وصلح، شما چرا نمی‌پسندید؟

آقا گفت: از آدم مسیحی بدم میاد.

گفتم: اون موقع که تو خط این حرفا نبوده بعد با «پرنس بال کونسکی»، «ناتاشا» نمی‌تونین رابطه بر قرار کنین؟

ـ نه، مخصوصاً حالم از جنگ به هم می‌خوره.

آیدا گفت: من یه کتابی رو اصلاً نمی‌تونم بخونم. مثل همین کتاب احمد «مرگ کسب و کار من است» چن بار شروع کردم ناراحتم کرده یا «یاد داشتهای زیر زمینی»

گفتم: این که دو سه ماه منو مریض کرد.

آقا گفت: امّا «خاطرات خانهٔ اموات» یه شاهکاره. من تو یه وضع خیلی بدی خوندمش، خیلی بد.

خطاب به آیدا پرسید:

آییش یادته؟ خونهٔ شمس بودیم.

آیدا گفت: روبه روی خونهٔ هدایت؟

آقا گفت، اونجانه،

آیدا گفت: حالا ولش کن. این خاطرات تلخ رو فراموش کن.

بعد به من گفت: من زود فراموش می‌کنم امّا احمد نمی‌تونه.

دستی به صورت آقا کشید و بازویش را بوسید: ولش کن.

آقا گفت: آره، وقتی خوندمش دیدم نه، اول خط نیستم، شایدم آخر خط. آدمای دیگه‌ای رنجهای بیشتری کشیدن انسان چه موجودغریبیه؟ تو می‌تونی حتی دشمنت رو شکنجه بکنی؟

گفتم: نه، ولی اونجا تو اون کتاب چه کارها که نمی‌کنن!

آقا گفت: این «حسن فیاض» هم کفرم رو بالا آورده. شعرهای «لنگستون هیوز» رو فرستاده بدون متن اصلی، می‌خواد من اصلاحش کنم. باس یه نامهٔ تند وتیز براش بنویسم.

کتاب برگزیدهٔ اشعار هیوز روی میز بود. پرسیدم:

ـ این نیست؟

ـ نه

آیدا گفت: من از برکلی خریدم.

آقا گفت: اونجا هم وضع خوب نیس. هیوز، کالدول، سند برگ اصلاً چاپ نمی‌شه!

ناشر پولو به خونواده‌اش می‌ده اما کتابو چاپ نمی‌کنه. هر جا رفتیم می‌گفتن آوت آو پرینته... رذالت،

گفتم: خوب، با اجازه.

آقا گفت: حالا کجا، اول شبه.

ـ نه برم.

به آیدا گفتم که داروها را چگونه ادامه بدهد. تا دم در همراهم آمد. صدای آقا را شنیدم:

ـ به زری جون خیلی سلام برسون. صورت سانازو ببوس.

ـ مرسی.

آیدا گفت: خیلی ممنون دستت سبکه. حال احمد خوب شد.

ـ خواهش می‌کنم.

و بیرون آمدم. چهرهٔ پیر مرد نشسته بر صندلی و اندوهی که به ناگاه بر سینه‌اش هجوم آورده بود.دلم را به درد آورد. شب سرد زمستان بود.

جمعه شب ۷۰/۱۰/۲۷ ساعت یک ربع به دوازده

امشب رفتم دیدنش. حالش خوب بود. تلویزیون تماشا می‌کرد. آیدا هم نشست .آقا گفت:

ـ نمی‌زنی؟

ـ نه.

ـ حتماً شام هم خوردی؟

با لبخند گفتم :بله.

ـ این دفعه اگه شام بخوری بیای دیگه هیچی! خودت می‌دونی

ـ چشم.

آیدا گفت: یه لحظه صورتتو اون ور کن. صدای گوینده مثل صدای احمده.

آقا گفت:

ـ نه اصلاً.

آیدا گفت:

ـ می‌گن یکی تو رادیوس که سعی می‌کنه حتی ادای احمدو در بیاره.

گفتم: نشنیدم. اما یه نوار دارم یه دکلمهٔ فرانسوی داره عین صدای آقاس.

ـ رو جلدش ننوشته کیه؟

ـ جلد نداره.

آقا گفت: «ایومونتان» یه شعر «ژاک پره‌ور» رو خونده صداش خیلی شبیه صدای منه.

ـ مُرد.

ـ آره خبر دارم.

آیدا گفت: هنرپیشهٔ محشری بود. ترس و... رودیدی؟

ـ نه.

آقا گفت: سه تا تانکر...

آیدا گفت: تانکر نه، کامیون.

که آقا عصبانی شد. به شدت گفت، حالا هر چی، وانت، سنده، نمی‌شه این طوری وسط حرفم ندویی؟

آیدا گفت :ماشاالله! من که چیزی نگفتم.

ـ نوری که غریبه نیس، تا حالا صدهزار بار شده غلط چُس مثقالی منو گرفتی!

باز موضوع یادم رفت.

به آیدا اشاره کردم و به او لبخندی زدم. گفتم: خوب؟

ـ آره، ولش کن.

و سیگاری روشن کرد. گفتم: من Z...

ـ آره کار CIA بود.

ـ ولی قشنگ بود. اعترافو دیدین؟ «ایو مونتان» بازی کرده.

ـ نه.

ـ همون که زندگی لَندن رو نشون می‌ده. شکنجه‌های استالینی و...

ـ نه ندیدم. یه کتاب قشنگی هس مال گینزبورگ، خیلی خوب نشون می‌ده آدمهایی که دارن طبق تصفیهٔ استالین تیربارون می‌شن در لحظهٔ مرگ سرود در ستایش استالین می‌خونن. موجود عجیبی بود، نه زن باره، هیچ باره‌ای نبوده؛ شراب، غذا، هیچی. فقط همین که اگه تو چشم یکی نیگا کند طرف برینه به شلوارش.

ـ خوب قدرت چیز کمی نیس.

ـ بیست وپنج میلیون انسانو سر به نیست کرد!

ـ من چهارده خوندم.

ـ من یه جایی هفت تا خوندم یه جام مقدارشو بیش از قربانیان جنگ دوم جهانی. ولی به هر حال...

آیدا گفت: هیولایی بود.

آقا گفت ـ هیولا نه، حَشَره. من اگه می‌دیدمش انگشتش می‌کردم.

خندیدم. آیدا گفت: E مثل ایکارو مال ایو مونتان رو دیدین؟

گفتم: نه، اشاره به ایکاروس داره؟

و آقا خلاصهٔ ماجرا را تعریف کرد و گفت:

ـ بالاخره داستان قتل کِنِدیه کار فوق‌العاده حیرت آوره!

آیدا گفت: همه‌اش هیجانه.

گفتم: شما نظرتون راجع به سولژ نیستین چیه؟

ـ خوشم نیومد، از همون اول. مخصوصاً که نوبل بهش دادن. نوبل رو هم به گُه کشیدن.

ـ کاراش خیلی قوی نیس. فکر می‌کنین غرب بزرگش کرد.

ـ چرا، ولی اصلاً برای من هیچ وقت مطرح نبوده.

ـ «زندگی و مرگ لنین» رابرت پاین رو خوندین ترجمهٔ عبدالرحمن صدریه.

ـ مترجم آدم قابل اعتمادی نیس.

ـ نشون می‌ده که در مرگ لنین نقش داشته.

ـ ممکنه، دور از ذهن نیس.

آیدا از من پرسید:

«یادها» اثر «کروپسکایا» رو خوندی؟

گفتم: آره ولی خفه‌ام کرد.

ـ من چن بار شروع کردم نتونستم. زن لنین باشی و آنقدرناشی!

ـ آره اصلاً نویسنده نیس، بیچاره خودشم تو مقدمه می‌گه.

ـ خوب می‌داد یکی درستش بکند.

ـ لابد به طرف اطمینان نداشته. اگه قدرت قلم داشت کتاب چی می‌شد؟!

۷۰/۱۰/۲۹

ساعت شش رفتم. آقا جلو کامپیوتر در اتاق آیدا مشغول به کار بود. واحداسکندری هم آنجا بود. آقا صورتش را از جمعه نتراشیده بود. چهره‌اش خسته و بی رمق بود. کامپیوتر روشن بود و متن «عیسی دیگر یهودا دیگر» برآن مشهود بود. ازش خواستم ترجمه‌های انگلیسی هیوز را بخواند. پذیرفت و تقریباً تمام متنی راکه ترجمه کرده بود خواند. آیدا دم در اتاق ایستاده بود وگوش می‌داد، ما هم نشسته بودیم. گفتم:

ـ کاش ضبط صوت داشتم صداتو ضبط می‌کردم!

ـ نه صدام گرفته‌اس. به ضیاء نوشتم متن اصلی شعرها رو برام بفرسته. عیسی دیگر... را هم که تمام کردم می‌دم دوباره بخونی.

ـ خیلی ممنون.

واحد خداحافظی کرد و رفت. آمدیم هال همان طبقه. روبدوشامبر شنگرفی تنش بود. رنگ قرمز خیلی بهش می‌آمد. با سفیدی پوست و مویش هارمونی زیبایی به وجود می‌آورد.

پرسیدم: آقا شعر سفید رو چه‌جوری کشف کردین؟

ـ وزن دست و پا رو می‌بست، انداختمش دور.

ـ شیوهٔ نوشتن چی؟ به خاطر زیبایی بصری بود یا گویاتر شدن شعر؟

ـ هر دو.

ـ اصول خاصی داره؟

ـ نه گاهی سطری میاد، بین جملهٔ بالا و پایین مشترکه، یعنی با هردو می‌شه خوندش.

ولی همیشه این طوری نیس.

ـ چطور تو خط ادبیات افتادین؟

آهی کشید، جابجا شد و گفت: داستانش طولانیه.

ـ مختصر و مفید!

ـ خراسان که بودیم همسایهٔ متموّلی داشتیم. دوتا دختر داشت که من هیچ وقت ندیدمشون. اینا کلاس پیانو می‌رفتن. مشقشون اتودهای شوپن بود. البته بعدها فهمیدم. این اتودها روشوپن برای تمرین دستها نوشته ولی اجراش بسیار مشکله. من یواشکی می‌رفتم پشت بوم دراز می‌کشیدم. صدای موسیقی دگرگونم می‌کرد. حاصل این شد که چهار سال درجا زدم تا برسم به کلاس ششم. نوکر پدر سوخته‌ای داشتیم می‌رفت سراغ مدیر مدرسه که همون... بود و شکایت که خانوم گفتن احمد درس نمی‌خونه! تنبیهش کنین! این مردک هم که سادیسم داشت و همیشه یه بغل ترکه انار تراشیده بغلش بود فلکم می‌کرد. ولی درس نخوندم. بعد اخلاق پدرم که با بزرگترها نمی‌ساخت و یک یارویی رو که دو درجه از خودش بالاتر بوده با آجر زده بود طبعاً مرتب تبعید می‌شد به جاهای پرت، بلوچستان ... تا اومدیم تهران. پدربزرگ مادریم آدم با فرهنگی بود. روسی خیلی خوب می‌دونس. بازنشسته شده بود و چون پدرم در تبعید مونده بود، ادارهٔ خونواده رو اون به عهده گرفته بود. یادمه سال اول دبیرستان بودم برام یه فرهنگ آنندراج خرید و یادم داد که چه جوری ازش استفاده کنم. در همان ایام آبونمان مجلهٔ افسانه بود که کُلالهٔ خاور «رمضانی» در می‌آورد. اولین تکان زمانی شروع شد که من داستان مطرب نوشتهٔ «هانری بورو» ترجمهٔ

خانلری‌رو خوندم. داستان یه خونواده‌ایه که زنش مرده، مرد رفته عروسی با دخترش و همه می‌خوان آهنگهای شاد بزنن و داد و فریادها بلند! قصه‌هه تأثیر خودش روکرد. شروع کردم به نوشتن. یادم نیست چی می‌نوشتم ولی تو مدرسه گُل کرد. سر صف انشاها مو می‌خوندن تا ۱۳۱۹ که تو تهرون، اولین نوشته‌هامو بردم مجلهٔ راهنمای زندگی حسینقلی مستعان که بهش می‌گفتیم راهنمای... مستعان با لبخندی گفت خوبه، بِدِه‌ش! بیشتر کار کنید چاپش می‌کنیم. اما یه خط هم چاپ نکرد. دروازه شمرون می‌نشستیم. تا این که مسعودی مجلهٔ اطلاعات هفتگی‌رو درآورد و من همون نوشته‌ها رو دادم که قطعات ادبی و از این قبیل مزخرفات بود که اون چاپ شد بازرق و برق. امّا برام سوکسه نداشت تا این که رسیدم به «آهنگهای فراموش شده»، این مزخرفات به اصرار یه دوستی که چندان هم در هنر وارد نبود و به توسط او چاپ شد.

ـ من یه قطعاتشو تو مجلهٔ بنیاد دیدم.

ـ اِ، عجب! آره، بالاخره افتادیم تو خط ادبیات.

ـ اولین کتابتون قطعنامه‌اس دیگه؟

ـ آره.

ـ فرانسه چه جوری یاد گرفتین؟

ـ از روی رمان، بدون این که اغلب لغتها رو بفهمم می‌خوندم و پیش می‌رفتم، اصلاً به یه دیکسیونر مراجعه نکردم. الان هم گاه می‌شه یه لغت سه بار تومتن تکرار شده، معنیش رو از لغتنامه پیدا می‌کنم و باز فراموش می‌کنم

ـ«بدن لخت خیابان به بغل شهر افتاده بود[1]» سمبل چیه؟

ـ بلوغ سیاسی.

ـ کتاب ققنوس در باران رو دوباره می‌خونم. چند اشکال دارم.

ـ بفرمایید.

ـ Postumus یعنی چی؟

بچه‌ای که بعد از مرگ پدر به دنیا میاد یا اثری که بعد از مرگ هنرمند عرضه

---

۱. شعر ۲۳

می‌شه. تو شعر این مفهوم به گوش می‌رسه که من از تن خودگذشتم، تن را فدا کردم یا به قول عرفا جان را بالا بردم تا به اوج رسیدم ولی می‌بینه که هرچه بالاتر بره دیوار زندان بلندتره.

ـ دودناک؟

ـ خودم ساختمش! نقشش‌رو ببین، می‌گم خوراک: خور «مصدر» + آک. پوش + آک: پوشاک، پوشاک اما تخصصی هم هست یعنی مثلاً پالتو، پوشاک زمستانیه.

ـ شعر اخوان رو می‌پسندین؟

ـ نه، اصلاً. به جز دو سه تا مثل زمستان. همه‌اش آه و ناله‌اس، نومیدی، یأس.

آیدا گفت: و... ناله‌اش آدمو خفه می‌کنه!

آقا گفت: اصولاً من شعرروایی رو دوس ندارم.

پرسیدم: شعر نو رو چگونه شناختین؟

ـ اولین بار تو یه روزنامه بیخودی شعر ناقوس نیما با پرتره‌ای از او به سبک شیللر چاپ شده بود. استارت اونجا زده شد. اخوانو می‌گفتم. از انگلیس که اومدم رفتم سراغ اخوان تحویلم نگرفت بدون احوالپرسی، هیچ حرفی نزد! حسابی مچل شدم پا شدم اومدم!

شام آبگوشت داشتند. مشغول خوردن بودیم. آقا گفت:

ـ امروز آییش هم نبود دَرو زدن. رفتم درو باز کردم. آقایی برای چندمین بار اومده بود. گفتم: عزیز من بیمارم، تب دارم. از رختخواب بیرون اومدم. پرسید چند تا دختر دارین؟ کفرسگم بالا اومد. اسم دخترتون چیه؟ گفتم... با های تأنیثش. مگه از رو رفت؟ گفت ما شعر شما رو به اسپرانتو ترجمه کردیم. هفت تا ترجمه و همه‌اش متفاوت! گفتم آقا جون لازم نیس. اسپرانتو اصلاً زبان نیس که بشه شعر هم توش ترجمه کرد وقتی شما به دَشت، دِهشَت و بیم هراس و... می‌گین فلان. لایه‌های مختلف زبان رو از بین می‌برین! خواهش می‌کنم ترجمه نکنین!

و عصبانی شد. آیدا گفت:

ـ خجالت هم نمی‌کشن. یکی نوشته بود شش ماه رفتم انگلیس حالا می‌خوام

شعر شاملو رو ترجمه کنم.

ـ یه استاد ادبیات فرانسه به تک‌رو ترجمه کرده به تنهایی سر خط. صحبت از این دروآن درشد. آقا گفت:

پرسیدم: تو کدوم کتاب؟

ـ مار در بتکده.

ـ کجاس؟

ـ توالته.

ـ چرا اونجا

ـ نشستنکی می‌خونم

رفتم و آوردم. پرسیدم:

ـ آقا برای نیّت اونجا می‌خونین؟

خندید. پرسیدم: خوبه؟

ـ خیلی روده درازی کرده، خفه می‌کنه.

ـ راجع به چیه؟

ـ مثل همه کتاباش، معلوم نیس.

شب سه‌شنبه ۷۰/۱۱/۸

آقا گفت: «عیسی دیگر». رو سعی می‌کنم تماماً بدون علامت گذاری نوشته بشه یا حداقل علامت‌گذاری. چون در فارسی که ما اینارو نداشتیم. علائم مال فرنگیاس.

ـ می‌شه نوشت؟

ـ آره، چرا نمی‌شه، مگه تاریخ بیهقی رو ننوشتن؟ بعدشم جملات روکتاب کردم. مثلاً ۱۲ کلمه به ۷ کلمه تقلیل پیدا کرده! اونم بارسایی و گویایی بیشتر.

حین شام خوردن آقا گفت احساس بیهودگی می‌کنم!، بی‌حاصلی! بدجوری کلافه‌ام! و ادامه داد:

ـ دولت آبادی کتاب روزگار سپری شده رو تو آمریکا داد به من، متأسفانه جز

صفحه اولش نتونستم بخونم. چه اصراری داره که آدمو گیج بکنه. ولی فصلهایی رو که خودش برامون خوند واقعاً قشنگه. اما کتاب، کفرِ مجید کوچکی رو درآورده. شده دشمن خونی محمود. صحبت به آمریکا کشید آقا گفت:

ـ آمریکایی جماعت که بازنشسته می‌شه پولاشو ور می‌داره با یه تور می‌ره دنیا رو سیاحت می‌کنه می‌ره مثلاً رُم سیستین رو می‌بینه نقاشی‌های مفصل میکل آنژو مزه‌ش می‌کنه بعد میره، فلورانس، و ونیز و.... و حاصل، احساس بی‌فرهنگی و فقر مطلق! اساس این که ریشه نداره و دیگر جماعات چه مایه با فرهنگند. بعد هومسیک (Home Sick) می‌شه و دست از پا درازتر بر می‌گرده دیسنی‌لند! مهمترین حاصل فرهنگی آمریکا! هیوز به عنوان کارگر کشتی راه می‌افته می‌ره آفریقا، تحویلش نمی‌گیرن که تو غریبه‌ای! حالا تصور کن با چه احساس فروپاشی، بر می‌گرده آمریکا.

ـ کی مرده؟

ـ فکر می‌کنم ۱۹۶۷.

۷۰/۱۱/۱

پرسیدم: شعر سفر «خدای را مسجد من کجاست؟» مسجد به معنی سجده گاهه؟

ـ بله.

ـ گفتی «زنگیان غم غربت را در کاسه مرجانی گریسته‌اند» چرا زنگیان؟

ـ سیاها سرنوشتی دردناک دارن! واگه به موسیقی بلوز گوش کنی هر دکمهٔ ساکسوفون ناله‌اس، حزن و اندوه ناشی از نوستالژی[1] به آفریقا رو می‌شنوی! گریهٔ دوری از وطنه! برای همین زنگیان، اشک زلال و شفافشون رو تو کاسهٔ مرجانی گریسته‌اند.

ـ در شعر چلچلی از مفهوم مجّرد منظور عشقه؟

ـ همه چیزی می‌تونه باشه، عشق و حقیقت، خدا.

---

۱ نوستالژی ـ غم غربت، دلتنگی برای وطن

ـ آهو واره‌ای؟

ـ نه، آه واره‌ای.

ـ چرا چسبیده نوشتین؟

. مگه گوشواره روسوا می‌نویسن؟

ـ در شعر مرگ ناصری، رحم چه کلمه‌ایه

ـ اشاره‌اس به «پیه تا» در مجسمه میکل آنژِ

ـ Postumus چرا یه وقت به صورت نثر نوشته شده؟

ـ همین جوری، یه نَفَس باس خونده بشه.

ـ من اغلب این دوتا رو اشتباهی می‌کنم. شعر وقتی بجوشه فرصت تأمل نیست. اسم هابیل و قابیل در این کتاب بر عکس آمده.

آره، قابیل درسته.

آیدا گفت: راستی مدیش اون وقتا چقدر شعر می‌گفتی!

۷۰/۱۱/۲

خیلی وقت است که چیزی ننوشته‌ام. حال درست و حسابی نداشتم. امشب به اتفاق اصلانیان رفتیم پیشش. خودش در را باز کرد سرحال نبود. آیدا هم خسته می‌نمود. بساط پهن بود. گفت:

ـ نمی‌خورم. چهار روزه که نخوردم.

پرسیدم: باز هم مشکل بی‌خوابی؟

آیدا گفت: می‌خوابه خوب هم می‌خوابه.

آقا گفت: آره، گفتن که نباس این دارو رو بخوری.

گفتم: اگه نخوری که معرکه‌اس.

ـ نمی‌دونم.

اصلان نمایشنامهٔ ظلمت در نیمروز کوئستلر را در آورد و غلط چاپی آن را که به جای مترجم پژواک نوشته بودند نشان داد. پرسیدم:

ـ نظرتون راجع به این کتاب چیه؟

ـ اشکال کوئستلر و امثال اون این بود که سوسیالیسم را با استالینیسم یکی گرفتند، سرمایه داری هم لی‌لی به لالاشان گذاشت، اسم و رسمی درکردند.

گفتم: سیمون دوبووار....

ـ حرفشم نزن حالم ازش بهم می‌خوره.

ـ چرا؟ خاطراتش خیلی قشنگه! اشکالات نویسندگان عصر خودش رونشون داده!

ـ نخوندم ولی «جنس دوم» روبخون، حالت به هم می‌خوره.

آیدا گفت: اصلاً انحراف داره!

گفتم: نوشته که کوئستلر خیلی پر گوی بود و همیشه به کتابهای خودش استناد می‌کرد.

ـ ممکنه، در هر حال آنچنان مهم نیس که بزرگش کردن.

ـ ولی این کتابش معرکه‌اس راجع به خوابگردها.

ـ سالها پیش خوندمش از نظر سئوال برانگیزی جالبه اما حالا درست توذهنم نیس. پاک یادم رفته.

صحبت از حزب توده شد و رسول پرویزی. گفت:

ـ از اون آدمهای باسواد درجهٔ یک بود. طنزش حرف نداشت.

ـ چرا به اون روز افتاد؟

ـ خوب افتاد به دام دستگاه.

ـ چرا از حزب برید؟

ـ توده‌ای نبود که. به خاطر تولّلی رفت یعنی به خاطر خواهر توللی. بعد فریدون دید حزب جای اون نیست و به به وچه چه‌های حزبی‌ها هم که بزرگش کرده بودند کارساز نشد. زد و اومد بیرون. پرویزی هم به تبعیت از او. قیافه میافه‌ای هم که نداشت، دنبال خواهر توللی موس موس می‌کرد.

ـ وضع مالیش بد بود؟

ـ نه، پدرش کلّی زمین تو دشستون و اون ورها داشت. اول شد مدیر کل مخابرات. بامزه‌اس!

یه روز پیشش بودم یکی از نمایندگان مجلس اومده بود دو تا تلفن می‌خواست، گفت نمی‌شه. اونم گفت تو آدم رشوه‌بگیری هستی، رسول از جاش بلند شد. گفت تو فلانی هستی؟ گفت بله گفت: سرت... زنت. بروبیرون. بعد معاون وزارتخانه شد و خلاصه سناتور اهل عیش و عشرت بود.

گفتم: مواد مخدر به اونجا کشیدش؟

ـ نه ربطی به این حرفانداشت.

اصلان گفت: آدمی که جوهر داشته باشه با مواد هم چیزیش نمی‌شه.

آقا گفت ـ آره اینم حرفیه به هر حال شد نوکر علم. اما طنزش بی‌نظیر بود. همینجور که باهات حرف می‌زد، می‌نوشت بعد یکراست می‌داد چاپخونه. اگه کسی باشه نوشته‌ها شو جمع کنه چیز جالبی می شه. یه بار نوشته بود: خوب بود هر آدمی یک کنتور داشت اونوقت وقتی تیمسار احمدی جلوی شاه تا کمر خم می‌شه کنتور جلوش ۱۸۰ نشون می‌ده عقبش صفر!

ـ آقا راه می‌ری؟

آقا گفت: آره، مخصوصاً این خزعبلات «یک هفته با شاملو»ی آقای اخوان که کار داده دستم. حرفهای خودش را هم به اسم من نوشته. مجبورم دوباره‌نویسی‌اش کنم. بعضی وقتها آنقدر کفرم بالا میاد که می‌زنم به حیاط،

***

بعضی از صحبتهای آقا که در فاصلهٔ این سه ماه به خاطرم مانده می‌آورم!

ـ ابراهیم گلستان آدم رذلی بود. اوّل چهارمیلیون تومن گرفت تا اون فیلم «...» جریان لوله‌کشی نفت از دریا درو بسازه! خیلی پوله! الان هم که یه جزیره خریده اونم تو انگلیس.

گفتم: قصه هاش قشنگه مثلاً طوطی مردهٔ همسایه من.

ـ اَه، حرفش رو نزن. در یخچالم را باز کردم[1] و...، چسون فسون؟ بعدشم که چی، با اوزان عروضی نثر بنویسی، آییش یادته با هم رفتیم خونهٔ فروغ؟

---

۱ قصه‌ی طوطی مرده‌ی همسایه‌ی من.

آیدا گفت: آره.

ـ داشتیم گپ می‌زدیم که آقا اومد، برای نشون دادن تملّک خودش جلو ما دست انداخت دور گردن فروغ که یعنی بله.

ـ چرا فروغ ازش خوشش می‌آمد؟

ـ خوب امکانات در اختیارش می‌ذاشت! با اسباب فیلمبرداری استودیو آقا بود که تونست فیلم «خانه سیاه است» روبسازه!

***

جمعه‌ای بود که دولت آبادی با آذر خانم و دوسه تن دیگر آمدند. آقا تازه از آلمان برگشته بود.

دولت آبادی گفت: آیتماتف می‌گفت علت شکست ما این بود که خدا را کنار گذاشته بودیم.

گفتم: آقا بازدارن احیا می‌کنن.

آقا گفت: آره، من بد جوری به آینده بدبینم. البته دوستی اصرار داشت همین که می‌شینی و روزی ۱۲ـ۱۰ ساعت کار می‌کنی این امید به آینده‌س! خوش‌بینیه! ولی من می‌گم این عادته. من دیگه هیچ امیدی به آتیهٔ بشر ندارم. یه راهی باز شده بود که بشر به خودش بیاد. اون هم با قلدر بازی‌های استالین و آجدانوف! برباد رفت (منظور ژدانف است).

همه خندیدیم. گفت:

ـ چه فایده، حرفای قصار منو که یادداشت نمی‌کنین!

***

روز تولدش بود. همهٔ دوستان بودند. هر کاری می‌کردند کیکش را ببرد نپذیرفت. دل و دماغ نداشت. آقا گفت:

ـ بیا بنشین کنارم یه عکس بگیریم.

خیام گفت: فیلم تمام شد.
گفتم: نوبت چوبه صالحان رسید، آسمان طپید.
خندید. گفتم: چه احساسی دارین؟
با چهره‌ای گرفته گفت: احساس مضحک بودن.

***

آقا می‌گفت: من به‌کل دیگه، با علامت‌گذاری مخالفم. زبان فارسی احتیاجی به این کار نداره.
گفتم: آخه تو کتاب «از مهتابی به کوچه» مفصل شرح دادین...، من دارم از روی اون عمل می‌کنم تو نوشته‌هام.
آقا گفت نه باس دوباره نویسی بشه. الان اعتقادی به اون حرفاندارم.
-پس کاردادی دستمون.

***

آقا گفت کتاب «مادر» رو دادم پدرم بخونه. گفت اسم نویسنده‌اش روسیه پس کمونیسته بنابراین به درد من نمی‌خوره! و کنارش انداخت. اهل دین و مذهب نبود اما به حضرت عباس اعتقاد عجیبی داشت.

***

آقا می‌گفت زمان اعتصاب کارگران آبادان در ۵۷ زنگ زدم به سارتر که از اعتصابیون حمایت کنه و تأکید کنه که اگه واجب باشه، ماها حتّی شده با چتر نجات توشهر فرود می‌آییم و بریم کمک اونا، رابط ما یک خانم ایرانی بود. آمد و گفت: ایشون نپذیرفتند. شماره‌شو گرفتم به منشی‌اش گفتم بگو فلانی گفت...

به قبر بابات.

آیدا گفت: شاید بهش نگفته بود.

من گفتم: خوب لابد زمان کور شدنش بوده!

ـ آره، همون زمونا بود!

***

پرسیدم: انورخامه‌ای نوشته که صبحی بچه باز بوده، واقعیت داره؟

آقا گفت: نه، بیخود گفته. من و یه نفر دیگه بعد از ۲۸ مرداد دوهفته‌ای تو خونه‌اش مخفی بودیم. قسم حضرت عباس می‌خوردم که باکره بیرون اومدیم. تو خانه که جمع می‌شدیم می‌نشست عصاشو می‌گذاشت وسط پایش، بعد چونه‌اش رو هم می‌گذاشت رودسته‌اش و بعد متلک بود که بار همه می‌کرد. یه روز حسابی به من پیله کرده بود. خوب حرمت نگه می‌داشتیم اما دیگه کاسهٔ صبرم لبریز شد. در این بین صبحی تکانی خورد و صندلیش صدا داد. گفتم: صبحی جان سرت رو ببر طرف دمبت ریدی! جمعیت هَره و کَره کردند. بعد ناراحت شدم. موقع بیرون آمدن عذرخواهی کردم. با دستش زد پشت گردنم و گفت اشکالی نداره.

آیدا گفت: تو که آدم مؤدبی هستی!

ـ آره ولمون نمی‌کرد. چپ و راست حرفای هفت من نُه شاهی بارمون می‌کرد.

پرسیدم: روشش تو روایت قصه‌ها چطور بود؟

ـ خوب بود. چندین روایت رو می‌خوند بعد یک ماحصلی خودش می‌نوشت و به نظر من این درست‌تره. چه لزومی داره بگیم این روایت پیرمرد هفتاد ساله‌اس، اینم بچهٔ ده‌ساله. خوب بدیهیه که هر کس افسانه رو با ذهنیات خودش مخلوط می‌کنه و می‌گه. ماروایت خودمونو نقل می‌کنیم من تو حافظ شیراز هم همین کارو کردم: این حافظ برداشت من است از چندین نسخه مهّم.

۷۱/۲/۲۵

مشغول کار بود. کامپیوتر را خاموش کرد. روی قصّه‌ای از چخوف کار می‌کرد. پرسیدم:

ـ چخوف چند تا کتاب داره؟

ـ سی جلد.

ـ این همه کار؟

آیدا گفت: شاید احساس می‌کرده فرصت کمی داره. براهمین مرتب می‌نوشته.

آقا گفت: آره، مثل موتسارت، چخوف بر اثر سل مُرد. خودش هم دکتر بود.

آیدا گفت: آره.

آقا گفت: چه موجود نازنینی است. قصّه‌هاش حرف نداره!

گفتم: بریم قدمی بزنیم.

ـ باشه.

از پشت دستگاه برخاست. رفتیم حیاط. از درخت چند تا گوجه چید. دوتا هم داد دست من.

ـ نشسته‌اس، تازه سم زدن!

گفت: چیزی نمی‌شه دکتر بازی درنیار!

گوشه حیاط درختی بود با برگهای بنفش. پرسیدم، این چیه؟

ـ زرشکه.

عصابه دست دوری در حیاط زدیم. پشت ساختمان باربکیو[1] بود. گفتم:

ـ واسهٔ... جون می‌ده.

ـ آره، چن بار هم گفتن امّا خوب، نشده. بریم بالا.

ـ خسته شدین؟

ـ حسابی تفرّج کردیم.

ـ هوا خیلی خوبه، بهار به این خنکی.

ـ آره عزیزم، ما اینجارو از تو و زری داریم.

---

۱ منقل آتش...

ـ اختیار دارین افتخاری برای ماس.

ـ خوب خیلی تعارفات فرمودیم. بریم بالا.

و ادامه داد:

.... ـ سمفونی ۹ بتهوون هنوز هم بهترین اجرایش مال «فورت وانگلسه» که ۶۰ سال پیش اجرا کرده. ببین چه مکافاتی کشیدن تا از صفحهٔ گرامافون در آوردن.

کلاراهسکل بهترین نوازندهٔ پیانو تو دنیاس! نمی‌دونی اما چه بدبختی دارن. روزی سه ساعت باید دستاشونو بذارن تو آب‌داغ، تقریباً نزدیک سوختن. دوسه ساعت هم باس یه نفر انگشتاشونو ماساژ بده، بعد ۶ـ۵ ساعت تمرین پیانو، کار این زن آنقدر مهم بود که یه بار BBC اخبارشو قطع کرد و گفت متأسفانه جزء نوارهایی که پاک می‌شد ۵ تا کنسرتو کلاراهسکل هم پاک شده و این مصیبتی برای عالم موسیقی است. تو اون زمان که فاشیستهای آلمان دنبالش بودن، آخه یهودی بوده، تویه دهکده دچار عارضه‌ای می‌شه که باس جراحی می‌شده. دکتر همراهشون می‌گه من وسیلهٔ بیهوشی ندارم: کارد آشپزخانه‌س که نمی‌تونم استفاده کنم. کلارا می‌گه تویه صفحه از باخ رو بذار من تمرکز می‌کنم کارتو بکن. و همین کار رومی کنن. فکر کن با اون گرامافون زپرتی دستی، این زن چه تمرکزی انجام می‌ده! آییش کتاب «گرو» رو بیار ببینم سال مرگش کیه؟

آیدا: فرهنگ گروز.

ـ نخیر، گرو

گفتم: اس علامت مالکیته! گفتهٔ آقا درسته.

آیدا گفت: وقتی همه می‌گن گروز؟

ـ باشه، حالا هر چی! بیار ببینیم.

آیدا آورد نگاه کرد. چهارده سالگی برنده شده به عنوان بهترین پیانسیت. اِهه، سال مرگش رو ننوشته. کتاب ده جلدی موسیقی اونم ناقص؟ مرگش فاجعه‌س! رو لبهٔ پله‌های مترو دم در ورودی تکه آهنی گذاشتن که برف کف پاتو پاک کنی بعد از پله‌ها بری پایین، یکی این کار رو نکرده بود: زن بیچاره پاشو

می‌ذاره رو برف، سُر می‌خوره جمجمه‌اش می‌گیره به لبهٔ آهنی پلّه. چهار پنج روز تو اغما بوده بعدشم می‌میره.

خطاب به آیدا گفت: لطفاً اون کنسرتو موتسارتشو بذار! نوری گوش کنه و مشغول شنیدن شدیم... آقا گفت:

ـ کابلی کتابی بهم داده به نام اساس‌الاقتباس از خواجه نصیر طوسی راجع به شعر. معرکه‌س با فاصلهٔ چهل سال از المُعجَم. فکر می‌کنی کتاب، امروز نوشته شده.

ـ تو معیار الاشعار هم رو همین اصل تکیه کرده.

ـ آره، اونم مختصر. این کتاب به تفصیل راجع به شعره. و واقعاً شاید اینجا آدم به یه تعریفی از شعر می‌رسه. اون وقت این آقایون اساتید چسبیدن دم المعجم. کتاب فقط یه چاپ سنگی چهل سال پیش خورده. در حالی که المعجم رو دانشگاه چهار بار تجدید چاپ کرده!

... اشکالی که تو شعر مانِلی نیما هس، به اصطلاح موسیقی «کادانس» نداره قسمتی از یک وزن نمیتونه بره تو وزن دیگه، قدما بهتر می‌گن ارتقاءِ نظامی از عهده‌اش براومده اما نیما نه.

۷۱/۳/۲۶

آقا گفت: پاشایی پاک منو از تخم و ترکه انداخته

گفتم: منظورتون چیه؟

ـ از موقعی که نقد شعر می‌نویسه انگار منو عریان کرده! حالا که می‌خوام شعر بنویسم همون سطر اول می‌گم «حالا پاشایی می‌گه منظورش چی بود»؟ در نتیجه دنبالهٔ شعر رانمی تونم بنویسم.

ـ فاصلهٔ زیادی بین شعر آخریتان تاالان نیست.

گفت: نه باید در زمانی که در خواب هستم یا از خواب بیدار می‌شم بنویسم که کاملاً هوشیار نباشم. ضبطشان روشن بود و «چیدن سپیده‌دم» از آن پخش می‌شد. به آیدا گفت:

ـ داری ضبط می‌کنی؟

گفت: آره از ساعت ۱۱ تاالان برای یکی از دوستان دارم ضبط می‌کنم. کاشفان فروتن را نداریم. بیرون رفتم و از ماشینم آوردم. شعر «چهار زندان» که پخش می‌شد. آیدا گفت:

ـ من از این شعر خوشم نمیاد.

گفتم: چرا؟

گفت: شعر نیست گزارشه.

گفتم: گزارش هم می‌تونه شعر باشه. و پرسیدم: آقا نظر خودتون چیه؟

گفت: به نظر من شعره.

گفتم: کاشفان فروتن ۲ هم داشته؟

ـ بله، ۱۰ تا ۱۲ تا از شعرها اضافه مونده بود که شهبازیان برای اونم یه موسیقی ساخته. یه دونه به من داده بود که رندی بلندش کرد.

ـ موسیقی کاشفان رو خیلی قشنگ ساخته.

ـ کارهای اولیه‌اش خیلی از این قشنگتره.

ـ مثلاً؟

ـ اونی که برای حافظ ساخته! تو این نوارم بعضی تیکه‌هاش قشنگه، مثلاً در قفل در کلیدی چرخید...

ـ آره، بار اول که آدم می‌شنفه تکان دهنده‌س، اینو برای سرهنگ سیامک گفتین دیگه؟

ـ آره، ۱۵ هزارتای اوّل این نوار که پخش شد، من تو جلدش نوشتم که کل اثر را به شهبازیان تقدیم می‌کنم. تو تکثیر دوم نوار که با چاپ کتاب شعرهای نوار بود، اسم اونو نیاوردم و نتیجتاً پس گرفتم. نوار رسید به «با چشمها». گفت:

ـ می‌دونی عامل این شعر چی بود؟

ـ نه «درحالیکه می‌دانستم و قبلاً به من گفته بود: می‌خواستم دوباره بشنوم.»

گفت: کتاب هفته بودیم رضا آذَرخشی آمد بااون یه دونه دندون زردش! و گفت این انقلاب سفید همان چیزی است که ما می‌خواستیم. بدون خونریزی

تمام خواسته‌های حزب، عملی شد! بعد از رفتنش من این شعر رو نوشتم. اما نمی‌دونم چرا بدم آمد. کاغذ را مچاله کردم و انداختم تو سطل آشغال. تا این که رؤیایی آمد و ماجرا رو فهمید. گفت: شعر به این قشنگی را دور می‌اندازی! نتیجتاً شعر موند و بعداً چاپ شد.

گفتم: منظورتون از باد در شعرهایتان چیه؟

- نمی‌دونم.

خطاب به آیدا پرسیدم:

- آیدا خانم باد چه چیزی را در ذهن شما القا می‌کنه؟

- معانی مختلف داره.

گفتم: مثلاً تو این شعر کتاب دشنه در دیس «گفتند مرده است باد»... منظورتون چیه؟

- تو فکر می‌کنی منظورم چیه؟

- من فکر می‌کنم طوفان یا انقلابی را پیش‌بینی می‌کنه.

- بله، خوب فرق می‌کنه دیگه، برحسب موضوع فرق می‌کنه. مثلاً باران در شعر «صبح»

- گفتم: بعله، آبدانه‌های چرکی باران. کلاً معنای دیگه‌ای دارد.

- بله.

- تمام زیبایی‌های خودش رو از دست داده. « سوگواران ژولیده آبروی جهانند» منظورتون چیه؟

- ...

گفتم: «عصمت به آینه مفروش که فاجران نیازمندترانند» یعنی چه؟

- وقتی جلوی آینه هستی، آینه تورو همون جوری که هستی نشون می‌ده، بنابراین نمی‌تونی دم از پاکی بزنی؟

گفتم: اینو منهم می‌دونم اما خط بعدیش «فاجران نیازمندترانند» یعنی چی؟

- نمی‌دونم. همین طوری آوردم. فکر نمی‌کنم معنی بخصوصی داشته باشه.

آیدا گفت: یعنی فاجران بیشتر نیاز دارند تا خودشان را در آینه ببینند.

آقا گفت: نه، نشد. «یواش گفت.»

گفتم: این انقلاب سفید که به هر حال فئودالیسم را از بین برد، چیز مترّقی‌ای بود دیگه؟

ـ نه، کلاهبرداری بود. بغل هر زمینِ دهاتی‌ها یک بانک گذاشته بودند. دهاتی زمینش رو گرو می‌ذاشت می‌رفت زیارت! بعد که بر می‌گشت... بهش می‌گفتن که این زمین غصبی است و نماز و روزه ندارد؟ صاحب زمین مجبور بود پولی به بانک بدهد پولی هم به صاحب زمین! نتیجتاً فقیرتر می‌شد، رفته بودم خونهٔ جهانی...

ـ کدوم جهانی؟

ـ همونی که حافظ رو بهش تقدیم کرده بودم! اونم همین حرفو بهم زد: «این زمینی که به ما دادن نماز روزه نداره». بعد از کلّی بحث قانع شد.

گفتم: با جهانی چطور دوست بودین؟ شعر شما رو می‌فهمید؟

ـ نه، منو همین طور دوست داشت. دیوانه‌وار منو دوست داشت. همیشه سفارش می‌کرد. هر وقت گذارت از اینجا افتاد بیا پیش ما.

ـ کجا بود؟

ـ ۱۵ـ۱۰ کیلومتری بابلسر، این قدر سفارش فرستادکه منو و آیدا رفتیم خونه‌ش! دیدم تمام معلم‌های اطراف رو جمع کرده حدود ۱۵ لول تریاک را کشیدند. به آیدا هم که شک داشت! لابد بعد ما همه جا رو آب کشیدن! وقتی مُرد، سه روز جنازه‌شو نگه داشتند تا من برم! دخترهاشو من شوهر دادم. آیدا اون نوار حبیب ساهر[1] رو بده نوری گوش کنه.

ـ پرسیدم: دیده بودیش؟

ـ کی رو؟

ـ ساهر رو.

ـ آره یکبار تو یه مجلسی دیدم. اما آشنایی آنچنانی باهاش ندارم. می‌گن شعرش خوبه. فهمیدی چطوری مرد؟

---

۱. شاعر آذربایجانی که شعرهای زیبائی به فارسی و ترکی دارد

ـ نه.

ـ از پنجره خودش رو آویزون کرد.

ـ میگن از دست زنش بوده.

ـ زن نداشت.

گفتم: زن داشت. چرا. من مطمئنم.

ـ این طاهرهٔ صفارزاده رو ببین چقدر «...». شعر «محاق» رو گفت خط آخرش رو حذف کنین.

گفتم: تمام معنی شعر که تو اون خط آخرشه.

ـ آره.

در این فاصله هم مرتب صدای تلویزیون را کم و زیاد می‌کرد و پشت سر هم می‌گفت نیگا کن. نیگا کن.

آیدا گفت: مگه مجبوری! هم نیگا می‌کنی هم قُر می‌زنی؟!

آقا گفت: پاشو یک فیلم بذار نیگا کنیم.

فیلمی از داستین هافمن بود. گفتم: بزرگ مرد کوچک رو دیده‌ای؟

ـ آره، خیلی قشنگ بود.

ـ پاپیون چطور؟ با استیو مک کوئین بازی کرده بود.

ـ یادم نیس. بعد گفت: اِهِه، اینام که انگلیسی حرف می‌زنن. حالم به هم می‌خوره و ویدیو را خاموش کرد.

۷۱/۱۲/۱۰

شب تنها رفتم.

وارد خانه که شدم شلوارکی به تن داشت و لخت نشسته بود و بسیار خشمگین بود. گفتم:

ـ آقا لابد...

با عصبانیت گفت: بله برق رفت و ۴ ساعت کارم را کامپیوتر پاک کرد. آنقدر عصبانی بودم که می‌خواستم خودکشی کنم.

ـ آقا بالاخره طوفانه دیگه، برقو قطع می‌کنه.

ـ مگه جاهای دیگه دنیا طوفان نمیاد؟

ـ به شتر گفتن شاشت از پَسه، گفت کدوم چیزم مثل همه کسه.

ـ آره، به شتر گفتند چرا گردنت کجه، گفت... دو سه تای دیگه هم داره

ـ من نمی‌دونم.

بالاخره برق آمد.

آیدا ریل صدای آقا را گذاشت که کتاب «دشنه در دیس» را دکلمه کرده بود در خانهٔ سلطنت‌آباد. تا رسید به شعر «هنوز در فکر آن کلاغم».

گفتم: آقا! داریوش آشوری گفته منظورتون از کلاغ نیماس.

ـ نمی‌دونم با این منتقدین باس چه کار کنیم؟ اگه به جای یوش می‌گفتم گوز معلوم نبود تکلیف کلاغ چی می‌شد؟

ـ خوب این شعر چه منظوری داره؟

ـ... یک منتقد انگلیسی برگزیده‌ای از اشعار مرا چاپ کرده و عنوان کتاب را گذاشته شاعری که مخاطب ندارد و در شعرهای از این نوع با کرونولوژی جالبی نشان داد که گویا من جلوتر از زمان بودم، و این تفسیر را در مقدمهٔ همین شعر نوشته.

ـ ترانهٔ آبی را در چه شرایطی گفتین؟

ـ در حال بیهوشی!

ـ بیهوشی؟!

ـ آره، داشتیم از ایران می‌رفتیم. حتی تخت نداشتیم روش بخوابیم. در اوج خستگی شعر را نوشتم.

ـ سفر آمریکا؟

ـ بله

ـ شعر سپیده‌دم را چگونه گفتین؟

ـ این خیلی جالبه، خونهٔ جهانی بودم که می‌بینی عکسش را زدم بالای پله‌ها که هر بار میام بالا ببینمش! جهانی برای من تو هر اتاق کاغذ و مداد می‌گذاشت!

درست لحظه‌ای که صبح کاذب به صبح صادق بَدَل می‌شد من آمدم از پنجرهٔ اتاق شاش کنم بیرون! احساس کردم آفتاب همین جور که پهن می‌شه دسته دسته پرندگان رو بیدار می‌کنه و موجی از صدا به طرف من هجوم آورد. این شعر را نوشتم. شعری را هم تو بیمارستان نوشتم. از شیشهٔ بیمارستان می‌دیدم که یک زارعی لنگ‌لنگان با سگی می‌رفت.

وقتی به شعر شبانه رسیدیم پرسیدم:

ـ منظورتون از باد چیه و خروس؟ فکر می‌کنم قبلاً گفتین.

ـ نمی‌دونم.

آیدا گفت: شما یکبار هم اینو پرسیدین.

گفتم: آره، ولی هیچ وقت جوابی کاملی به‌ام ندادن!

گفت: نمی‌دونم، شاید باد، نمادی از حقیقت باشد. شاید، نمی‌دونم.

نوار رسید به شعرهای بعدی: مردی زباد حادثه بنشست، مردی چو برق حادثه برخاست.

گفت: منظور نیما و خانلری است.

بعد شعر برف نو بود. پرسیدم:

ـ چطور تو این مایه شعر نوشتین؟

ـ تو رختخواب بودم اول صبح دیدم رو دیوار برفه! تو همون جام این شعر رو نوشتم. به اصطلاح قدما قطعه‌س.

نوار را که آیدا خاموش کرد پرسیدم:

ـ این مصاحبه تون با حریری خیلی به درد امثال ما می‌خوره. مفهوم شعر و نظم رو به خوبی از هم جدا کرده.

ـ آره، هنوز این مشغله هس! ما زندان که بودیم سال ۳۳ یک هفته تمام طول کشید تا من به اخوان حالی بکنم شعر چیه و به عنوان مثال گفتم «پُل اِلوار» برای این که ملّتش را از آلمانیها متنفر بکنه می‌گه از او متنفر باش به عمق انزوا! اخوان بعدها هر وقت می‌خواست به قول خودش منو دست بندازه در جمع دوستان با ادا می‌گفت «از او متنفر باش به عمق جومسک».

ـ جومسک یعنی چی؟

آیدا خندید. آقا گفت: از خودش درآورده بود! تو زندان تنها کتابی که داشتیم شاهنامه بود و اونجا بود که من از اول تا آخر شاهنامه را به دقّت خوندم. زیر ابیات درخشانش خط می‌کشیدم. او هم بر می‌داشت راجع به اونها از من می‌پرسید. بعد که بیرون آمدیم در روزنامه‌ای که دستهٔ خراسانی‌ها در می‌آورند مقاله‌ای نوشت به عنوان «نوعی وزن در شعر نیما» و در پانویسش توضیح داد که شاملو مرا متوجه این نکات کرد: ولی بعداً در کتاب «بدعتها و بدایع» دیگر اسمی هم از من نیاورد، مسألهٔ مهمّی نیست. اما به هر صورت ناسپاسی است. عجیب اینه که این مرد تا آخر عمرش نتونس بفهمه که اهمیّت نیما نه به خاطر نوعی وزن بود، بلکه نیما کاشف شعر بود پس از هزار و اندی سال! و اون وقت غزل خداحافظی یک شاعر می‌شود «ترا ای کهن و بوم و بر دوست دارم». اصلاً نمی‌توانست تا محملی از داستان نداشته باشه شعر بگوید! اما این حرفها را نمی‌شود جلوی دیگران گفت. دیدی که با چه حرمتی از او صحبت کردم

ـ مقبرهٔ نیما کجاس؟

ـ توی امامزاده عبدالله! البته من همون زمان گفتم که بااین نیّت دفن کنید که بعدها این مقبره به یوش برده خواهد شد.

آیدا گفت: مقبره مهم نیست. مگه موتزارت مقبره داره یا لورکا؟

آقا گفت: مسلماً نه، تمام وین و تمام جهان مقبرهٔ موتزارت یا لورکاس! اما مشخص نبودن مقبرهٔ شخصی چون نیما به عنوان نمادی از فردی که چنین و چنان کرد مورد نظر است. وگرنه چند استخوان پوسیده هر جا که باشد باشد

صحبت را به جلسات زبان‌شناسی‌شان کشاندم. گفت:

ـ آره، جلسات جالبیه. حق‌شناس با سوادتره... خیلی عجیبه. اینها زبان‌شناسی انگلیسی خوانده‌اند و مختصری هم فارسی، و حالا می‌خواهند با معیار و گزَک اونا به ما درس زبان‌شناسی بدهند! تو یه جلسه‌مون دیدیم که یکی شون نمی‌دونست که همزه چیست و چه نقشی در زبان فارسی دارد! کابلی هم حسابی خدمتش رسید! گلشیری هم می‌آید با اون دوستش، ناشر مجلهٔ

زاینده‌رود. بهش گفتم اینا چیه اون تو می‌نویسین؟ آخه آدم تعمداً زبانش را مخدوش می‌کنه که مخاطب حرفش را نفهمد؟ بعد هم بر می‌دارین نقاشیهای پل کله رو چاپ می‌کنین اگه مدرنیسم اینه؟ من... به مدرنیسم!

گفتم: نظرتان راجع به رمان اخیر گلشیری، «آینه‌های در دار» چیه؟

آیدا گفت: کتاب قشنگه اما وقتی تموم می‌کنی می‌گی خوب که چی؟ نویسنده چی می‌خواد بگه؟، هیچی!

آقا گفت: من سالها پیش گفتم که گلشیری یک impossible است. توی یک مجلسی گفته بودم به گوش خودش هم رسیده بود. البته حرفم هم درست درآمد و رمان «برّهٔ گمشدهٔ راعی» رو بیش از چند صفحه نتونستم بخونم.

آقا گفت: اصفهان رفتی؟

ـ آره، چطور مگه؟

ـ تو قسمتهای جنوب شهر وقتی می‌ری توالت می‌بینی یه قاشق دراز کردن اون تو!

ـ آره می‌دونم کودانسانی جمع می‌کنن!

ـ تازه نوع فصلش هم مطرحه و این که طرف اربابه یا فقیره! می‌گه مَجی به ریشت قَسم بهاره‌اس.

گفتم: «زمین» زولا رو خوندی؟

ـ تو ذهنم نیس. دیگه برام حافظه نمانده. شده عین صندوقچه پیرزنا پُر از آت و آشغال. تهش هم چند تا بادوم!

گفتم: آره، تو این رمان زنی است که از مدفوع خودش به عنوان کود استفاده می‌کنه. تو ده بهش می‌گن نه‌نه ائی!

آیدا و آقا خندیدند. گفت:

ـ زولا خیلی موجود نازنینی بوده، یک ناتورالیست به تمام معنا.

گفتم: از «خانوادهٔ روگن ماکار»، کتاب پایانی دکتر پاسکال پلشتی‌های انسانی را خیلی قشنگ به نمایش گذاشته!

آیدا گفت: مثل داستایوسکی!

آقا گفت: نه، داستایوسکی پیچ و خم روحِ انسان را نشون می‌ده! زولا ناتورالیسم اون رو! تو خوب کاری می‌کنی که دورهٔ آثار یک نویسنده رو می‌خونی من همیشه به بچه‌ها می‌گفتم مخصوصاً تو موسیقی این کارو بکنن. مثلاً کلّ آثار چایکوفسکی را گوش بِدن بعد برن سراغ یه آهنگساز دیگه. این جوری مکتبها رو می‌شه خوب شناخت. راستی دو تا امانت پیش ما داری. برخاست و کتاب ابراهیم در آتش و هوای تازه را آورد.

ـ خیلی ممنون، لطفاً امضایش کنین.

گفت: ابراهیم در آتش همه‌اش تو نمایشگاه فروش رفته! انقدر به حضرات بر خورده که گفتن بقیهٔ کتابارو اجازه نمی‌دهیم چاپ بشه!

۷۲/۳/۲

«از زخم قلب...

گفتم: آقا کتاب «از زخم قلب»... پاشایی رو خوندم مالی نبود. فقط نامهٔ شما که تو اون چاپ شده بود جالب بود.

با چهره‌ای درهم گفت:

ـ آره، حالمو گرفت. خیلی هم حالمو گرفت. عروس تعریفی‌مون... از آب در اومد.

اصلاً مسألهٔ من این نیست که چرا گفتم دختران دشت و مثلاً نگفتم دختران صحرا.

آقا گفت: دیروز رفتیم حیاط، گفتیم بعد از عمری توی حیاط خونه بشینیم. این همسایهٔ دست راستی، منو خَر سیاه و سفید نشوند. آخرش پاشدیم آمدیم خانه.

پرسیدم: این اصطلاح یعنی چه؟

ـ یعنی کلافه‌ام کرد.

از این در و آن در صحبت کردیم تا حرف موسیقی پیش آمد. گفت:

ـ انگلیس که بودیم یه صفحه فروش بود که می‌دونس من به موسیقی

کلاسیک علاقه‌مندم. صفحه‌های زیادی از کمپانی آنجل داشت. شاید دیده باشی. علامتش یک صفحه است که وسطش یک فرشته نشسته! من همیشه ازش صفحه‌های آرشیو آلمان رو می‌خریدم. اینا کارشان معرکه‌اس! نه تنها موسیقی رو نت به نت مطابق آنچه که موسیقیدان نوشته اجرا می‌کنن بلکه سعی می‌کنن حتی سازهایی رو که نخستین بار اون موسیقی با اونا اجرا شده پیدا کنن و با همان کیفیت سونات یا کنسرتو رو... اجرا کنن.

ـ چطوری ممکنه؟

ـ خب از موزه‌ها کرایه می‌کنن! آره، به خاطر همینه صفحه‌هاشون معرکه‌اس، خلاصه، صفحه‌فروش کذایی گفت: یه صفحه دارم خیلی خوشتون میاد. من و آیدا گفتیم: نه، گفت یه لحظه صبر کنین و صفحه را پخش کرد. چیز حیرت‌آوری بود. «کانتات ۷۸ باخ» بود. یک چیز خیلی فوق‌العاده! من و آیدا بلافاصله یک قسمت از شعر ضیافت به ذهنمون رسید. عجیب بود هر دو یک لحظه تکرار کردیم: دورترین گلها عسل

ـ شعرش یادت هست؟

ـ به طور کلی آره اما جُزء به جُزء، نه. مگه اون صفحه با اجرای آرشیو فرق داشت.

ـ آره، مام همینو پرسیدیم. صفحه‌فروش گفت: این تز دکترای موسیقی یک دانشجو بوده و به شکلی که شنیدین اجرا کرده آنجل هم ضبطش کرده.

پرسیدم: آقا، یک زمانی دستور زبان آلمانی میخوندین. برای چی این کار رو می‌کردین؟

ـ فقط آلمانی نبود، انگلیسی، روسی، اسپانیایی و ایتالیایی، دستور زبان همه‌شون رو می‌خوندم. برای این که خیلی به آدم کمک می‌کنه از ساختار زبانها آگاه بشه.

ـ عربی چطور؟

ـ نه عربی نخوندم. خوشم هم نمیاد.

ـ من که تو دبیرستان متنفر بودم. مذکر، مؤنثش آدم رو بیچاره می‌کنه.

ـ خوب قواعد داره. اگه قواعدش رو دُرست یاد بِدَن. آسونتر می‌شه. من زبان انگلیسی رو دوست ندارم. خیلی بی‌در و پیکره! هر کلمه‌ای رو می‌شد یک ing اضافه کرد و ازش فعل ساخت.

ـ خوب این گسترهٔ زبان رو بیشرمی کنه. ترکی هم همین طوره. از اسم تلفن مصدر «تلفن لاشماق» را می‌سازد.

ـ خوب این که خوب نیس، زبان رو بی‌در و پیکر می‌کنه.

آیدا گفت: من فکر می‌کنم احمد به این دلیل از انگلیسی خوشش نمیاد که انگلیسی رو خوب نمی‌دونه! من هم خودم از فرانسه بدم میاد!

گفتم: از نظر شنوایی خیلی خوش آهنگه!

آیدا گفت: آره ولی قِرتیه.

گفتم: آقا تو کتاب الهام مهویزانی. آقای ضیاءالدین جاوید گفته که بعد از بوف کور کتاب آقای خیام یعنی «قفس شطرنج» بهترین کتابی بود که خوندم

ـ زکی...

۷۴/۳/۱۸

صحبت بیضایی پیش اومد... پرسیدم:

ـ اینها چطوری تفننی می‌نویسن.

گفت: می‌نویسن دیگه، نمونه‌اش گلشیریه. من سالها پیش خانهٔ بیضایی بودم. عده‌ای بودند. میهن بهرامی هم بود. همانجا گفتم گلشیری یک غیرممکن است. همه پرسیدند غیرممکن یعنی چه؟ گفتم غیرممکن یعنی این که کسی نویسنده نباشد و همه فکر کنند نویسندهٔ درجه یک است

ـ من شازده احتجاب رو زمستانی دست گرفتم اما نتونستم ادامه‌اش بدم.

ـ نه، اون هم مالی نیس. برهٔ گمشدهٔ راعی یا آن، مردی با کراوات قرمز خیلی لوس است. فقط آن معصوم دوم یا چندم است...

ـ آره تکان دهنده است. آقا، شما کتاب هوای تازه رو به پرویز شاپور تقدیم کردید. واقعاً اون خصوصیاتی که بهش نسبت دادین این آدم داره؟

گفت: آره، دقیقاً. بسیار موجود نازنینی است.

- در مصاحبه‌ای گفته که من آدم بدبختی هستم.

- آره، خوب زنش که اونجوری از آب درآمد. پسری داشته باشی که هر لحظه بایست کنترلش کنی که مبادا خودکشی کنه! پدرت دیوانه باشد مادرت هم بیمار! این طبیعیه که بدبختی یه دیگه!

- می‌بینینش.

- نه دیگه مثل سابق، چون سابق پاتوق داشتیم اما بسیار انسان شریفی است.

پرسیدم: این واژهٔ کاریکلماتور رو شما ساختید؟

- آره، به شوخی یک چیزی سرهم کردیم و جا افتاد. اوّلین بار کارهایش را آورده بود خوشه. من این کلمه را پیشنهاد کردم و آنها را چاپ کردیم. منتها اشکال کارش این است که به یک موضوع پیله می‌کند و آدم را خسته می‌کند. من بارها به او پیشنهاد کردم که این‌ها را بُر بزن.

صحبت به ادبیات آمریکای لاتین کشید. گفت:

- بورخس رو خونده‌ای؟

- متأسفانه هیچ.

- حتماً باید بخونی، کارش فوق‌العاده‌س. آدم ابلهی بوده اما دانش فوق‌العاده‌ای داشته است.

در همین آن آیدا خانم آمد. آقا خطاب به آیدا گفت:

- آن کتابهای بورخس رابده به دکتر.

آیدا هم سرراست رفت کتابخانه در یک چشم بهم زدن بورخس را به من داد آقا گفت:

- مزاحم‌رو ازش خوندی؟

- گفتم: نه، اما فیلمش رو دیده‌ام.

- کی ساخته؟

- عجیبه ندیدین، کار مسعود کیمیایی‌یه.

- چطور من تا حالا ندیدم؟

ـ من زمان دانشجویی دیدم و خیلی هم پسندیدم. اما در شرایط سیاسی آن سالها فیلم گُل نکرد. امّا به نظر من از بهترین کارهای کیمیایی است.

بلافاصله برخاست به خانهٔ کیمیایی زنگ زد. که او نبود و با پدر کیمیایی صحبت کرد و گفت: دستتان را می‌بوسم. مسعود آمد بگو به من زنگی بزند. وقتی نشست پرسیدم:

ـ پدرش هنوز زنده‌س؟ در چه سن وسالیه؟

ـ هم سن و سال من.

ـ شما گردن به بالا سی ساله هستین.

ـ بله اماناف به پایین هزار ساله! راستی صبح برامان شله‌زرد آورد بودند!

ـ دوس دارین؟

ـ نه بابا.

بعد گفت: مجلهٔ گردون‌رو دیدی؟

ـ آره.

ـ از بالا دستور دادن که از من تعریف بکنن.

ـ نه، اون مقاله رو جمشیدی نوشته. منظورش از کسی که پیش شما میاد، منم. نقل قول هم از من است. هشت ساله که من این آدم را می‌شناسم اهل چیزی نیست.

آیدا گفت: اتفاقاً خیلی هم خوب نوشته.

گفتم: آقا فیلم پاراجانوف را دیدی؟

ـ آره و دو بار هم دیدم و هر دو بار باصدای بلند گفتم.... من از این فیلمهای به اصطلاح روشنفکری اصلاً خوشم نمیاد. تارکوفسکی! بله، پاراجانف مشنگ.

ـ نظرتون دربارهٔ برگمن چیه؟

ـ اون هم لنگهٔ اینهاست. اگه فیلمبردارش به دادش نرسه فیلمهاش صنار نمی‌ارزه اصل کار این‌ها ادا در آوردنه با مقداری تکنیک.

۷۴/۴/۲۸

از پله‌ها که رفتم بالا روی نیمکت ولو شده بود. چهره‌اش رنگ پریده بود و ریشش نتراشیده. در حالی که معاینه‌اش می‌کردم باخنده گفت:

ـ این کارها چیه می‌کنی؟

ـ طبابت است دیگر.

فشار خونش افت پیدا کرده بود. گفتم: آقا از گلشیری چه خبردارین؟

گفت: همون تلفنی که بهش زدیم.

ـ من نبودم.

ـ آره میگه من حتی اگه پام رو قطع بکنن سیگار رو ترک نمی‌کنم.

ـ ولی اگر سیگار بکشد حتماً پاش سیاه می‌شه.

گفت: باشه سیاه بشه، فوقش قطع می‌کنن. نمی‌خواد که در دو ماراتن شرکت کنه. اما به نظر من بهتره دستش رو قطع کنن.

ـ چرا؟

ـ تو این کتاب به شعر سکوت نوشته نخوندی؟

ـ نه زری داره می‌خونه. اما من دیشب کتاب «دست روشن دست تاریک»اش رو تمام کردم. داستان اولش بد نبود داستان آخرش هم از روی فیلم مهر هفتم اینگمار برگمن کش رفته.

ـ چطور؟

ـ مرگ با یکی می‌شینه و تخته نردبازی می‌کنه.

ـ آره دیدم.

ـ داستان خانهٔ روشنانش را برای بار سوم با دقت خوندم. نمی‌دونم یا مامخمون معیوبه، یعنی ببخشید مخ بنده معیوبه...

حرفم را قطع کرد و گفت:

ـ شما نه، من و آیدا را هم اضافه کنین چون به نظر من چیز چرندیه.

ـ اما آقا جوون‌ها خوششون میاد.

ـ باید تو مطبت او نارو جنون زدایی بکنی.

ـ کتاب گنج مراد مال سیروس نیرو رو دیدی؟

ـ نه، کی هست؟

ـ اشعار حافظ روبر حسب دوران زندگیش، دسته‌بندی کرده.

ـ کاراحمقانه‌ایه! در واقع غیر ممکن است! چون حافظ مثلاً در هفتاد سالگی شعر سی سالگی شو تصیح می‌کرده، حتی از نظر عقیدتی هم در آن دست می‌برده. بنابراین این شعر سی سالگی در واقع حکم شعر هفتاد سالگی رو پیدا می‌کنه. پس این دسته‌بندی نمی‌تونه کاردرستی باشه. مثلاً وقتی احساس خطر می‌کرده. صحنهٔ نجف رو به غزل اضافه می‌کرده.

ـ امیر مبارزالدین یا شاه شجاع که سُنی بودند؟

ـ مطمئنی؟

ـ آره فکر کنم. چون از زمان آل‌بویه و صفویه شیعه در ایران مستقر می‌شه.

ـ ولی قبلاً هم بوده!

ـ به هر حال درست نمی‌دونم. ولی این کار دسته‌بندی رو دکتر هومن انجام داد.

ـ ظاهراًکار اون بد نیست.

ـ نه، اونم پرته.

در همین لحظه تلویزیون چهرهٔ حافظ اسد را نشان داد. شاملو گفت:

ـ قیافه‌اش به رییس پرستارای تیمارستان می‌مونه.

بعد تلویزیون چهرهٔ زن گوینده را نشان داد. شاملو گفت:

ـ بیایید دست به یکی کنیم برای این زن یه شوهر پیدا کنیم. چون فکر نمی‌کنم بد ترکیب‌تر از این کسی بوده باشه که بیارنش جلو دوربین.

۷۴/۶/۱۲

از در که رفتم پس از سلام گفت:

ـ ببخشید که نمی‌تونم پاشم.

روبوسی کردیم. ریشش رانتراشیده بود و موهای جلوی سرش بر اثر دود سیگار به زردی می‌زد. پس از صحبتهای معمولی گفت:

ـ حوصلهٔ هیچ کاری ندارم و دیشب خوابم نبرد. ناچار پاشدم روی «دُن» کار کردم که تا الان ادامه پیدا کرده. بدجوری داغونم. شبها خوابم نمی‌بره.

گفتم: افسرده شدین. فردا براتون دارو می‌آرم.

ـ یعنی خوب می‌کنه؟

ـ آره شب خوابتون می‌بره فقط کمی خشکی دهن می‌آره.

ـ من که همیشه دهنم خشکه.

با عصبانیت ادامه داد:

ـ این مرتیکه... پیغوم پسغوم فرستاده که «دن آرام» را دومیلیون تومن یکجا حاضرم بخرم. خجالت نمی‌کشه. من ۶ سال عمرم رو بالای این کتاب گذاشتم.

ـ کتاب کوچه هم که چاپ نشده؟

ـ آره وکیل گرفتم می‌خوام ازش پس بگیرم، دولت آبادی حرف خوبی می‌زد می‌گفت این منتظره که تو بمیری بعد کتاب کوچه‌رو بکنه عینهو لغتنامهٔ دهخدا با یک پولی بفروشدش به دولت بعد هم یک عده‌نون خور بیفتند به جونش.

ـ از کتابهای تو ارشاد چه خبر؟

ـ هیچی اجازه نمی‌دن در بیاد. ۵ تا کتابم تو ارشاده. هیچ کدوم رو اجازه نمی‌دن دربیاد. آزرو داشتم چاپ گیل گمیش رو ببینم.

ـ حالا انقدر مته به خشخاش نذارین. اگه می‌گن جایی حذف بشه، صورتی که مهم نیس اجازه بدین حذف بشه.

ـ نه، «همچون کوچه‌ای بی‌انتها» راگفته بودند که باید ۳۵ جای کتاب حذف بشه. پیغام دادم که اصلاً نمی‌خوام چاپ بشه، دست آخر از رو رفتن و کتاب در اومد. از این ور هم اون یکی اومده که بابا یک میلیون بده؟ برای چی؟ می‌خواد نوهٔ من رو بفرسته کانادا پاک کلافه‌ام کردن! دنبال یک قرص سیانورم!

ـ آقا شما که ناشرها رو می‌شناسین یک عمر باهاشون درگیر بودین نباس جابزنین.

ـ یکی حین صحبت از دهنش در رفت که کتاب... رو با تیراژ ۳۵۰۰۰ چاپ می‌کرد. در حالی که به ما می‌گفت ۱۲۰۰۰ تا بیشتر فروش نمی‌ره.

پرسیدم: کتاب گلشیری راجع به شعر سکوت رو دیدین؟

ـ ای بابا! حرفهایی که راجع به شعر من نوشته من خودم حالیم نشد. این تلویزیون هم هیچی نداره نگاه کنیم. راستی کجا تخته‌نرد می‌فروشن؟

ـ احتمالاً آزاد نمی‌فروشن چون جز آلات قماره. هوس بازی کردین؟

ـ از بی‌کاری نمی‌تونم که.... راستی حافظه‌ام به کلی خراب شده، هیچ چی یادم نمی‌مونه!

ـ خوبه رو کاغذ یادداشت کنین. کار عملی‌تریه.

ـ اگه کاغذ یادم بره‌چی؟

آیدا گفت: من که هستم. همه چی رو یادت می‌اندازم. وقتی من نبودم اون وقت می‌تونی از این چیزها گله کنی.

ـ همین رو کم دارم که تو هم نباشی؟!

چند جوک گفتم که آیدا خندید و آقا گفت:

ـ می‌بخشید. خیلی بی‌مزه بود.

فهمیدم که کاملاً افسرده است گفتم:

ـ چی می‌خونی؟

ـ از زور پیسی رستم التواریخ

ـ موجب انبساط خاطر می‌شه.

ـ نه بابا، بالا می‌نویسه گردن عالی جاه طناب انداختن و خفه‌اش کردن! و دو سطر پایین‌تر می‌نویسه عالی جاه فردای آن روز با ۲۰۰۰ نفر عازم فلان جاشد.

۷۴/۸/۲۹

با دوست جوانی که موسیقی می‌خواند و طالب دیدار شاملو بود پیشش رفتیم. صورتش را دو تیغه زده بود و سرحال بود. پرسیدم:

ـ قرصها چطور بود؟

ـ خوب، فقط دهنم رو خشک می‌کنه.

پس از معارفه رو به دوستم کرد و گفت:

ـ کار کردن با موسیقی ایرانی تلف کردن عمره! این موسیقی مونوفونیک[1] است و امکانات موسیقی پلی فونیک رو نداره. بعلاوه من ندیدم کسی بخواد با این موسیقی «کنترپوآن»[2] به وجود بیاره. مثل کار کردن با آبرنگ که به دلیل لطیف بودن نمی‌تونه کارهایی راکه می‌خواهند فریاد بزنند نمایش بده.

دوستمان پرسید:

ـ شما چرا مولانا رو دوست دارین؟

ـ جواب مشخصی نداره! شاید به خاطر شورو حالی که در غزلهای اون هست و بی‌اعتنایی‌اش به زبان، مثلاً سعدی چنین حالتی نداره! یا غزلهای سعدی سهل و ممتنع‌اند! یعنی هر کس این غزلهارو خونده فکر می‌کنه می‌تونه به همین راحتی شعر بگه! اما در عمل این طور نیست! همان‌طور که مثلاً شعرهای ایرج میرزاست.

گفتم: در مورد ایرج، کلام مثل موم تو دستشه.

ـ آره پدر سوخته خارق‌العاده‌اس!

دوستم پرسید: چرا سعدی رو نمی‌پسندین؟

ـ برای این که نقطهٔ مقابل مولانا است.

من گفتم: سعدی... است. نصیحت می‌کنه. برای همین به دل نمی‌نشینه

آقا گفت: دقیقاً.

ـ راجع به حافظ؟

ـ اهمیت حافظ به خاطر اومانیسم آثارش است وبه خاطر این که... بود. بارها محاکمه‌اش می‌کنن و اگر وساطت اشخاصی مثل قوام‌الدین حسن نبود کشته می‌شد.

دوستم گفت: در شعر دیگر شعرا هم به قشریون حمله شده.

ـ آره، اما حافظ از بیخ منکر قضایاس.

ـ چطوری بفهمیم؟

---

۱ مونوفونیک: تک صدایی

۲. کنترپوان ـ قواعد و دستورات خاصی که در ترکیب و هماهنگی ملوری به کار می‌رود.

ـ دیوانش رو بخونین. با دقت بخونین. وقتی می‌گه:

عشقت رسد به فریاد ور خود به سان حافظ

قرآن ز بر بخوانی با چهارده روایت

تو باید بفهمی که کلمهٔ عشق در قرآن نیست. اون وقت دیگر به جای «بر خود» نمی‌گی «ار خود». من تمام اون ابیاتی رو که چنین حالتی داره جدا کردم.

دوستم گفت: کسانی مثل عین‌القضات، سهروردی، حلاج، اینا هم معترض بودن و کشته شدن.

ـ بله این در قرن دوم اتفاق افتاد. یعنی وقتی خلفا احساس کردن که چه افعی‌ای در آستین خود پرورش دادن، شروع به کشتن صوفیه کردن. نامه‌ای به خط قرمطی از حلاج بوده که نشان می‌ده می‌خواسته بره هندوستان تا چشم‌بندی یاد بگیره، و در محاکماتش که در تاریخ طبری هست گفته که می‌خواسته از طریق معجزه خلایق رو به سمت خودش بکشه... یا اون یکی منقلی از آتش برداشته بود تا خانهٔ کعبه رو بسوزونه.

دوستم گفت: تا واسطه رو از میان برداره.

ـ نه، این جمله‌ایه که بعداً اضافه کردن. حتی کار به اونجا رسیدکه ۱۸ یا نمی‌دونم ۲۴ سال سنگ سیاه رو به بحرین بردن. اینها همه‌اش حرکت برخلاف خلفای عباسی بود، یا اون قیام زنگیان.

کتاب گرامشی (فراسوی مارکسیسم و...) روی میز بود. گفتم:

ـ چه بلاها سر این موجود... آوردن.

ـ آره و نمی‌دونستن که این آدم که ۱۴ سال تو زندان بود نه تنها از نظر فکری با کسانی که بیرون بودن برابری می‌کرد بلکه در خیلی مسائل از آنهاجلوتر بود.

دوستم پرسید: چرا پیاده‌روی نمی‌کنین؟ طبیعت رو دوست ندارین؟

ـ چرا امانمی تونم. کمرم به شدت درد می‌گیره. من یک زمانی خیلی پیاده‌روی می‌کردم. مثلاً از میدون راه‌آهن تا فخرالدوله یا از نظام‌آباد تا فردوسی را پیاده می‌رفتم ولی الان نمی‌تونم.

پرسیدم: روی «دُن» کار می‌کنی؟

ـ آره، اماحوصله ندارم. فصل که تمام می‌شه تازه از خودم می‌پرسم که خوب، چه کاری انجام دادم، پس ناچار می‌شم دوباره از سر بخونم.

ـ خوب روی یک چیز دیگه کار کنین.

ـ حوصله‌اش نیست. با کاغذبندی ۲۰۰۰۰ تومن دیگر امکان چاپ کتاب نیست.

جمعه ۷۴/۹/۳

برف سنگینی باریده بود. وارد خانه که شدم پشت کامپیوتر بود.

ـ رو چی کار می‌کنین؟

ـ دن آرام.

ـ تمام نشده؟

ـ نه هنوز باز خوانیش ادامه داره.

کامپیوتر را خاموش کرد. برخاست که راه برود. دیدم می‌لنگد. پرسیدم:

ـ چی شده؟

ـ پاهام درد میکنه. تمام دیشب رو نخوابیدم. از شدت درد.

ـ چرا به من خبر ندادین؟

ـ آخه نمی‌شه که هی دم به دم مزاحمت بشیم.

ـ از این تعارفا نداشتیم.

پایش را دیدم و پانسمان کردم. نشستیم به صحبت. گفتم:

ـ دارم قصهٔ یوسف رو می‌خونم.

ـ خیلی خوبه، لابد از بازار آزاد خریدی ۵۰۰۰ تومان!

ـ نه ما چند سال پیش که شما گفتین پیدا کردم با همون قیمت پشت جلد. و پرسیدم:

ـ چه چیز این کتاب به نظر شما فوق‌العاده‌س؟

ـ دامنه و قدرت زبان رو نشون می‌ده! هیچ جا کم نمی‌آره. یعنی وقتی می‌خونیش می‌بینی که راحت به تمام موضوعات مورد نظر می‌پردازه بدون

اینکه دچار کمبود کلام بشه...

آره، مهم همون پوستهٔ زبانی کتابه و پرسیدم:

ـ آقا شما سرزمین بی‌حاصل یا دشت سترون الیوت رو خوندین؟

ـ آره ولی هیچ ازش خوشم نمیاد.

ـ به خاطر چی؟

ـ به زور می‌خواد... رو بچپونه تو شعر. هیچ وقت ازش خوشم نیومد! از همون ایام جوونی هم همین طور بودم! عوضش مثلاً این کتاب بِلز ساندرار که من کتابش را از یک دست دوم فروشی آمریکا خریدم معرکه‌س!

ـ آقا فریدون آدمیت چطور آدمیه؟

ـ خیلی آدم خوبیه.

ـ در چه سن و سالیه.

ـ هشتاد رو داره.

ـ حالا سوژهٔ داغ مطبوعات عباس معروفیه!

آیدا گفت: خوب احمقن، همینجوری بیشتر معروفش می‌کنن

آقا گفت: ۳/۵ میلیون تومن دادن به... که مثلاً دائرةالمعارف هنرمندان رو بنویسه، خوب معلومه که اسم بنده و شمارو نیارن! اون تو! اینا درسشون رو خوب بلدن.

حرف کشیده شد به سوختن و زخم. آیدا گفت:

ـ شاملو که همسایهٔ ما بود یک شب دیدم ساعت ۱/۵ شب صدای قهقهه احمد میاد، نگو سیگار دستش بوده خوابش برده آتیش سیگار می‌افته رو تشک پنبه‌ای و یه گلوله آتیش درست می‌شه و شاملو که غلت می‌زنه آتیش می‌چسبه به بازوی چپش. به جای این که با دست بکنه بندازه دور، فلاسک رو باز می‌کرده که یخ روش بذاره! از شدّت درد می‌خندید! بعد که بردنش بیمارستان من هاج و واج مونده بودم. رفتم توی توالت و اون تو گریه کردم. از فرداش می‌رفتم و دستش رو پانسمان می‌کردم.

گفتم: پس اول دلدادگی بوده؟!

ـ آره شاملو هر وقت درد شدید داره می‌خنده. وقتی پدرش مُرد از شدت ناراحتی می‌خندید.

آقا گفت: کتاب جمعه که کار می‌کردیم علی‌رضا و میترا اومدن که منو ببرن شام. آیدا خارج بود. دستام بد طوری درد می‌کرد. تو ماشین غش‌غش می‌خندیدم.

آخر شب با آیدا رفتیم فردیس برای آقا دارو گرفتم. برگشتنی آمپولهایش را زدم و به خانه آمدم.

جمعه ۷۴/۱۰/۲۹

وقتی رفتم، با کامپیوتر مشغول کار بود جلو پایش لگنی پر آب بود که پاهایش را درون آن قرار داده بود گفتم:

ـ خسته نباشید دوباره دارین دن آرام را بازنویسی می‌کنین؟

ـ آره.

پرسیدم: گرفته‌این!

ـ امروز دوبار برق رفته، چهار صفحهٔ A۴ مطلب تایپ شده را پاک کرد.

ـ خب حافظهٔ کامپیوتر را بزنین.

ـ این صاحب مردهٔم یادم می‌ره.

آیدا آمد لگن آب را برداشت پاهای شاملو را با حوله خشک کرد بعد او جوراب و کفشش را پوشید و نشستیم به گفتگو. صحبت غذا پیش آمد گفت:

ـ داشتیم می‌رفتیم رشت، بعد از امامزاده هاشم یه قهوه‌خونه بود که مشرف به درّه ساخته بودن. اول صبح بود حسابی گشنه بودم گفتم: غذا چی داری؟

گفت: تی‌جان قربان بشم چیزی ندارم.

گفتم: تخم‌مرغ که داری؟

گفت: آره.

ـ کره هم که تو بساطت پیدا می‌شه؟ ده تا تخم‌مرغ نیمرو کن! ما ده نفر بودیم. نیمرو را که آورد عطرش آدم رو مست می‌کرد.

گفتم: از دیشب چیزی مونده داری؟

گفت: آره کته داشتیم.

گفتم: اون هم بیار.

ـ ماست داری؟

گفت: بله.

گفتم: اون رو هم بیار.

ماهی‌تابه را درسته برگردوندم روی کته، روشم ماست ریختیم و با دست مشغول خوردن شدیم این خوشمزه‌ترین غذایی بود که تو عمرم خوردم.

صحبت شعر و شاعری شد و یدالله رؤیایی، آقا گفت:

خارج که بودیم یه شب رؤیایی اومد نشست روبروی میزم، داشتم مشروب می‌خوردم گفت:

ـ می‌دونی من به قدری از تو متنفرم که تو عمرم از هیچ کس انقدر نفرت نداشتم!

من همینطور هاج و واج مونده بودم بعد دچار وحشت شدم شب به اتاق خودمون نرفتم و طبقهٔ پایین خوابیدم.

پرسیدم: چرا آخه؟ برای چه متنفر بود؟

ـ نمی‌دونم، تازه با آیدا ازدواج کرده بودیم توی باغشاه یه خونه اجاره کرده بودیم. مگس‌های اصطبل باغشاه بیچارمون کرده بودند. این در و اون در زدم تا هزار و هشت تومن پول جورکردم که بریم خونهٔ بهتری پیدا کنیم! رویایی نمی‌دونم ازکجاخبر شده بود! اعوان و انصارش رو ورداشت با ماشینش اومد دم خونهٔ ما، من و آیدا رو ورداشت رفتیم دربند، هر چه می‌خوردند می‌گفت: مهمون احمدیم. تاته پول رو بالا نیاوُرد دست برنداشت. شب که برگشتیم یک قرون هم نمانده بود!

آیدا گفت: این کار رو با ما کرد تا نتونیم خونه‌مون را عوض کنیم

گفتم: احتمالاً به دلیل حسادته.

آقا گفت: نمی‌دونم خلاصه با ما اینجوری تا کرد.

آیدا و سیروس مشغول نصب بشقاب ماهواره بودن آقا با عصبانیت به آیدا گفت:

ـ این بساط رو جمع کن من حوصلهٔ زندون رفتن و این حرفهارو ندارم.

آیدا با خنده گفت: کی می‌خواهد تورو زندون ببره؟

آقا با عصبانیت گفت: خلاصه من نمی‌ذارم کسی وارد این خونه بشه.

گفتم: نگران نباشین آقاالان همه وصل کردن.

ساعت ۱۱ با کلافگی بی‌بی‌سی را گرفت. از رادیو صحبت زبان اردو پیش آمد.

گفتم: آقا زبان اُردو خیلی واژه‌های فارسی داره.

ـ در واقع شاخه‌ای از زبان فارسی می‌شه حسابش کرد.

بشقاب ماهواره درست نشد. آقاگفت:

آیدا یه صفحه بذار گوش کنیم.

آیدا صفحه‌ای از شوپن گذاشت. پرسیدم:

کنسرتوی شمارهٔ چنده؟

ـ کنسرتوی شمارهٔ ۲. دو تا کنسرتو بیشتر نداره! حوصلهٔ نوشتن نداشته! اکثر چیزهایی که اجرا می‌کرده فی‌البداهه بوده! یک بار فرانتس لیست، شوپن رو می‌بره به یک مهمانی اشرافی! چراغ‌ها رو خاموش می‌کنه. شوپن می‌شینه پشت پیانو چنان غوغایی راه می‌اندازه که همه شیفته‌اش می‌شن وقتی چراغ‌ها رو روشن می‌کنن متوجه می‌شن به جای لیست جوانی پشت پیانو نشسته! به این کنسرتو توجه کن: صدای آب و قطرات باران به کرّات شنیده می‌شه انگار قطرات باران روی شیشهٔ پنجره می‌ریزه، سُر می‌خوره و در انتها به هم وصل می‌شه، این کنسرتو رو زمانی نوشته که اون بچه خروس باز اسمش چی بود که لباسای مردونه می‌پوشید؟

ـ ژرژ ساند.

ـ آره ژرژ ساند شبها می‌رفت و با آلفره‌دو موسه الواتی می‌کرد و شوپن در تنهایی و باران این کنسرتو رو نوشته.

آیدا گفت: ژرژ ساند هنرپیشه هم داریم.

با جرج ساندرز (هنرپیشه) اشتباه شده!

گفت: آره مرد بلند بالای انگلیسی بود خیلی جالبه! وقتی پیر شد یک مقدار دارو تهیه کرد و رفت در یک مهمانخانهٔ دوری و قرصها رو خورد و مُرد. تو یادداشتی که پهلوی تختش پیدا کردند نوشته بود: دلم نمی‌خواست به من بگن پیرمرد بوگندو!

آیدا گفت: آره چه مرد جنتلمنی بود.

۷۴/۱۲/۲۵

آقای شاملو روز یکشنبه در بیمارستان ایران مهر بستری شد و شریان چپ او جراحی شده بود. از پله‌ها که بالا رفتم در طبقهٔ دوم نبود. اتاق خواب را نگاه کردم نبود. گفتم لابد دستشویی رفته، نشستم. تا اینکه آیدا آمد گفت: احمد آقای دکتر آمده.

بلند شدم و رفتم داخل اتاق کارش، پشت کامپیوتر نشسته بود با دن آرام ور می‌رفت با آرامی صورتش را بوسیدم و جای عمل را نگاه کردم، زخم تازه بود و هنوز بخیه‌ها را نکشیده بودند گفتم: مزاحم شدم؟

با بی‌حالی گفت: نه اتفاقاً خسته شده بودم.

ـ استراحت بکنین بهتره!

ـ نه حوصله‌ام سر می‌ره اعصابم بیشتر خورد می‌شه!

کامپیوتر را خاموش کرد به زحمت برخاست تلوتلوخوران خود را به مبل رساند و روی آن ولو شد.

ـ حالتون چطوره؟

ـ بد نیست ولی خیلی درد کشیدم. اینهمه عملهای سخت کردم تا به حال یک همچین دردی نکشیده بودم

آیدا گفت: دکتر پارسا می‌گفت: رگ را که بریده بودن اصلاً خون نداشته رسوب چربی و کلسیم.

آقا با پوزخند گفت: الکی همین جوری زنده‌ایم.

که خندیدم. آقا بعد ادامه داد: از بی‌خوابی داشتم می‌مُردم التماس میکردم فقط یک دقیقه بگذارید بخوابم.

دکترم می‌گفت: اگه بخوابید ریه‌هاتون روی هم می‌خوابه و دیگه تمام!

گفتم: باشه. بگذار بخوابم.

آیدا گفت: گفته بودند تا ۸ ساعت نباید بخوابه اما احمد متوجه نبود و به اون پرستار بیچاره بد و بیراه می‌گفت.

آقا گفت: اونجا بودکه من فهمیدم بدترین شکنجه‌ها بی‌خوابی است! یک دستگاهی به ریه‌ام وصل بود تا می‌خواست خوابم ببره شروع می‌کرد به جیغ زدن

گفتم: فیلم «اعتراف» کوستا گاوراس را دیدین؟ شکنجه‌های زندانهای استالینی رو نشون می‌داد. ایومونتان بازی کرده بود خیلی قشنگ بود تا می‌خواست بخوابد سطل آب بر رویش می‌پاشیدن بعد از چند روز به تمامی گناهانی که مرتکب نشده بود اعتراف کرد.

آقا گفت: فکر می‌کنم دیده‌ام.

پرسیدم: شما مثنوی رو خوندین؟

ـ آره تو زندان که بودم خوندم.

ـ به محتوای مذهبی‌ش توجه کردین؟

ـ نه انقدرها به این مسئله توجه نداشتم.

ـ دیوان شمس تبریزی را چطور؟ خوندین؟

ـ نه چنان حوصله‌ای ندارم! ورق زدم! ما غزلهایی که دکلمه کردم اتفاقاً بهترین غزلیاتشه.

آقا خسته بود و رنگ پریده، بیش از این نمی‌شد مزاحمش شد. فشار خونش رو گرفتم و ریه‌اش رو معاینه کردم.

گفت: این لوله‌ای که تو گلوم گذاشته بودن هنوز هم ناراحتم می‌کنه.

ـ آره تحریک جسم خارجیه.

آیدا گفت: ادرار نمی‌کرد! هر چی می‌گفتیم آقا تو این ظرف ادرار بکن! می‌گفت: نه بلندم کنین برم دستشویی. دست آخر بهش سوند زدند.

گفتم: پس آقا بُدولت رو سوند زدن!

آیدا گفت: خجالت ایشون هم مایه دردسره.

روبوسی کرده بیرون آمدم.

جمعه ۷۵/۱/۲۴

ـ اولین کتاب شعری که خوندم در کوچه باغهای نشابور شفیعی کدکنی بود که خیلی روم اثر گذاشت سال دوم دانشگاه بودم. چند روز پیش گفتم یه نگاه مجددی به این کتاب بندازم خیلی خوشم نیومد دو سه تا شعر خوب و الباقی حَشو.

ـ آره، فرانسویا اشتباهی که کردن اینه که، کار نیما رو کوتاه بلند کردنِ مصرع می‌دونن! همین و بس! در حالیکه کار نیما این بود که شعر رو به ما شناسوند! یعنی چیزی که قبلاً درک درستی از اون نداشتیم. البته این حرفی که می‌زنم بعدها باس مورد بررسی قرار بگیره خود نیما هم خیلی وقتا دچار اشتباه بود. شعر «کار شب پا» شعر نیست یه روایت موزونه. مقایسه‌ش کن با «داستانی نه تازه». یعنی خود نیمام شبحی از شعر رو دیده بود و گذشته بود، تو بعضی کارهاش هم که به طرز درخشانی این شبح رو نشون داده! اشکال کار اخوان همینه که، با آهای! های! وای! می‌خواد وزن رو پر کنه! و بعدشم در همین مرحله می‌مونه! زبان هم که نمی‌دونست، خود مزید بر علّت می‌شد.

ـ اخوان قصه می‌گه.

ـ بعله شعراش روایته. یعنی مثل مجسمه‌سازها که یه اسکلت یا داربست فلزی می سازن بعد روش گچ و سیمان و غیره می‌ریزن! تو شعر اخوان هم حتماً باید یه قصّه باشه تا شعر شکل بگیره! شانسی که آوردم آشنائی‌ام با ناظم حکمت بود.

ـ از طریق ثمین باغچه‌بان؟

ـ آره بعد هم توسط آذرخشی، مایاکوفسکی‌رو شکسته بسته شناختم! بامزه اینجا بود که آذرخشی شعر رو به روسی می‌خوند، می‌گفت بابا اینکه غلط نوشته از نظر دستور زبان غلطه! اصلاً شعر حالیش نبود! بعد لورکا رو شناختم و دیگه خودم رفتم دنبال اون.

صحبت به تصحیح نسخ حافظ رسید. آقا گفت: من اصلاً این نسخه، اون نسخه رو قبول ندارم. تقدّم و تأخر هم هیچ ارزشی نداره. منطق شعری حافظ رو باس کشف کرد مثلاً وقتی می‌گه:

بس بگشتم که بپرسم سبب درد فراق مفتی عشق در این مسئله لایعقل بود

یه‌کدوم از این مصححها فکر نکردن فراق پرسیدن نداره. اونم از مفتی عشق! خوب معلومه یا معشوقه شوهر کرده! یا باباش گذاشته از شیراز رفته مأموریت! حافظ چی رو می‌خواد بپرسه که مفتی عشق یا مفتی عقل هم لایعقل؟ من گذاشتم: «بپرسم سبب حرمت می ـ مفتی...» اینجوری باس تصحیح بشه! توالی ابیات هم که تو مقدمه شرحشو دادم. حافظ نسخه‌های مختلفی از اشعار خودشو به این و اون می‌داد و تو هرکدوم هم دست می‌برد! در توالی ابیات هم نبود. به یاری حافظه می‌نوشت و می‌داد و اینجوری کار داده دست این مصححّین! مثلاً خانلری می‌نویسه: چو پیر شدی حافظ از میکده بیرون آی

انگار یه فیلم وسترنه، یارو با هفت‌تیر واستاده و تهدید می‌کنه که بیرون آی! دستا بالا!

که خندیدیم.

آیدا گفت: یه معجون درست کردم سنبل الطیب وگل گاو زبون و لیمو عمّانی! آقا گفت: چیز معرکه‌ایه خیلی از چائی بهتره! بعد خواستیم که سنبل‌الطیب را پیدا کنیم تو معین و دهخدا، تصویر نداشت به ناچار به آنسیکلوپدی بریتانیکا مراجعه کردم که معلوم شد همان valerian است که به صورت محلول در پزشکی به کار می‌برند، آقا گفت:

ـ حیرت‌آوره، آشپزخونهٔ دراندشتی داشتیم، قوطی سنبل‌الطیب لای قوطیا بود گربه‌هه درگنجه رو باز کرده بود و قوطی رو پائین انداخته بود و با

سنبل‌الطیب چه عشق و حالی می‌کرد.

ـ گفتم آره بهش می‌گن علف گربه.

ـ دیدی گربه چیکار می‌کنه؟

ـ نه.

ـ واقعاً تماشا داره انگار عاشق این علفه!

شاملو خسته بود اما از دفعهٔ قبل که مریض بود و به شدت لاغر شده بود این روزها حالش بهتر بود آبی زیر پوستش رفته بود.

گفتم ـ آقا صورتتون بهتر شده خیلی لاغر شده بودین.

ـ آره، حسابی باقلاپلو با گوشت خوردم و اوره‌ام بالا رفته بود شما را هم به زحمت انداختیم.

ـ خواهش می‌کنم البته خیلی بالا نیس.

ـ هم اصلاً دوس هم ندارم از اوّل هم دوس نداشتم. بعد هم چقدر می‌شه برنج خورد!

ـ ماهی چطور؟

ـ اونم نه! فقط ماهی دودی که عاشقشم! و بعد خندید: یادته بار اوّلی که اومدین خونهٔ ما؟

ـ آی نگو که چه پدری از ما درآوردی! من روم نمی‌شد شمام که ماشاءالله دولپّی می‌خوردین! آقا به شدت خندید.

گفتم: ضیاء موّحد تو «شباب» نوشته که بعد از حافظ، شاملو مهمترین شاعر ایرانه! بخصوص در هوای تازه

ـ حرفش احمقونه‌س. هوای تازه شروع کار منه. باس بقیه کتابهارو دنبال می‌کرد.

ـ شاید به خاطر نوآوری‌های اون کتاب این حرفو زده؟

ـ به هرحال این کار دنبال شده و کار من تو اون کتاب تموم نشده.

ـ چطور شد پابرهنه‌ها رو ترجمه کردین؟

ـ احساس نیاز، نبودن چنین کتابی در بازار کتاب ایران، البته چون من زبان

رومانیایی نمی‌دونستم هفتاد درصد تلفظ اسمها غلطه! فرهنگستان که نداریم اون که سرش با... بازی می‌کنه. مشکل اصلی تو ترجمهٔ کتابهای فرنگی نحوهٔ تلفظ اسمه که تو اکثر کتابا غلطه!

ـ این اینیاتسیو سیلونه که قاضی نان و شراب رو ازش ترجمه کرده، تو زیرنویس آمده Ignasio پس چرا اینیا..؟

ـ فکر کنم تلفظ فرانسوی ایگناسیو رو نوشته مثلاً در زبان روسی بوریس نداریم باریس درسته! یا همه می‌گن گورباچوف! در حالیکه گارباچِف درسته! و از این غلطهای اسمی تا دلت بخواد تو زبون ترجمه‌ای ماهس! هاوارد رو می‌گیم هُوارد!

۷۵/۱۱/۵

ساعت ۱۲ شب بود که آقای شاملو زنگ زد. داشتم اشعار والت ویتمن را می‌خواندم. صدای شاملو خسته بود، گفت:

ـ نوری جون مثل اون شبا بی‌قرارم نَفَسم پس می‌ره.

ـ الان می‌آم.

ـ حالا چرا بیای تو این سرما؟ بگو آیدا خودش کارا رو انجام می‌ده.

ـ نه الان می‌آم.

بلندشدم ماشین را گرم کردم و رفتم. دانه‌های برف تک‌تک روی شیشهٔ ماشین می‌نشست هوا به شدت سرد بود.

شاملو کلافه و مستأصل روی مبل نشسته بود. گفتم:

ـ چی شده؟

آیدا گفت: باز مثل اون شب شده.

ـ به همان شدّت؟

ـ نه.

آن شب کذایی، حدود یک هفته قبل بود. ساعت ۴ صبح بود آیدا زنگ زد که حال شاملو خراب است. رفتم و معاینه‌اش کردم. دارو دم دست نبود. برگشتم

خانه، سرنگ و آمپول بردم و پس از دو ساعت کلنجار رفتن، کم‌کم حال آقا بهتر شد و خوابید. اضطراب وحشتناکی داشت. نه می‌توانست بنشیند نه دراز بکشد. قدرت قدم زدن هم نداشت.

و حالا باز امشب دچار همان اضطراب شده بود. با صدای خسته‌ای گفت:

ـ ببخشید نوری جون من خجالت می‌کشم بهت زنگ بزنم.

ـ آقا این حرفا چیه؟ شما مثل پدر من هستی هر وقت ناراحت بودین زنگ بزنین! بعدشم این شغل مَنه. نیست؟

با لبخندی بی‌رمق گفت: جیگرتو برم.

ـ خب الان چه احساسی دارین؟

ـ بی‌قرارم و نفس نمی‌تونم بکشم.

ـ خوشبختانه چند روز قبل دارو گرفته بودم و همه آماده بود. یک آمپول آرامبخش زدم و یک آمپول هم برای نفس تنگی. نیم ساعتی گذشت حالش بهتر شد. سیگاری روشن کرد.

ـ شعرت را تو مجلّه خوندم!

ـ خیلی ممنون!

ـ تو چرا ممنون؟ ما ممنون! شعر جدیدی گفتم به نام «ببر» منتهی کامپیوترم کلید شده شکل اصلاح شده‌اش رو ندارم. شعر را با دست خط خودش جلوی چشم گرفت و شروع به خواندن کرد. شعر زیبا بود. من بغض کردم. چرا که شاملو نزدیک یک سال می‌شد که شعر تازه‌ای نگفته بود و بارها پیش من گله کرده بود که من دیگر خشک شده‌ام و ته کشیده‌ام.

ـ چطور بود؟

ـ عالی! حالا که کار «دُن» را تمام کرده‌اید چرا سراغ ترجمه شعر نمی‌روید؟

ـ از کی ترجمه کنیم؟

ـ مثلاً از لورکا.

ـ نمی‌شه. اونهایی رو که قابل ترجمه بود برگرداندم. مثلاً «پادشاه هارلم» یه شاهکاره اما نمی‌شه ترجمه‌ش کرد. فکر کن چی در میاد! یه سیاه پوستی

نشسته. یک تمساح رو با قاشق به... تسماح می‌زنه. فارسیش خیلی بی‌مزه از آب در میاد. در حالیکه این شعر رو من خیلی دوست دارم. اولین شعری است که از «لورکا» خوندم و خیلی روم تأثیر گذاشت.

ـ خب از نرودا ترجمه کنید.

ـ اصلاً ازش خوشم نمیاد. کاراکتر توده‌ایها رو داره!

ـ یلندیهای ماچوپیچورو فرامرز سلیمانی و کریمی حکاک ازش ترجمه کردن

ـ نمی‌تونه چیز مالی باشه! ترجمهٔ سلیمانی چنگی به دل نمی‌زنه! یه شعر از لورکا ترجمه کرده بود، ماه به پوست دَف تشبیه شده بود. انقدر این شعر افتضاح شده بود که من نقدی و ترجمهٔ مجددی از اون کردم، فکر کنم آیدا حتماً نگهش داشته.

ـ از این شاعرای جدید مثلاً شیموس هینی.

ـ والا چند ترجمه ازش خوندم خیلی خوشم آمده! اما خب چیز مضحکی می‌شه. شاعری که زبانش انگلیسی محض بوده شعرش را از زبان فرانسه ترجمه کنم.

ـ از فرانسوی‌ها مثلاً از بودلر خوشتان نمیاد؟

ـ نه اصلاً مرتیکه بیمار بوده، هیچ وقت شعرش منو نگرفت

ـ اسلامی ندوشن، گلهای بدی رو ازش ترجمه کرده!

ـ نمی‌تونه چیز مالی باشه. ولی من اصل شعراش رو به فرانسه خوندم و هیچ خوشم نیامد.

آیدا گفت: من بالاخره احمد رو راضی کردم که فردا بریم بیمارستان.

ـ کاربسیار خوبی کردی یه چکاپ اساسی ضروری است.

شاملو به دستشویی رفت. به آیدا گفتم:

ـ قلبش بلوک شاخه‌ای داره و دچار نارسایی شده حتماً باید بررسی دقیق بشه.

ـ آخه تو بیمارستان هم راحتش نمی‌ذارن! انگار تابلوی ورود ممنوع رو فقط برای من نوشتن! همه ازدم مزاحم می‌شن. کسایی که سال تا سال نمی‌بینم!

شاملو نفس زنان برگشت و روی مبل وا رفت. ته ریشش بلند بود و موهایش ژولیده، خستگی از چهره‌اش می‌بارید. گفت: ما تو اِمریکا هم آسایش نداشتیم. یه هتل برامون رزرو کرده بودن از طرف دانشگاه. صبح کلهٔ سحر با صدای دهشتناکی از خواب پریدیم! دیدم جلوی پنجرهٔ ما با مته دارن اسفالت رو سوراخ می‌کنن! به آیدا گفتم: آییش اینم از امریکا! این همه اتاق، باس بیان جلوی اتاق ما سرو صدا راه بیندازن! ساعت ۲ بعد از نصفه شب بود. شاملو داشت چرت می‌زد برخاستم صورتش را بوسیدم و از آیدا خداحافظی کردم. بیرون آمدم. همه جا یکدست سفید شده بود و شبگردی با چراغ قوه و چوبدستی در طول کوچه راه می‌رفت به خانه آمدم اما خوابم نبرد. فکر اینکه این قلب تاکی دوام خواهد آورد مشوّشم می‌کرد.

۷۵/۱۱/۸

در فاصلهٔ این ۴۵ روز استاد دوباره در بیمارستان بستری شد. بار اول به علت بسته شدن سرخرگ پای راست که، انگشتهای پا سیاه شده بود و در آستانه قانقاریا قرارگرفت و در بیمارستان آنژیوگرافی کردند و دکتر فاضل عمل بای پَس بروی پایشان انجام دادند. شب عید متأسفانه رگ پیوند شده نیز دچار انسداد شد و عمل دوم روی پای استاد انجام گرفت. تعطیلات عید چند بار سرزدم خانه نبودند. حسابی دلم تنگ شده بود. امروز ساعت چهار رفتم سروقتشان. تخت یک نفرهٔ اتاق کارشان را داخل هال گذاشته بودند و استاد خسته می‌نمود و به طرز محسوسی لاغر شده بود.

ـ خوب، بیمارستان چطور بود؟

ـ ای، بدنبود.

ـ لاغر شدین؟

ـ آره، هم جسماً و هم از نظر ریالی.

ـ الان که مشکلی ندارین؟

ـ نه، خوبم. پرسید:

ـ جریان زالزاده را فهمیدی؟

ـ آره، مسأله خیلی مشکوکه. بعد از میرعلایی و تفضّلی. گفت:

ـ یه ماشین قراضه داشته که در از تو باز می‌شده و از بیرون حتماً باید از کلید استفاده می‌شد مشخصه که در ماشین رو خودش باز کرده. احتمالاً سه نفر رفته بودند سراغش، امّا درگیری پیش نیومده. جسدش رو که پیدا کردن هفده ضربه چاقو به قلبش زده بودند. ولی دستهاش و هیچ جای دیگهٔ بدنش خونی نبوده. پانصد هزارتومن هم پول همراهش بوده که بردن. با ما هم که قهر کرده بود.

گفتم: دوسه سالی می‌شد که این ورا آفتابی نشده بود.

ـ هرازگاهی زنگ می‌زد که منو بیچاره کردین، ورشکست شدم و از این حرفها. یه روز بهش گفتم که اولاً چنین چیزی وجود نداره، بعدش هم بیا اینجا رک و راست بگو چقدر از ما طلب داری که نیومد.

ـ گفتم: وضع مالیش که زیاد بد نبوده؟

آیدا گفت: نه، رُل خاکستر نشین‌ها رو بازی می‌کرد.

فیلم سینمایی عصر جمعه را با هم تماشا کردیم. بعد من گفتم:

ـ کتابی در اومده به نام شبه خاطرات از دکتر بهزادی، در بخشی که به ابولقاسم پاینده نوشته، نوشته که شاملو تنها کسی بود که از کتاب سیمای زندگی پاینده استقبال کرده. جریانش چیه؟

استاد گفت: بله، من اون مقاله رو تو سپید و سیاه نوشتم. این رمان پاینده چیزی بود به کل متفاوت با آثار کسانی مثل هدایت یا علوی که با الگوی غرب، رمان و داستان کوتاه و چیز می‌نوشتند. نوشتهٔ پاینده حالت عامیانه و فولکلوریک داشت.

گفتم: نظرتون راجع به مرده‌کشان جوزان چیه؟

گفت: این بهترین کارشه.

کتاب خاطرات سیاسی انور خامه‌ای کنار تخت بود پرسیدم:

ـ تازه دراومده؟

گفت: نه، من تازه دارم می‌خونمش.

گفتم: چطور آدمی‌یه؟

گفت: آدم خوبیه ولی یه خورده زیادی منم منم می‌کنه. مثلاً من و فلانی یا من و ملکی چنین و چنان کردیم اماروبهم رفته خوبه.

پرسیدم: نظرتون راجع به خان بابا تهرانی چیه؟

گفت: امریکا که بودم چند بار آمد پیشم. یک روز بهش گفتم: پدر جان! شماها چه جور ادعای روشنفکری می‌کنین؟ سرتاسر کتابت نوشتی در این کار اشتباه کردیم در آن کار اشتباه کردیم، این عمل غلط بود، این فکر نسنجیده بود. اگه قرار باشه تمام عملکرد یک روشنفکر اشتباه باشه پس فرق اون با عوام‌الناس چیه؟

گفتم: خوب جوابش چی بود؟

گفت: هیچی، خندید.

پرسیدم: نعل وارونه زدن چه وجه تسمیه‌ای داره؟

ـ کلاس هشتم نهم بودم پدرم کلانتر مرز ایران و افغانستان بود. منم اونجا بودم. افغانی‌ها می‌آمدند و گوسفندهای ایرانیا رو می‌دزدیدن، امّا ردّ پا برعکس بود یعنی هم ردپای آدمها و هم ردپای اسبها عکس قضیه رو نشان می‌داد. اینها نعل اسبها را وارونه می‌زدن، چاروقهاشون رو هم وارونه می‌پوشیدن. تو کتابی برنخوردم که راجع به این موضوع داستانی نقل کرده باشندولی فکر می‌کنم از همچین جاهایی سرچشمه گرفته باشه.

آیدا گفت: کفش رو که نمی‌شه پشت و رو پوشید.

استاد گفت: اونا کفش نمی‌پوشیدند. یه جور چاروق می‌پوشیدند که به راحتی می‌شد پشت و روش کرد.

گفتم: آقا شنیدین شجریان رو کتک زدند؟

خندید و گفت: اونو دیگر چرا؟

گفتم: لابد برای اینکه گفته موسیقی منو از تلویزیون پخش نکنین.

ـ اون بیچارهٔ بندانگشتی که زدن نداره! تمام جثه‌اش یه چتول عرقه. بندازی بالا تمامه.

گفتم: آقا دیروز جمشیدی زنگ زد گفت اینترنت اعلام کرده که آقای شاملو فوت کرده. من گفتم: شایعه‌س، جمشیدی گفت: ای بابا اگه خودش این چیزارو بشنفه روحیه‌اش خراب می‌شه. من بهش گفتم که استاد... هم نیست.

استاد خندید و گفت: ای بابا مردن که چیزی نیست. تازه مگه این هم زندگیه؟ راحت می‌شیم!

من با خنده گفتم: ترو خدا شما دیگه از این حرفها نزن. حکایت اون جوک رشتی شد که گفت «اَوْ این زندگیه؟ کاش شیر مارو می‌خورد» و خندیدیم.

استاد پیپی روشن کرد و مشغول پک زدن شد. گفتم:

ـ نتونستین سیگار رو ترک کنین؟

گفت: نه، تو این دوماهه چهار تا بیشتر نکشیدم.

گفتم: براتون خیلی بده، بدترین ماده برای عروقه.

گفت: آره بهم گفتن.

گفتم: بونوئل تو کتاب «تا آخرین نفسهایم» می‌گه: بهترین منظره برای من تو دنیا ردیف سیگارها و مشروبهایی است که تو قفسه چیده‌اند.

آیدا با خنده گفت: راست می‌گه به خدا. تو این بارها و سوپر مارکتهای امریکا و اروپا خیلی قشنگ می‌چینن که خیلی وسوسه‌کننده‌اس. گفت: کتابش رو داری؟

ـ نه ندارم یکی از دوستام داده بود بخونم.

ـ بیمار جنسی بوده، کاملاً بیمار. ویرید یانا رو دیدی؟

ـ نه گیرم نیومده.

ـ آره کاملاً بیمار بوده.

ـ ولی کتابش خیلی خوندنیه. راجع به لورکا خیلی با احترام سخن گفته. از «گالا» زن دالی خیلی متنفر بوده. یک بار چیزی نمونده بوده که خفه‌اش کنه.

آیدا با خنده گفت: اوا، چرا؟

ـ نوشته که زن خیلی پر مدعا و جاه‌طلبی بوده! اما فوت و فن عاشقی رو اون به دالی یاد داده.

پرسیدم: پرویز شهریاری چطور آدمیه؟

ـ آدم خوبیه. با وجود این که چشماش خوب نمی‌بینه هنوز چیستا رو درمی‌آره.

گفتم: اتفاقاً قبل از عید باهاش ملاقات داشتم، سرحال و قبراقه. مقالهٔ مرگ ایوان ایلیچ از تولستوی رو تو شمارهٔ نوروز بخونین، خیلی جالبه.

ـ ترجمه‌اش توکتاب هفته دراومد.

ـ من هم همونجا خوندم.

در همین موقع زنگ در به صدا دراومد. استاد گفت:

ـ آیدا، من اصلاً حال پذیرایی ندارم. اگه غریبه بود یه جوری دست به سرش کن. ساعت هفت و نیم بود. صورت استاد را بوسیدم و خارج می‌شدم که گفت:

ـ تند تند به من سر بزن.

گفتم: چشم.

جمعه ۷۶/۱/۲۲

استاد سرحال بود و در پذیرایی نشسته بود. مهمان داشتند. خ و زنش به اتفاق دو خانم دیگر و آقای حقیقی. خانم پری‌یوش راجع به مسافرت خود به ژاپن و تکنیک نقاشی ژاپنی مقداری صحبت کرد. بعد استاد شعر جدید خود را خواند که چاپلوسی و تملق خ شروع شد. من پسرم را هم با خودم برده بودم به شدت خجالت می‌کشید. استاد به شوخی عصایش را بلند کرده بود و تهدیدش می‌کرد و او لبخند شرم‌آگینی می‌زد.

صحبت از مدرسه رفتن شد. استاد گفت:

ـ کلاس چهارم دبیرستان بودم. یه روز اومدم به پدرم گفتم من از امروز دیگه مدرسه نمی‌رم و دیگه نرفتم

پس از رفتن میهمانها برخاستیم که به بالا برویم. به سختی و با زحمت بسیار پله‌ها را یکی‌یکی بالا رفت. گفتم: همه می‌گن ابراهیم گلستان آدم جفنگی بوده. چطور فروغ اونو دوست داشت؟

ـ نمی‌دونم. ولی هیچ زن دیگه‌ای رو ندیدم که از این موجود خوشش بیاد! به خصوص با آن سالک روی پرهٔ بینیش که دیدنش برای من چندش آوره!

ـ عکسی که از جوانیش چاپ کردن خوش تیپه.

ـ ای بابا تو اون سن. من هم ملکهٔ وجاهت بودم.

صحبت به حافظ و حافظ شناسی کشید. استاد به آیدا گفت: حافظ فرزاد قسمت قصاید رو برای من بیار تا یه قصیده برای دکتر بخونم.

آیدا خانم آورد. به زحمت قصیده را پیدا کرد و با دکلمهٔ بسیار زیبایی آن را خواند. و بعد گفت: مسئله اینه که حافظ می‌گه:

چو حافظان جهان کس چو بنده جمع نکرد

لطایف حکمی با رموز قرآنی!

طبیعیه آن زمان جزء درس مدرسه‌ها قرآن بوده و بعد تو این قصیده از خواجه قوام‌الدین به خاطر بی‌اعتبار کردن حکم تکفیر خودش تشکر و قدردانی می‌کنه.

گفتم: باستانی پاریزی در مقاله‌ای نوشته که حافظ به معنی آوازخوان بوده و در حدود ۲۰ـ۳۰ نفر حافظ دیگر را معرفی کرده. گفت:

ـ بله نظر درستیه.

کتاب... را گرفتم. صفحهٔ اول تقدیم به شاهنشاه آریامهر بود. صفحهٔ بعد تقدیم نامه به عَلَم و قُدس نخعی و... گفتم:

ـ عجب گندی زده!

ـ بله بابت این چند هزار صفحه، صفحه‌ای ۶۰۰ تومان پول گرفته.

ـ رقمش نجومی می‌شه.

ـ بله. خونه و تشکیلاتی به هم زد که اون سرش ناپیدا! منهم از لجم، کتابم را به بینام و نشان‌ترین فرد یعنی «جهانی» تقدیم کردم.

۷۶/۱/۲۹

صحبت از کتاب بهنود به نام «از سید ضیاء تا بختیار» شد. گفت:

ـ قوام‌السلطنه از رجال درجه یک این مملکته که باید روزی ازش اعاده حیثیت بشه.

ـ میگن نوکر انگلیسیا بوده؟

ـ نه، حرف بیخودیه. بزرگتر از این حرفها بود. آدمی که شاه رو به بازی نمی‌گرفت، آدمی که تو اتاقش هیچکدوم از رجال مملکت حق نشستن نداشتند، آدمی که سر استالین کلاه گذاشت! بعیده این برچسب رو بهش بچسبونن!

شعر «چون شکلات است پدر سوخته» مال ایرج، برای قوامه. چون سبزه‌رو بوده و منشی دربار مظفرالدین شاه.

ـ «ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد»، رو تازگی خوندی؟

ـ آره، اتفاقاً جدیداً یه نگاهی بهش کردم، به نظر من خیلی پریشانه.

ـ بعضی معتقدند که اشاره داشته به انقلاب سفید شاه؟

ـ نه، فکر نمی‌کنم.

۷۶/۲/۷

به اتفاق دوستی برای تعیین میزان PH خون استاد پیششان رفتیم. مشغول شام خوردن بود و بی‌حوصله و رنگ پریده. فوق‌العاده بیجان و بی‌رمق می‌نمود. پس از صرف شام و گرفتن نمونهٔ خون پرسیدم: دکتر جَراحتون چی گفت؟

ـ هیچی، باید پایم را قطع کنند. دیگه خسته شدم. تصوّر رفتن بیمارستان، بستری شدن و جراحی و این بازیها کلافه‌ام می‌کنه. واقعاً مضحکه! آدم با پا بره و بدون پا برگرده!

ـ به نظر من این کار رو بکنین بهتره. برای اینکه دردسرهایی که گانگرن[1] ایجاد می‌کنه، فوق‌العاده وحشتناکه.

ـ آره می‌دونم. خوشبختانه پای من گانگرن خشکه. وگرنه تا حالا دخلم رو آورده بود. نمی‌دونم واقعاً این زندگیه چیه؟ که چی؟ من حماسه‌ها دربارهٔ زندگی گفتم امّا واقعاً چُسَکْه.

---

۱. قانقاریا

ـ آندره مالرو تو کتاب «ضد خاطرات» جملهٔ قشنگی داره. می‌گه زندگی چیز بی‌ارزشیه. اما هیچ چیز هم نیست که ارزش زندگی را داشته باشه.

ـ خوب، این رو در مورد خیلی چیزها می‌شه گفت.

ـ نه، این اتفاقاً در مورد این مقوله بیشتر صدق می‌کنه

دوست آزمایشگرم پرسید: آقای شاملو، زندگی رو در یک جمله چطوری می‌شه تعریف کرد؟

لبخندی زد و گفت: ای آقا این رشته سر دراز دارد. من هم الان دل و دماغ این حرفهارو ندارم. بعد گفت: آیداجان یه سیگار بده عشرتی بکنیم. بعد ادامه داد: درست پنجاه و هفت ساله که سیگار می‌کشم. یه وقتایی روزی چهل تا هم شده.

آیدا با خنده گفت: همین کارها رو کردی که حالا این بلاها سرپات اومده.

ـ نخیر، اینا دردسرهای پیریه.

مجلهٔ «دفتر هنر» ویژه صادق هدایت را برایش برده بودم. گفتم: شمارهٔ بعدی ویژهٔ شماست.

ـ ای بابا من از این بازیها خوشم نمیاد.

ـ چرا اتفاقاً. خوبه وقتی آدم زنده‌اس ازش قدردانی بشه، بعد از مرگ چه فایده‌ای داره؟

آیدا گفت: برعکس من کلّی مطلب آماده کردم و براشون فرستادم.

گفتم: آقا این کثافت، فریدون هویدا، نوشته که هدایت با قائمیان روابطی داشته.

ـ واقعاً خجالت‌آوره. بعدش هم با قائمیان؟

ـ یه نامه‌ای از هدایت هست که راجع به حزب توده اظهارنظرهایی کرده. خیلی جالبه، همون زمان ته و توی قضیه رو فهمیده.

ـ آره بهش می‌رسوندن. خلیل ملکی ماجراهای پشت پرده‌رو رو می‌کرد.

ـ دارم کلیات عُبید رو می‌خونم.

ـ خوبه.

شب سه‌شنبه ۷۶/۲/۱۶

آقا روی تخت دراز کشیده بود، رنگ پریده و خسته و خواب‌آلوده بود. پرسیدم: دیشب خوب نخوابیدید؟

ـ چرا ۱۲ خوابیدم و ۱۲ ظهر هم پاشدم.

فشارش راگرفتم ۱۲ روی ۷ بود.

پرسیدم: فردا می‌رین بیمارستان؟

ـ آره. بعد رو به آیدا کرد و گفت: آییش، یه طوری برنامه رو تنظیم کن که روز دهم اونجا نباشیم...

آیدا با خنده گفت: تو که گناهی نکردی.

آقا رو به من کرد و با لبخند گفت: چه گناهی که نکردیم؟!

و خندیدیم.

آقا برخاست. لنگان با زحمت بسیار به دست‌شویی رفت. به آیدا گفتم اوضاع وحشتناکیه. حالا پاشو قطع کنن چه جوری می‌خواد حرکت کنه؟ با این پله‌ها می‌خواین چیکار کنین؟

آیدا با چهره‌ای گرفته و پکر گفت: نمی‌دونم والله. همهٔ زندگیم این بالاست، حموم هم این بالاس. چه جوری اینارو ببرم پایین.

آقا برگشت و ما صحبتمون قطع شد. گفت: آییش جان یه سیگاری بپیچ بده عشرتی بکنیم.

آیدا مشغول پیچیدن سیگار بود. آقا چند سرفه کرد و با خنده گفت: خوبه حالا به سرفه گوزک مبتلا نشدیم؟

پرسیدم: سرفه گوزک دیگه چیه؟

ـ وقتی که سرفه بکنی، پشت بندش یه گوزم از پایین ول بکنی. عطسه گوزک هم می‌گن. چشمت دور. یه روز پنج شیش تا از این جوونا اومده بودن. گاز تو شکمم جمع شده بود. مثل فنر گرامافون باز و بسته می‌شد و از مقعد تا گلو فشار می‌آورد.

با خنده گفتم: خوب چیکار کردین؟

ـ هیچی اینقدر قورت دادم ودرد را تاب آوردم تا رفتن.

«ویژه‌نامه»

پرسیدم: آقا ویژه‌نامهٔ هدایت رو خوندین؟

ـ آره، این مقالهٔ خانلری چقدر مسخره بود. مردک اصلاً شعر نمی‌فهمیده. فکر کن اتاق فقیر رو اشکال گرفته که مثلاً اتاق فقیرانه باید باشه. این به قول خودشون اساتید! مطلقاً شعور شعری ندارند. راستی دیشب کتاب امریکای کافکا رو خوندم عجب چیز احمقونه‌ایه. این چیه کافکا برداشته نوشته!

گفتم: آره منم خوندم. ناقص هم هست. چند فصلش ناقصه. اصلاً چیز دندونگیری نیست. حال و هوای آثار کافکارو نداره.

ـ خیلی احمقونه بود. خیلی.

پرسیدم: آقا راجع به افسانهٔ نیما اخیراً چند تا کتاب دراومده. من دو سه بار این شعررو خوندم. واقعیتش اصلاً خوشم نیومد.

ـ خوب طبیعیه که نبایست خوشت بیاد. هشتاد سال از عمر این شعر می‌گذره. وقتش گذشته.

ـ هزار و سیصد و ده مگر چاپ نشده؟

ـ نه. هزار و سیصد و دو. یعنی من هنوز به دنیا نیومده بودم. نیما هم اخلاق عجیبی داشت. پشت سر همهٔ ما جوونا که دوره‌اش کرده بودیم حرف می‌زد. یعنی یکی که پا می‌شد از پیشش می‌رفت، شروع می‌کرد پشت سرش بد و بیراه گفتن.

ـ حالت پارانویا نداشت؟ یعنی نسبت به همه بدبین باشه؟

ـ نه، اصلاً. اخلاقش این طوری بود. مثلاً این بندهٔ خدا اسدالله مبشّری از تریاک گرفته تا روغن و برنج و خلاصه هر چی دستش می‌اومد به نیما می‌رسوند. اما پشت سر این بدبخت هم لیچار بار می‌کرد. یه بار پرتو علوی تو مقاله‌ای، افسانه‌رو دست انداخت. نیما تو روزنامهٔ انشعابیون حزب توده چنان او را به فحش کشید که بعداً بقیه هم ماستارو کیسه کردن.

ـ ازکدوم علوی‌هاست؟

ـ از خانواده بزرگ علویه.

گفتم شبه خاطرات بهزادی رو خوندین؟

ـ نه.

ـ قسمت محرمعلیخانش خیلی بامزه‌اس! عجب آدم شریفی بوده!

ـ زکی، و بعد ادامه داد: یه روزنامه در می آوردیم به نام «پایتخت ما» که ضدّ رزم‌آرا بود، روزنامه فروشیا می‌اومدن و از تو چاپخونه می‌بردن. یه روز محرمعلی‌خان با حکم توقیف روزنامه پیداش شد. بغلش کردم و انداختمش تو توالت. در رو هم قفل کردم. چاپ روزنامه تموم شد و روزنامه رو روزنامه فروشیا بردن. از شیشهٔ شکستهٔ درِ توالت، چلوکباب مبسوطی به محرمعلی‌خان رسوندیم. بعد که بیرونش آوردم کلی هم ممنون بود که ناهار مفصلی بهش دادیم.

صحبت به افسانه‌های عامیانه کشید، گفتم: آقا من یه ورسیون ترکی رمّالباشی رو تو چاپ جدید افسانه‌های آذربایجان آوردم. فکر می‌کنم این افسانه از ترکی به فارسی رسیده.

ـ نه همهٔ اینها از راست اومده یعنی از هندوستان.

ـ والله یکی از دوستانم که از دوستان صادق هدایت بوده می‌گفته که صادق خان می‌گفته که روایت ترکی شنگول و منگول نزدیکترین روایت به متن سوئدی اونه.

ـ خیلی جالبه، من روایتهای آرتور کریستین سن و هانری ماسه رو دارم. راستی می‌تونی بدی صحافی‌اش کنند؟ چون خیلی درهم ریخته است.

گفتم: حتماً.

ـ یه مجموعهٔ ۱۲ جلدی داشتم به فرانسه به نام گنج قصه که همهٔ این افسانه‌های عامیانه توش بود که اونو انتشارات نیل برد و خورد. انقدر هم گرونه که من روم نمی‌شه به دوستانی که در فرانسه هستند بگم برام بفرستن. مثلاً من روایت فارسی افسانهٔ «میرزا مَست و خُمار و مهر بی‌بی نگار» رو داشتم. بعد

اصل اونو شنیدم که افغانی بود. بعد آقا از آیداخانم خواست که نوار را بیاورد که او هم بلافاصله پیدا کرد و آورد و به اتفاق نوار را گوش کردیم.

صحبت از «نیرنگستان» صادق شد. آقا گفت: ترتیبی که هدایت در جمع‌آوری نیرنگستان به کار برده کار مراجعه رو مشکل می‌کند. حالا که به ترتیب موضوع تقسیم‌بندی کرده بهتر بود یک فهرست الفبایی ته کتاب می‌آورد.

پرسیدم: چرا اسمش رو گذاشته نیرنگستان؟

ـ نمی‌دونم اما در مورد «اوسانه» هم اشتباه کرده. چون اوسانه هم یعنی افسانه.

در همین موقع تلفن به صدا درآمد. آیدا ضمن صحبت گفت: از ساعت دو تا الان مرتب هی مهمون داریم، که آقا به اعتراض گفت:

ـ آیدا جان، نوری که مهمون نیست!

ـ پرسیدم: آقا جریان تقی مدرسی رو شنیدین؟

گفت: چی شده؟

ـ متأسفانه فوت شده. که آقا وارفت:

ـ چرا؟

ـ سرطان داشته.

ـ عجب، پس تنها کسی که مونده من هستم؟!

ـ از این صحبتها نفرمایید.

ـ عجب مرد شیرینی بود. همیشه به من می‌گفت پدرجان.

ـ در چه سن و سالی بود؟

ـ تو ردیف ماها بود. یه بار با آیدا خواستیم بریم خونه‌اش تو امریکا، خونه‌اش رو گم کردیم. بالتیمور یه جای اشراف نشین دراندشتیه! بالاخره زنگ زدیم خونه‌اش رو پیدا کردیم. بعد خانومش مقاله‌ای نوشت تحت عنوان: «دیگر شاملو خانهٔ دوستانش را گم نمی‌کند» و کلی سربه‌سر ما گذاشت. می‌دونی که زنش هم نویسنده است.

ـ گویا نویسندهٔ گردن کلفتی هم هست! تو نویسندگان امریکایی خیلی گل

کرده!

ـ آره، خیلی هم زن مهربونیه!

ـ کتاب آداب زیارت رو خوندین؟

ـ نه.

ـ شریفجان رو چی؟

ـ اون که خیلی چرند بود و همون زمان پنبه‌اش رو زدند.

ـ پس در واقع کار خوبش «یَکُلیا و تنهایی بزرگ او» بود.

ـ یَه‌کُلیا. امریکا که بودم، یه ماشین تحریر خوش خط داشتم. خیلی کهنه و زهوار دررفته بود. دادمش به مدرسی. بعد صد دلار بابت اون برام فرستاده بود. خیلی بامزه بود.

ـ خبر بد دوم. اسلام کاظمیه رو شنیدین؟

ـ آره.

ـ علت خودکشی‌اش چی بوده؟

ـ گویا زیربار قرض بوده. وضع مالیش خیلی قمر در عقرب بوده. در حالی که مادر اسلام للهٔ بچه‌های خانوادهٔ دکتر امینی نخست‌وزیر بوده. اون فلان شده‌ها حتماً خبر داشتن، ولی هیچ کمکی بهش نکردن.

ـ کتاب «سرگذشت ترجمه‌های من» مال محمد قاضی رو می‌خوندم. تو قسمت شازده کوچولو متوجه تفاوت ترجمهٔ شما با اون شدم. تفاوت خیلی محسوس و آشکاره. ترجمهٔ شما خیلی بهتر و روانتره.

آیدا گفت: حالا باز هم توش دست برده خیلی قشنگتر شده.

گفتم: نوشتن که «دشتی» هر شب قبل از خواب این کتاب رو می‌خونده!

آقا گفت: لابد برای اینکه به تغییر رنگ دادن و هر روز به یه قالب دراومدن خودش معنایی بده. آخه یه انسان مگه چند تا شخصیت می‌تونه داشته باشه؟

ـ آره. تو کابینهٔ رضاخان بوده، روزی که اونو تبعیدش می‌کنن از پشت تریبون مجلس فریاد اعتراضش بلند بوده که مواظب باشین! جواهرات رو اون بابا از مملکت خارج نکنه!

ـ آره. حتی می‌گفته که جیباش رو هم بگردن. اینا چه جَنَمایی‌اند! آدم حیرت می‌کنه.

ـ معنی کاپریکسیا در موسیقی یعنی چی؟

ـ یعنی چیزی مثل سفرنامهٔ موزیکال!

ـ شما سعدی حسنی رو می‌شناختین؟

ـ آره دیده بودمش ولی آدم دلچسبی نبود.

ـ اما کتاب تفسیر موسیقی و تاریخ موسیقی‌اش بخصوص تو اون زمان، کار با ارزشیه!

ـ آره اما موسیقی که تفسیرپذیر نیست. هرکس برداشت خاص خودش رو داره و مبحث تفسیر موسیقی کار احمقونه‌ای یه!

جمعه ۷۶/۲/۱۹

شب رفتم دیدن آقا. روحیهٔ خوبی نداشتم. حتی نگران بودم که با دیدن وضع پریشان او و پایی که از بالای زانو قطع شده است بزنم زیر گریه. قضیه درست برعکس درآمد. روحیهٔ پیرمرد چنان خوب بود که نیرومندی او به من هم سرایت کرد. تختخوابش را آورده بودند طبقهٔ پایین و از روی ملافه، پای بریده شده کاملاً مشهود بود. صورتش را که بوسیدم گفت: بَبَم ریشت رو هم که نزدی؟! عجیب ریش فرو رونده‌ایه.

آقای کابلی و دو نفر دیگر هم آنجا بودند. صحبت چوبک شد. گفت: کارهای آخر چوبک شرم‌آوره! اصلاً چطور می‌شه آدم روش بشه اسمش‌رو رو این کتابها بذاره. مثل روز اول قبر و سنگ صبور!

ـ خیمه شب بازی کار خیلی قشنگیه.

ـ آره بهترین کارش همونه.

ـ تنگسیر چطوره؟

ـ بد نیست، اما ماجرای تِنگسیررو رسول پرویزی تو ۱۲ صفحه تو مجلهٔ سخن درآورد.

آقای کابلی گفت: که همون مقدار بس بود.

صحبت زمان شد و محمود دولت‌آبادی و کلیدر. آقا گفت: من دو بار کلیدر رو خوندم.

کابلی از من پرسید: تو هم خوندی؟

ـ آره کار قشنگیه.

کابلی گفت: من که بیشتر از یه جلدش رو نتونستم بخونم. خیلی صحنه‌هاش کلیشه‌ایه. مثل صفحهٔ قبرستون و نیش زدن مار! اما بعضی قسمتاش فوق‌العاده‌اس.

گفتم: کل رُمان رو باید خوند یا لااقل تورّقی بکنید. حیفه.

کابلی گفت: من رُمان‌خون نیستم. البته دولت‌آبادی خیلی بهتر از گلشیریه. اما من هنوز شازده احتجاب را هم نخوندم.

آقا با لبخند گفت: این دیگر چه جورشه؟ به ما می‌گی جیز، بعد زیرمونو می‌زنی به آب سرد! مرد حسابی نخونده چطور قضاوت می‌کنی؟!

کابلی با خنده گفت: دو تا ضربه خوردم، تسلیم! من فکر می‌کنم دولت‌آبادی شاملوی رُمان ماست.

گفتم: نه آقای کابلی. شاملو در عرصهٔ شعر کار تازه‌ای کرد. وزن رو کنار گذاشت. دولت‌آبادی در عرصهٔ رمان چنین کاری نکرده. البته من هم معتقدم که ایشون بهترین نویسندهٔ معاصر ماست.

کابلی با خنده گفت: خوب اینم ضربهٔ سوم. حرفمو پس می‌گیریم حق با شماست.

ـ راستی آئینه‌های دردار رو خوندی؟

گفتم: خوندم چیز مالی نبود. از اون بدتر آخرین کتابش «دست روشن و دست تاریک».

آقا گفت: گلشیری باخودش مسابقه گذاشته.

پرسیدم: یعنی چی؟

گفت: یعنی اینکه آدم یه کار خوب بنویسه و بعد تو هر کتاب بعدی سعی کنه

خودش رو به اون برسونه و موفق هم نشه!

آیدا سالاد آورد. آقا گفت: نمی‌خورم.

آیدا گفت: دو روزه شکمت کار نکرده. روغن زیتون هم زیاد ریختم.

گفتم: قرص یا شیاف مُلیّن بخورین.

آیدا گفت: احمد هر وقت بیمارستان میره همینجوری می‌شه، چون رغبت نمی‌کنه سالاد بیمارستان رو بخوره. یکی دو روزه خوب می‌شه.

آقاگفت: مسأله‌ای نیست اگه یک هفته‌ای، ده روزی هم بمونه. یه توده‌ای تشکیل می‌شه که آدم از روش سر می‌خوره و تالاپی می‌افته کنار.

همه غش‌غش خندیدیم. او ادامه داد: اصلاً همینجوریه که هنر مجسمه‌سازی به وجود میاد.

مردی که همراه آقای کابلی آمده بود صحبت از ساختن فیلمی از روی کتاب شازده کوچولو کرد. آقا گفت: کار خیلی مشکلیه. چون دنیای ذهنی راوی داستان با دنیای ذهنی شازده کوچولو به کلی متفاوته! و اینکه فیلم رو طوری بسازی که هر دو تا رو منعکس کنه کار سختیه. صحبت به فیلمهای سینمایی کشید و سینمای ژاپن من گفتم: فیلم هفت سامورایی بیش از ۱۰ بار از تلویزیون پخش شده و من هر بار سعی کردم این فیلم را تماشا کنم اما بیشتر از ده دقیقه‌اش رو نتونستم تحمل کنم.

کابلی با خنده گفت: بفرما اینم رُمانْ خونِ ما.

گفتم: اما فیلمهای درسوا اوزولا و سریر خون رو با لذّت تماشا کردم.

آقا گفت: من که از فیلمهای ژاپنی سر در نمیارم چون همهٔ مرداش یکی هستن و من کاملاً شخصیتها رو قاطی می‌کنم. با مزه‌اس. یکی سناریو می‌نویسه یکی صحنه‌پردازی می‌کنه یه بابای دیگه طراح لباسه یکی موزیک می‌سازه یکی هم فیلمبرداری می‌کنه اون وقت همه کار به نام آقای کوروساوا تمام می‌شه.

آیدا گفت: اولاً کوروساوا همه این کارها رو خودش می‌کنه، بعدش هم تو بخوای یکی رو از ریشه بزنی بیچاره‌اش می‌کنی.

صحبت به شوخی و خنده و جوک کشید و من و آقا چند جوک دسته اول

تعریف کردیم و خندیدیم. خداحافظی کردم و با روحیه‌ای خوب بیرون آمدم
قدرت این مرد خارق‌العاده است. حتی اگر ته دلش هم خالی شده باشد باز
چیزی بروز نمی‌دهد. شب قشنگی بود.
۷۶/۳/۵

بیژن بیژنی آنجا بود. آقا در حال چرت زدن بود. با بیژنی کمی در مورد مسائل جاری صحبت کردیم. پس از رفتن او گفتم: صدای آقای بیژنی چطوره؟

آقا گفت: تعریفی نداره. صدا باید گرم و دلچسب باشه. جالبه که این آدم قد و بالاش نه به خطاطی می‌خوره نه به خوانندگی.

آیدا گفت: من صدای شهیدی رو دوست داشتم. یه صدای خاص بود.

گفتم: بنان چطوره؟ از بنان خوشتون نمی‌اومد؟

آیدا گفت: نه، یه کم صداش لاتیه

آقا گفت: ای بابا. اگه اون صداش لاتی باشه پس بقیه چی‌ان؟ بعد رو به من کرد و گفت: تو خواننده‌ها من صدای اونی که به جای فردین می‌خوند رو خیلی دوست داشتم.

گفتم: منظورتون ایرجه؟

گفت: آره، تو پایان‌بندی آواز هیچکی به پای اون نمی‌رسه.

آیدا گفت: نه اون خیلی لاتی بود.

آقا گفت: خوب از خط خارج شد.

کتاب تاریخ تحولات اجتماعی نوشتهٔ مرتضی راوندی دم دستش بود.

گفت: این کتابارم اینقدر سنگین چاپ می‌کنن که آدم نمی‌تونه تو دستش بگیره، بس که فشار میاره.

گفتم: عجب حوصله‌ای دارید آقا. الان که وقت خوندن تاریخ نیست. یه کتاب سبک مثلاً یه رمان تو دستتون بگیرین.

ـ رمان که حرفشو نزن. تا صفحهٔ دوم رو می‌خونم، صفحهٔ اول یادم رفته! باز تاریخ، بیشترش یادمه برام تکرار می‌شه.

کتاب قصه‌هایی از قلی‌اف برای کودکان روی میز بود.

گفتم: اینو خوندین؟

ـ آره داستان اولش رو خوندم چیزه چَرندیه. من ادبیات کودکانو خیلی دوست دارم ولی چیز جالبی این روزا چاپ نشده

ـ در شعر آیدا در آینه وقتی می‌گین «جز در خُلوارهٔ ناراستی نمی‌سوزد» اشاره به چه افسانه‌ای دارین؟

آقا گفت: قصه‌اش طولانیه. شاهزاده‌ایه که تو پوست ماره. از پوست مار در میاد و میره پیش دختره. دختر برای این که اونو پیش خودش نگه داره نقشه‌ها می‌کشه. شاهزاده به صراحت بهش می‌گه که اگه پوست منو بسوزونی، منو از دست می‌دی! نگو خواهرهای دختره گوش واستادن و حرفهای اون دو رو می‌شنون. دختر اصرار می‌کنه که من این کار رو نمی‌کنم اما این پوست تو با چی می‌سوزه؟ شاهزاده می‌گوید پوست من در خُلواره‌ای که از آتش زدن پوست پیاز و سیر به دست می‌آید از بین می‌ره. خواهرا بعد از شنیدن این ماجرا پوست مار را می‌سوزانند. شاهزاده به زنش می‌گوید: حالا که اینطور شد من برای همیشه از پیش تو می‌روم و تو باید با کفش و عصای آهنین دنبالم بیایی و به این ترتیب قصه ادامه پیدا می‌کند. متن کامل افسانه تو کتاب کوچه اومده. حالا تو این شعر هم می‌گوید که «جز در خلوارهٔ ناراستی نمی‌سوزد».

گفتم: خیلی ممنون.

سیاوش، پسر بزرگ آقای شاملو هم از زمان عمل کردن در خانهٔ اوست و در جابه جا کردن آقای شاملو به آیداخانم کمک می‌کند. صحبت از بچه‌های شیطان می‌شود و سیاوش با خنده می‌گوید: من تو عمرم فقط یک کشیده از بابا خوردم.

می‌پرسیم: تو جریان دعوا با کاسبا؟

ـ نه، تو اون ماجرا تو گوش پاسبان زدم. کُلاهشو هم شوت کردم که افتاد روی پشت‌بام سینما فلور. معزالسلطان می‌نشستیم. منو بردن بازداشت کردن ساعت ۱۱ شب بابام اومد یه پنجاهی که اون زمان خیلی پول بود لوله کرد و از لای میله‌ها برام انداخت. اون موقع ۱۷ سالم بود. قرار بود منو به دارالتأدیب بفرستند که سند گرو گذاشتند و آزادم کردن.

جمعه ۷۶/۳/۹

آقا سرحال بود. روی تخت نشسته بود و تلویزیون تماشا می‌کرد و مطابق معمول فحش می‌داد.

گفتم: چطورین؟

ـ خوبم، اما یبوست ول‌کن نیست. از موقعی که از بیمارستان اومدم تا امروز، فقط سه بار شکمم کار کرده.

ـ ملین مصرف کنید.

ـ اثر نمی‌کنه.

ـ من فردا براتون یه نوعش رو میارم قضیه حل می‌شه.

ـ ساعدی خیلی از یبوست وحشت داشت. می‌گفت آدم رو مسموم می‌کنه.

ـ نه، مسأله مسمومیت که درمیان نیست، اما چیز آزاردهنده و ناراحت‌کننده‌ایه. چند جوک دربارهٔ یبوست و تریاکی‌ها گفتم که کلّی خندید.

گفتم: آقا، شعر معروف یبوست را شنیدین؟

ـ چیه؟

ـ ای سنده، صبا ز حسرتت مُرد   آخر به درا نخواهمت خورد

آقا هم شعر ایرج میرزا دربارهٔ تریاک و یبوست را خواند و بعد ادامه داد: باز این رادیوها و مجلات خارجی شروع کردن به سر و صدا راه انداختن و «دهانت را می‌بویند» و از این حرفها، اصلاً براشون اهمیت نداره که این کارها می‌تونه دردسر برام تولید کنه.

آیدا گفت: اتفاقاً اونا از خدا می‌خوان که بلایی سرت بیاد، مدتها خوراک رادیو تلویزیون و مطبوعاتشون می‌شه.

آقا گفت: تو بیمارستان که بودم، تو اون بدحالی، پام رو قطع کردن، تو این حیص و بیص آقایون اومدن که حالا که زالزاده رفته نذار ابتکار بخوابه.

آیدا گفت: نه که خیلی کم به ما فحش داده.

آقا گفت: قصّه‌های بامزه‌ای هم سرهم کردن که مثلاً چون سرکوهی از فاکس زالزاده برای آلمان استفاده کرد. برای همین زالزاده روسر به نیست کردن.

آیدا گفت: آن دو با هم مثل کارد و پنیر بودن.

آقا گفت: این کتابت رو هم دارم می‌خونم ولی چیزی دستگیرم نشده.

برخاستم و کتاب «دولت عقل» را باز کردم. قسمت ماکس وبر بود.

گفتم: تا اینجا که خوندین؟ جالبترین قسمتش هم همین فصلشه.

آقا گفت: من «جامعه‌شناسی مذهب» اثر ماکس وبر رو به فرانسه خوندم. البته خیلی چیزهاش رو نفهمیدم، چون پر از اصطلاحات فلسفی بود. اما جملهٔ جالبی داره. می‌گه که مذهب؟ نه تنها جامعه رو به حرکت وادار نمی‌کنه، بلکه مانع حرکت اونم می‌شه.

گفتم: یه سؤالی اون جلسه ازتون پرسیدم تمرکز حواس نداشتین.

ـ حالا بفرمایین.

ـ تو کتاب دنیای سوفی ترجمهٔ کامشاد، وقتی راجع به سقراط و مسیح حرف می‌زنه می‌نویسه «هیچ کدوم چیزی ننوشت» فعل باید مفرد باشه یا جمع؟

آقا گفت: معمولاً جمع می‌آرند ولی مفردش درست‌تره.

گفتم: در مورد هیچ یک و هیچ کس چی؟

ـ این دوتا که حتماً فعلش باید مفرد باشه چون نمی‌تونیم بگیم که هیچ کس چیزی نگفتند. و بعد پرسید:

ـ این کتابه راجع به چیه؟

ـ رمان فلسفیه.

ـ بیار بخونم.

ـ چشم.

۱۳۷۶/۳/۲۰

یک زن نویسندهٔ سوئدی با شوهر خود که عرب یا مصری بود برای مصاحبه پیش آقا آمده بودند. زن به انگلیسی صحبت می‌کرد و مترجمشان آقای کابلی بود. ضمن صحبت، آقا گفت:

ـ مشکل من ناشر نیست. مسألهٔ اصلی چگونگی ترجمه به زبان دیگر است. مثلاً در ترجمهٔ انگلیسی «کیفر» $\frac{1}{3}$ ابتدای آن حذف شد.

پس از رفتن آنها گفتم: خسته شدین، نه؟!

ـ آره، از هفت اینجان! الان ده ونیمه.

ترجمهٔ فرانسهٔ شعرهای آقا روی میز بود مترجم پرویز...؟ بود.

گفتم: ترجمه‌اش چطوره؟

ـ افتضاح! چند تا شعرش رو خوندم انقدر بد بود که حالم رو به هم زد.

ـ خوب یه ایرانی هر چقدر هم که به زبان فرنگی مسلط باشه نمی‌توانه مثل اونا به زبان مقصد شعر رو برگردونه.

ـ حالا این بابا ۱۲ـ۱۰ سالی هم تو پاریس به سر برده.

ضمن صحبت با خانم سوئدی، آیدا نمایشنامه‌ای از «سوئین‌کا» را پایین آورد و گفت که این نویسندهٔ آفریقایی برندهٔ جایزهٔ نوبل پزشک هم هست. به نمایشنامه نگاهی کردم و به آقا گفتم: کتابش چطوره؟

آقا گفت: انقدر از اساطیر خودشون استفاده کرده که آدم رو خفه می‌کنه.

ـ شما راجع به کاربرد وسیع اساطیر در هنر چه نظری دارین؟

گفت: نویسندگان بعد از جنگ، بخصوص در فرانسه، استفادهٔ خیلی خوبی از اساطیر کردن مثل سارتر.

من گفتم: کامو هم همینطور. مثل سیزیف یا پرومته.

ـ آره، چیزو خوندی، هرکول در طویلهٔ اوژیاس»؟!

ـ نه نخوندم. اما تو زمینهٔ شعرهای اسطوره‌ای سرزمین هرز الیوت را با ترجمهٔ حسن شهباز شروع کردم که نتونستم تا آخر ادامه‌اش بدم.

آقا گفت: من هم همینطور! این شعر رو نتونستم تا آخر بخونم. با اساطیر مسیحی‌اش آدم را خفه می‌کنه. بعدش هم یک شاعر پرگو و درازبافه. شعر که این همه بلند نمی‌شه. من هیچ وقت از این آدم خوشم نیومد! با وجود اینکه چند شعرش رو هم تو مجلهٔ خوشه چاپ کردم ولی هیچ وقت مورد توجهم نبوده.

گفتم: از نظر فکری هم بسیار مرتجع بوده.

ـ آره.

صحبت به ترجمه کشید، گفت: یه دست از مترجمین مثل دریابندری،

گلستان، پرویز داریوش، اینا، ادبیات مترقی امریکارو، تو دههٔ چهل به ما معرفی کردن.

گفتم: زبان فارسی داریوش خیلی خوب نیست.

ـ نه، اصلاً. تو کتاب «انجیل به روایت یهودا» چنان ترکمونی به زبان فارسی زده که دیدن داره.

گفتم: من ندیدمش، چه سالی چاپ شده؟

آقا گفت: فکر کنم ۵۳ اینا باشه.

شنبه ۷۶/۳/۲۴

چون دکتر فاضل در جریان یک تصادف در نزدیکی اصفهان دچار شکستگی مهره گردن شدند، آقا از من خواستند که بخیه‌های پایشان را من بکشم. بخیه کشیدن کار فوق‌العاده آسانی است، اما در مورد آقا فرق می‌کرد بخصوص با نوع احساسی که من به ایشان دارم. دیشب رفتم به حضورشان، پس از رفتن مهمانها کار را انجام دادم. بخیه‌ها نایلون بود و سرتاسر پای بریده را مثل یک کیسه جوال دوخته بودند. آیدا خانم بیرون رفت که ناظر صحنه نباشد، آقا هم دردش می‌آمد که در نتیجه من دست و دلم می‌لرزید. در حین کار گفتم: آقا در کتابها می‌نویسن اشخاصی که پاشون قطع می‌شه نسبت به پایی که وجود نداره احساس درد و خارش و از این قبیل می‌کنن.

با حالتِ جدی گفت: آره، دقیقاً من هم احساس درد میکنم یه احساس ناخوشایندی دارم نسبت به پایی که وجود نداره، تو بیمارستان به خیال اینکه پا دارم، از تخت پریدم پایین که برم دستشویی، که نتیجتاً زمین خوردم و تمام بخیه‌ها پاره شد که از نو چنین دوختند، فکر کن آدمو مثل یه سوسیس قطعه قطعه کنن خیلی وحشتناکه! حالا وحشت برم داشته که نکنه پای چپم هم سیاه بشه و قطع کنن چون، چنان گزگز می‌کنه که پاک کلافه‌ام می‌کنه.

ـ اون به واسطهٔ دیابته. اثری که روی عروق و اعصاب می‌گذاره!

پس از پایان کار نشستم به گفتگو.

گفتم: دارم کتاب دولت‌آبادی رو می‌خونم، «مانیز مردمی هستیم». عجیبه، نوشته که چهار پنج بار «صد سال تنهایی» رو دست گرفته و نتونسته بخوندش.

ـ صد سال تنهایی رو باید مثل شعر خوند نه مثل رمان.

ـ منظورتون چیه؟

ـ شما مثلاً شعر لورکا رو می‌خونی، ایماژها آنچنان آبستره شده‌اند که شما فقط می‌تونین یک تصویر کلی و یا یک احساس از اون داشته باشی و اگه بخوای در محتوای تک‌تک ایماژها و تصاویر بری، قضیه از ریشه و پایه سُست می‌شه. مثل «پیشانی سختی است سنگ که سروها...»

از این شعر جز یه احساس سوگواری چیز دیگه‌ای نمی‌شه فهمید این کتاب مارکز رو هم همینجوری باید خوند.

ـ شما این کتاب جنایت و مکافات رو خوندین؟

ـ واه واه نگو، سه چهار بار گرفتم دستم، از قبل هم خودمو آماده کردم که من دارم یه شاهکار می‌خونم ولی نتونستم بخونمش. عجیبه، این داستایفسکی بیچاره هم از ناحیهٔ مترجم هیچ شانس نیاورده، ترجمه‌های مشفق همدانی که افتضاح بود. بقیه هم همین طور.

ـ مهری آهی جنایت و مکافات رو خوب ترجمه کرده و گویا بقیهٔ ترجمه‌هاش هم دست انتشارات خوارزمیه که چاپ نمی‌کنه.

ـ زکی!

ـ سارتر هم یه همچی سرنوشتی داره فکر کنین که تهوّع رو ترجمه کردن استفراغ.

ـ وای، اونو دیگه نگو، بیشتر این کارهارو سپانلو ترجمه کرده و سارتر بدبخت رو به گند کشیده. «نوزه» یعنی تهوع.

گفتم: انگلیسی‌اش هم همونه «نوسه». عجب، پس سپانلو این کار رو کرده، اخیراً هم کتاب لویی آراگون رو ترجمه کرده که من هیچ خوشم نیومد.

آقا گفت: آراگون که فرانسویه، سپانلو که انگلیسی می‌دونه.

آیدا آمد و گفت: احمد باید خدا را شکر کنیم، دیشب نیچه رو می‌خوندم که

۱۰ سال آخر عمرش دیوانه می‌شه و خانواده‌اش شرم می‌کردن که اونو به کسی نشون بدن.

گفتم: آره آیدا جان، اونم بر اثر سیفیلیس مغزی بود. موپاسان هم به همین دلیل دچار جنون شد.

آقا گفت: هولدرلین هم دیوانه بود.

گفتم: مال اون فرق می‌کرد اون شیزوفرن بود، یعنی از همون اول جوانی حالات توّهم و هذیان رو با خودش داشت.

پرسیدم: راستی، ساعدی گویا تحقیقی راجع به مراسم «زار» تو جنوب انجام داده؟

گفت: بله، من هم متن فیلمی رو که تقوایی از این مراسم گرفته، هم نوشتم و هم خوندم.

ـ اسم فیلمش چیه؟

آیدا گفت: باد و جن و چه شاهکاریه! اما فکرش رو بکن احمد چقدر واسهٔ این فیلم زحمت کشیده، اون وقت آقای ناصر تقوایی نکرده یه حلقه از اون رو واسه تشکّر به ما بده.

گفتم: این مسایل یه مقدار خرافاتیه.

آقا با قاطعیت گفت: نه، خرافات نیست، اگه فیلمو ببینی نظرت عوض می‌شه.

گفتم: دولت‌آبادی گفته که کیمیایی. «گوزنها» رو از کتاب اون به نام «تنگنا» کش رفته.

آیدا گفت: کیمیایی می‌کنه از این کارها.

آقا گفت: آیدا جان ما که تنگنارو نخوندیم، تازه ممکنه محمود هم همینجوری ادعایی کرده باشه!

گفتم: ولی خیلی قرص و محکم گفته. من در اولین فرصت کتابش رو گیر می‌آرم و می‌خونم. اما یه نکته کیمیائی گفته. چرا اونزمان دولت‌آبادی چنین ادعائی نکرده؟

آقا گفت: بی‌ربط فرموده. اونزمان دولت تو زندان بود.

گفتم: آقا کتاب «سوئین‌کا» که یه نمایشنامه بود، رو خوندین؟

ـ آره، بسیار چرند بود. راجع به یه پادشاه و مهتر و اینا بود که وقتی پادشاه می‌میره مهتر و اسبش هم باید بمیرن، اصلاً چیز جالبی نبود! شاید هم چون مسأله مربوط به فرهنگ نیجریه است برای ما این طور بیگانه است.

ـ نوبل به مجموعهٔ آثار تعلق می‌گیره یا به یه کتاب نویسندهٔ.

آیدا گفت: به مجموعهٔ آثار می‌دن، منتها یه کتاب رو هم به عنوان شاهکار معرفی می‌کنن.

آقا گفت: راجع به ترجمه‌هام گفتی، چیز جالبی یادم اومد. اشتفان تسوایک رو می‌شناسی؟

ـ آره، که با زنش خودکشی کرد.

ـ آره در اعتراض به فاشیسم بود. این آدم در زمینهٔ رمان روانشناسانه برای خودش اعتباری داره، اون وقت تو اون سالهای جوونی ما، عبدالله توکل و رضا سیدحسینی که ترکی استانبولی بلد بودند، داستانهای پیش پا افتاده‌ای رو از مجلات ترکیه بر می‌داشتند و به اسم این بدبخت چاپ می‌کردند.

ـ جالبه که بدونی زندگی تولستوی از تسوایک رو هم ذبیح‌الله منصوری ترجمه کرده.

ـ لابد یه مقالهٔ دوصفحه‌ای بوده، جناب کردتش پانصد صفحه، راستی تو «سینوهه» رو خوندی؟

ـ نه، ولی چند تا از کتاباش رو خوندم. مثلاً «منهم تیمور جهانگشا» که سر تا پا دروغ محضه اما نمی‌تونی زمینش بذاری.

آقا با خنده گفت: کدوم کتابش بود که هویدارو سرکار گذاشته بود؟

ـ همین کتاب تیمور، و بعد یک مقدار از شیرینکاریهای ذبیح‌الله راکه در کتاب اسماعیل جمشیدی آمده برای آقا تعریف کردم، کلی خندید.

آیدا گفت: خیلی جالبه، من می‌رم کتابفروشی با ژست و پست که کتاب تازه چی دارین؟ به عنوان خبر دست اوّل کتابای این بابارو می‌ذاره رو میز.

گفتم: انتشارات؟ یه ناشر پیش پا افتاده بود. با کتابای این بدبخت چنان تشکیلاتی به هم زده که بیا و ببین. خود بیچاره‌اش هیچی گیرش نیومد. آیدا با حالت دلسوزانه گفت: آخی! بیچاره.

سه‌شنبه ۷۶/۳/۲۷

آقای صفدر تقی‌زاده با من تماس گرفتند و گفتند که آقای اصغر علمی از انتشارات علمی می‌خواهند برگزیده‌ای از اشعار آقا را چاپ کنند. قرارملاقات گذاشته شد. امروز به اتفاق رفتیم. آقا تازه از خواب پاشده بود و خواب‌آلود وکم حوصله بود. پریروز به من زنگ زدند که پای چپم حس ندارد. ظهر سراسیمه رفتم منزلشان. خوشبختانه پایشان مساله‌ای نداشت. خیلی کلافه بود و مستأصل. با عصبانیت گفت: دو شبه که نخوابیدم. نمی‌دونم چرا نمی‌میرم. آدمم این قدر پوست کلفت می‌شه؟!

گفتم: آقا اونایی که باید بمیرند نمی‌میرن! و بعد چند قلم دارو دادم که خوردند. عصر که زنگ زدم، آیدا گفت: خوابه. شب که رفتم سلام و علیکی کردیم و باز خوابید. دیروز که زنگ زدم آیدا گفت: خوبه، خیلی خوبه. و خوشحال بود. امروز هم خوب خوابید و تقریباً سرحال بود.

صفدر گفت: آقا یادتونه اون وقتها من از جنوب می‌کوبیدم می‌اومدم لاله‌زار دور هم جمع می‌شدیم. شما چه انرژی‌ای داشتین؟ اصلاً خستگی نمی‌شناختین!

آقا گفت: آره، یادش بخیر!

صفدر گفت: یه بار دسته‌جمعی رفته بودیم تو زیرزمین خونهٔ فرهنگ فرهی...

آقا حرفش را قطع کرد و گفت: آره اونجا پاتوق همه بود.

صفدر گفت: فرهنگ فرهی گفت که طبقهٔ بالا شباویز اینا دارن تمرین تئاتر می‌کنن. چند لحظه بعد صدا قطع شد. به آقای شاملو گفتم: بچه‌ها، تئاتر سکوت. و همه خندیدند.

صحبت از ناشرها و انتشارات نیل شد. آقا گفتند: اینا «انتشارات نیل» یه دکه‌ای داشتن تو بهارستان، کتابهای دست اول چاپ می‌کردند. بعد آل رسول ازشون جدا شد. بعد از انقلاب هم که کارشون تعطیل شد.

پرسیدم: انتشاراتی خوبی بود، چرا اینجوری شد؟

علمی گفت: به علت اختلاف شرکا. و بعد علمی راجع به چگونگی تشکیل انتشارات علمی از اول، که از زمان پدر پدربزرگ او شروع می‌شد گفت و ادامه داد: که عبدالرحیم جعفری داماد آنهاست و علت مصادرهٔ اموال فریدون علمی این بوده که او با دربار سر و سری داشته مانند جعفری. فریدون علمی چهار زن داره و یکی دو سال پیش فوت کرده. آخرش با خنده گفت: مافیای انتشاراتی به قول اینا اینجوری تشکیل شده.

قول و قرارها گذاشته شد و قرار شد که آیدا با وکیل آقا صحبت کند و اگر از نظر قانونی اشکالی نداشته باشد گزیده‌ای از شعرهایشان توسط انتشارات علمی چاپ شود.

دوشنبه ۷۶/۴/۲

تویسرکانی زنگ زد که نظر آقا را در مورد جایزهٔ نخل طلایی که در فستیوال کان به کیارستمی تعلق گرفته جویا شود. با آنکه از مسافرت آمده بودم و فوق‌العاده خسته بودم رفتم سراغ ایشان. سؤال فوق را مطرح کردم. گفت: من حرفی نمی‌زنم چون به نظر من کلّ ماجرا مشکوکه. بعد ادامه داد: سوزش ادرار وحشتناکی دارم، شاشبند نشم؟

گفتم: نه، الان یه نسخه می‌نویسم.

آیدا خانم گفت: من همین الان می‌رم و می‌گیرم.

پس از رفتن او دیدم که فرصت مناسبی است تا چند سؤال خصوصی از آقا بپرسم.

سؤال: شما با فروغ رابطه‌ای داشتین؟

جواب: نه، چون من اصلاً از او خوشم نمی‌اومد. زن جذّابی نبود.

س: با توجه به تیپ شما و تندو تیز بودن فروغ، قاعدتاً نباید از شما می‌گذشت.

ج: نه، اون، با زنم طوسی دوست بود و مرتب به خانه ما می‌اومد. لابد اگه نظری داشت چراغ می‌زد، بعدش هم چون برای من جاذبه نداشت و بدنش انقدر بو می‌داد که نمی‌شد از یه متریش رد شد، لابد احساس کرده بود که من نظری به او ندارم.

پرسیدم: اینا که راجع به رابطهٔ فروغ با دیگران می‌گن صحت داره؟

جواب داد: جماعت دوست دارن دروغ به احلیلشون بندند. من بارها به یدالله رویایی گفتم: گیرم فروغ از تو خوشش اومده بود، واسه چی می‌شینی همه جا تعریف می‌کنی.

گفتم: آقا شما با فروزان رفیق بودین؟

ـ کی؟

ـ فروزان، همون گنج قارون و اینا.

ـ یه بار ۱۲ کلیومتری جاده کرج واستاده بودم، اونم داشت با ماشینش رد می‌شد، منو دید و سوار کرد. بعدش هم با صحبتهای جورواجور بهم رسوند که برنامه‌ای نداره و خلاصه بریم، اما من نرفتم.

ـ چرا؟

ـ خوب... آبگوشتی بود. ازش خوشم نمی‌اومد. سردستهٔ فاحشه‌های آبادان بود. از اونجا آورده بودن و هنرپیشه‌اش کرده بودند.

کتاب صد سال تنهایی در دستش بود. گفتم چطوره؟

ـ خیلی قشنگه. می‌خوام فصلهایی که مربوط به مرگ خانواده است رو تو یه مجموعه‌ای که از کتابهای مورد علاقه‌ام جمع می‌کنم بیارم.

گفتم: من از این کوپروفیلی[1] مارکز هیچ خوشم نمیاد.

ـ آره، اینش یه مقدار تو ذوق می‌زنه. واه واه، امان از چوبک. دو نفر دارن صحبت می‌کنن، زیر تخت هم حتماً یه سطل پر از فضولاته.

---

۱ ۱ـ کوپیروفیلی: مدفوع دوستی

گفتم: سنگ صبور رو چند بار شروع کردم، نتونستم بخونم.
گفت: احمقونه‌س، واقعاً احمقونه‌س. چه آدم برمامگوزیدی هم هست.
پرسیدم: صفدر تقی‌زاده چطور آدمیه؟
گفت: آدم خوبیه، من دوستش دارم.
گفت: این درد پام که مارو ول نمی‌کنه، چُس مثقال رگ چه بلاها سر آدم می‌آره.
گفتم: همهٔ وجود ما همین رگ و پی یه دیگه.
ـ مرده‌شورش ببره، پدر مارو در آورد.

یکشنبه شب ۷۶/۴/۸

به اتفاق دخترم خدمت استاد رفتیم. عصر جمعه بود و او لخت روی تخت نشسته بود.
پرسید: خبر دست اول چی داری؟
گفتم: هیچی، الا اینکه معروفی مجلهٔ «گردون در غربت» را منتشر کرده با ۲۵ صفحهٔ آلمانی.
آقا گفت: عجب کار احمقانه‌ای، مگه معروفی آلمانی بلده؟
ـ خوب میده براش ترجمه می‌کنن.
ـ خوب اشکال کار همینه، بهش قلیچ می‌زنن.
ـ یعنی چه؟
ـ یعنی اینکه طرف هرچی دلش بخواد می‌نویسه و این جناب هم که هیچی آلمانی بلد نیست به اسم این در میاد. قلیچ یک کلمهٔ ترکیه.
ـ بله، کتاب خاطرات پروین غفاری هم دراومده، دیدین؟
ـ نه ولی نقدهایی رو که بهش نوشتن خوندم. کتابای منو نمی‌ذارن دربیاد اونوقت کتاب یه فاحشه رو با این تیراژ چاپ و وارد بازار می‌کنن. تازه من باید ازش تشکر کنم. برای اینکه می‌تونست نسبت‌های ناموسی به من بده، یا گزکهای دیگه‌ای دست مخالفین بده.

ـ اوضاعتون چطوره؟

ـ والله زندگی دوگانه‌ای پیدا کردم. هر فیلم و سریالی که از تلویزیون می‌بینم بعد تو ذهنم ادامه پیدا می‌کند.

ـ تو خوابه یا بیداری؟

ـ نمی‌دونم بین این دوتاست، مخصوصاً یه حاکمی هست که انگار مدام بهم فحش میده.

پرسیدم: فیلم دیشب هیچکاک رو دیدین؟

ـ چی بود اسمش؟

ـ خبرنگار خارجی.

ـ واه واه واه خیلی احمقونه بود.من اول به این منتقد سینمایی، پیام، اعتراض کردم اسمش چی بود؟

ـ پرویز دوایی.

ـ آره ،یه باربهش گفتم آقا جون تو انقدر ازاین هیچکاک تعریف می‌کنی شده «همه کاک».

آیدا گفت: احمد، حالا که دکتر اینجاست بیا زیر بغلتو بگیریم یه خورده با این پای مصنوعی تمرین کن.

پای مصنوعی بغل تختش بود. گفتم: آقا اگه یه مقدار حوصله به خرج بدین به راحتی می‌تونین با این پا حرکت بکنین. چند روز پیش یه رزمندهٔ ایرانی که یه پای مصنوعی داشت قلّه فوجی یاما رو فتح کرده اون وقت آدم می‌بینه حرف سارتر که می‌گه «اگه کسی فلجه و قهرمان دو نمی‌شه مقصر خودشه» به نظر درست میاد.

باناتوانی گفت: آره، اما تصور اینکه بتونم با این پا راه برم الان برام جزو محالاته.

به اتفاق آیدا او را روی چرخ دستی نشاندیم و به جلوی پنجره بردیم تا تمرین پا کند. به شدت عصبانی و بیحوصله بود. در همین موقع صدای در آمد. آیدا با ناراحتی گفت: بفرما نمی‌ذارن که زندگی کنیم حالا فردا دکترش میاد چه

جوابی بهش بدم؟

آقا گفت: نوری جان نگاه کن ببین کیه؟

گفتم: آقای؟...

گفت: بهشون بگو بیان، منو ببر روتخت.

آیدا گفت: حالا یه لشگرم ایل‌وتبار با خودش می‌آره.

آقا با صدای فرو خورده‌ای گفت: آیدا جون یواشتر. می‌شنفن.

آیدا در حالی که داخل اتاق می‌رفت، گفت: به جهنم.

آقا را بردم و روی تخت خواباندم. بعد با اشارهٔ من،... و زنش و بچه هاش به داخل اتاق آمدند من برخاستم خداحافظی کرده بیرون آمدم.

آیدا به مناسبت پایان سال تحصیلی ساناز، ۱۰ کاست موسیقی کلاسیک به او هدیه داد و کلّی مارا شرمنده کرد.

جمعه ۷۶/۴/۲۰

استاد روی صندلی چرخدار نشسته بود. علیرضا اسپهبد، کابلی و پسر جهانی در خانه‌اش بودند. سه کتاب محمدرضا قربانی را برایش برده بودم.

گفتم: نقد آثار دولت آبادی را حتماً بخونین. می‌خوام نظرتون رو راجع بهش بدونم.

پرسید: چه طور مگه؟

گفتم: گویا آقای دولت‌آبادی رنجیده؟

گفت: اشکال محمود اینه که نقد رو برابر می‌دونه با تعریف کردن.

صحبت به نقاشی کشید و فرح نوتاش. اسپهبد گفت: اون خانم لخت می‌شد، رنگ رو می‌مالید رو تنش و غلت می‌زد رو بوم، سر همین رنگها مسموم شد و مرد.

آقا گفت: نه، نمرد، سال ۵۷ خودکشی کرد.

گفتم: علیرضا، حالا مالی بود یانه؟

اسپهبد گفت: من ندیده بودمش.

کابلی گفت: چیز بدی نبود.

گفتم: سال ۵۷ من نمایشگاه فوق‌العاده‌ای دیدم در کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران، از آدمی به نام فرح نوتاش.

آقا گفت: اسمش به گوشم خورده.

به اسپهبد گفتم: تابلوهاش عین اون تقویمی بود که سازمان... در آورده بود و قتل چهار ترکمن رو نقاشی کرده بودند.

اسپهبد گفت: اما اون نمایشگاه رو من ندیدم.

برخاستم که بیایم. آیدا خانم مجلهٔ گردون چاپ آلمان را که برایشان برده بودم، به من داد. کابلی آن را گرفت و تورّقی کرد. تیترهای مقاله‌ای که راجع به شاملو بود با صدای بلند خواند. من خطاب به استاد گفتم: چطور بود، آقا؟

گفت: انشای بدی داشت.

گفتم: چطور؟

گفت: نه، جملات یه جوری ریخته بود.

که من منظورش را نفهمیدم.

کابلی گفت: آقای گلشیری هم که در خانهٔ گونتر گراس هستند؟

آقا گفت: بله.

کابلی گفت: آدم ارزون قالبی یه.

آقا گفت: یعنی چی؟

کابلی گفت: یعنی «چیپه». دقیقاً معادل «چیپ» همین می‌شه.

آقا گفت: از خودت نساختی که؟

کابلی خندید و گفت: نه.

آقا گفت: پس رو این کاغذ یادداشت کن.

گفتم: آقا از این که روی صندلی چرخدار نشستین و حرکت می‌کنین خیلی خوشحالم. از زمین تا زیرزمین، با خوابیدن روی تخت فرق می‌کنه.

بیرون که می‌آمدم صدای آقا را شنیدم که به کابلی می‌گفت: این اصطلاحی که دکتر گفت، اینم بنویس زیر همون کلمه.

۷۶/۵/۱۲

استاد روی صندلی چرخدار نشسته بود. صورتش به نظرم کوچکتر از همیشه آمد.

ـ گفتم: آیدا جان آقا خیلی لاغر شده.

ـ آیدا با خنده گفت: نه، حموم کرده موهاش چسبیده.

برس آورد و موهای آقا را شانه کشید و پف داد تا به حالت همیشگی در آمد. آقا گفت:

ـ خیلی خندانی، انگار اوضاع به کامه؟

گفتم: دیگه پوست کلفت شدم.

ـ ها، از پَسه.

گفتم: آره.

عصبانی و بی‌حوصله می‌نمود. پرسیدم:

ـ نقد قربانی رو راجع به دولت‌آبادی خوندین؟

گفت: نه، چند صفحه‌ای خوندم، حوصله نکردم.

گفتم: چرا حوصله ندارید؟

ـ با لبخند تلخی گفت: دیگه بریدم. جریان این پا فدام کرده. چه بدترکیب هم هست.

آقا با چرخ به طرف دستشویی رفت. گفتم: آیدا جان خیلی عصبانیه، چی شده؟

آیدا گفت: اون هفته نیم ساعت تمام با پای مصنوعی راه رفت. یه مقدار پاشومی‌زد. دیروز اومد گشادش کرد. حالا لق می‌زنه. امروز هر کاری کرد نتونست راه بره، برای همون خیلی عصبانیه.

آقا برگشت. گفتم: آقا دارم تقویم تبعید، شعرهای یانیس ایتسوس که فریدون فریاد ترجمه کرده می‌خونم. با اینکه مترجم خودش شاعره، اما خیلی کار موفقی نیست.

چیزی گفت: خنده‌ام گرفت، اما مشخص بود که استاد خیلی عصبانیه. گفتم: چرا شعر ترجمه نمی‌کنید؟

گفت: ای بابا، اونایی که ترجمه کردم اگه دم دستم باشه، پاره‌اش می‌کنم.

دیدم جای صحبت جدّی نیست و هوا پس است، پرسیدم: آقا، خر کریم رو نعل کن یعنی چی؟

گفت: داستان مربوط به کریم شیره‌ایه. باج سبیل که می‌گرفته به کنایه می‌گفته که خر کریم رو نعل کن.

گفتم: الان چه معنی می‌ده؟

گفت: همون معنی، رشوه گرفتن و باج سبیل گرفتن.

گفتم: دیروز با آقای قربانی و چند نفر از دوستان رفتیم ویلای دولت‌آبادی. گویا دندوناش آبسه کرده بوده و خیلی فشار بهش اومده.

گفت: ضعیف. بس که سیگار می‌کشه.

برای گرم شدن مجلس چند جوک گفتم: آقا مرتب کانالهای تلویزیونی را عوض می‌کرد و فحش می‌داد، یکی از کانالها را که نگاه می‌کرد، گفت: بیا، آقایون زحمت کشیدن به جای لغت پارک باید لغت باغ رو به کار ببریم.

آیدا گفت: باز بوستان می‌گذاشتند بهتر بود.

آقا گفت: بوستان که همان بستانه، یعنی زمینی که توش خیار و اینجور چیزا می‌کارن و بعد رو به من کرد و پرسید: باغ کلمهٔ ترکیه؟

گفتم: والله نمی‌دونم. ترکها هم باغ می‌گن ولی ترکی بودنش رو مطمئن نیستم.

گفتم: آیدا جان، فرهنگ دم دست دارید؟

گفت: همه‌ش بالاس.

گفتم: تو این گرما بالا رفتن به ترکی و فارسی بودنش نمی‌ارزه.

برخاست و فرهنگ سه جلدی عمید را از روی میز آقا آورد که لغت را مشخص نکرده بود. آیدا گفت: باید از پای احمد عکس بگیریم.

گفتم: فردیس رادیولوژی داره. من فرداتماس می‌گیرم و خبرتون می‌کنم.

آیدا گفت: پله نداره که؟

گفتم: نه.

آقا گفت: یه جایی نیست بریم. حوصله‌ام سررفته. جایی که پله نداشته باشه.

گفتم: آقا بریم خونهٔ ما؟

گفت: نه، تو که همین جا هستی. فرقی نمی‌کنه که.

گفت: فیلم میلم نداری؟

گفتم: نه متأسفانه، هیچی گیرم نمیاد.

گفت: این همه دوست و آشنای سینمایی داریم، یه دونه فیلم گیرمون نمیاد ببینیم. این تلویزیون هم که مرده شور.

گفتم: پنج شنبه فیلم در قلب زندگی «انریکو» رونشان داد. دیدین؟

گفت: یادم نیست.

آیدا گفت: چرا، احمد جان دیدیم.

در طول شب آقا بارها به آیدا پرخاش کرد و این زن در نهایت متانت و خوشرویی با او برخورد کرد. چنین موجودی از نوادر روزگار است. زنی که شاهد سلامتی او بوده، حالا در نهایت وفاداری و ایثار، بیماری اورا هم تحمل می‌کند. هر چند که طی این سال‌ها دیده‌ام تحمّل هنرمندی چون شاملو حتی در سلامتی هم کار آسانی نیست و اگر این زن عنوان «حافظ شاملو» گرفته. واقعا شایستهٔ آن است.

آقا گفت: یه جرعه می هم نمی‌تونیم بزنیم.

گفتم: اوستا علم، این یکی رو بکش قلم. حرفش رو هم نزن که بسیار خطرناکه.

کمی هم پراکنده صحبت کردیم و من بیرون آمدم.

شب ۷۶/۵/۲۵

ساعت یک ربع به هفت صبح تلفن زنگ زد.

با نگرانی به طرف تلفن دویدم. آیدا بود.

پرسیدم: چی شده؟

گفت: احمد کلافه‌س. نفس تنگی داره.

ـ گفتم: درد نداره که؟

گفت: نه.

ـ گفتم: الان میام.

به سرعت آماده شدم و رفتم. استاد صندلی چرخدار خودش را به دم پنجره کشانده بود. فوق العاده بی‌قرار بود. تا رسیدم گفت: نوری جان ببخشید این وقت صبح...

گفتم: آقا حرفشم نزنید. حالا چی شده؟

گفت: کلافه‌ام. نمی‌تونم نفس بکشم یه کاری بکن.

فشار خونش را گرفتم ۱۴ روی ۶/۵ بود. نبض ۶۵ تا و با گوشی مشغول گوش دادن به ریه‌اش شدم که فریادش درآمد: تمومش کن دیگه!

آیدا گفت: احمد جان بذار معاینه‌ات بکنه. این جوری نمی‌شه که.

پرسیدم: درد نداری؟

گفت: نه اصلاً.

ـ کی این جوری شدی؟

گفت: نیم ساعتیه.

ـ از خواب بیدارتون کرد؟

گفت: آره.

چند داروی اورژانس تزریق کردم. بعد به دوستم، دکتر مهداوی، متخصص قلب، زنگ زدم گفتم: به نظر من استاد دچار تنگی نفس شبانه‌س.

گفت: امکان‌ام. آی هست «سکته قلبی»؟

گفتم: نه هیچ علامتی دال بر ام. آی نداره.

گفت: پس همین کارهایی که کردی کافیه.

تشکر کردم و آمدم نزد استاد. گفتم: چطورین؟

گفت: بهتر شدم. ممنون.

آیدا در آشپزخانه بود. با صدای بلند گفتم: آیدا جان شربت تئوفیلین جی ندارین؟

آیدا گفت: نه.

استاد گفت: تئوفیل یعنی خدا دوست. این اسم را برای چی گذاشتن روش؟

گفتم: والله تا به حال توجه نکرده بودم.

پرسیدم: تئوفیل گوتیه یعنی خداپرست گوتیه؟

گفت بعله.

گفتم: گوتیه یعنی چی؟

با خنده گفت: به چه زبانی؟

بعد ادامه داد:

گوت ترکیه. یه‌اش هم فارسیه.

گفتم: آقا حالتون خوب شدها. اون بیچاره رو.... کردید!

با لبخند گفت: آره بهترم.

گفتم: دیروز... سرحافظ چقدر بدو بیراه بهتون گفتن.

گفت: آره، آیدا بهم گفت. کسی نیست که بگه آخه حشره! من کاری به کار تو دارم که به من بدو بیراه می‌گی؟ بعدش هم.... تو اصلاً حافظ خوندی؟ اصلاً حافظ می‌فهمی؟

گفت: اصلاً این قضیه زندگی مضحکه. وقتی قراره بمیریم این همه تلاش واسه چیه؟

گفتم: آندره مالرو روکه می‌دونین چی گفته «زندگی چیز بی‌ارزشیه ولی هیچ چیزهم نیست که ارزش زندگی رو داشته باشه»

گفت: آره آدم یه بار بیشتر تجربه‌اش نمی‌کنه، اما من چه زندگی‌ای کردم؟ با اون کثافت شاه و.... .

گفتم: ای کاش همه مثل شما زندگی کنن. خلق کردید. این چیز کمی نیست.

با نفرت گفت:.... زیادی خوردم. باورکن این موجودات روکه می‌بینم شرمسار از انسان بودن خودم می‌شم. یه سیگار بده بکشیم بابا، اِه.

سیگار آوردم و هر دو روشن کردیم. گفتم: آقا صحبت حافظ شد. یه سئوالی داشتم: «ساقی حدیث سرو و گل و لاله می‌رود». می‌رود یعنی چی؟

ـ خوب معلومه. در میان هست.

گفتم: خوب حالا خط بعدی: «می ده که نو عروس چمن حد حُسن یافت کار «این زمان ز صنعت دلاله می‌رود». مصراع دوم با مصراع اول منافات داره.

کمی فکر کرد و گفت: اگه می را دلاله بگیریم مشکل حل می‌شود. آره، درست می‌گی. باید گفت می‌نده. باشه روش فکر می‌کنم. مام یه معلم داشتیم. من ازش پرسیدم ثلاثه‌ی غساله یعنی چه؟ گفت: حافظ سه تا زن داشته به اونا اشاره کرده.

گفتم: آره بابام می‌گفت مکتبخونه که می‌رفتیم از خانم باجی پرسیدم: عزّو جلّ یعنی چی؟ گفت: بعله، نهنگی هست در دریای قُلزم. و ادامه داد: دیروز اینترنت نوشته بود که یه آمریکایی یک میلیون دلار پول داده و سرنگ خریده و گفته بدید به معتادا که ایدز نگیرن. حالا یه مشت حشره اعتراض کردن. خوب احمق جون، حالا اون بدبخت معتاده، باید با شکنجهٔ سرطان بمیره؟

به طرف کامپیوتر رفت و آن را روشن کرد و نتوانست ارتباط برقرار کند.

گفت: این پدرسگ هم حال ما رو می‌گیره وسط برنامه قطع می‌کنه. خُداد تومن پول تلفن می‌دیم، قابل استفاده هم که نیست، یه روزی می‌خوام براشون بنویسم....

گفتم: آقا کتاب مسعود خیام، «اینترنت» رو خوندین؟

گفت: اتفاقاً به من تقدیم کرده، ۱۵ ـ ۱۰ صفحه‌اش رو بیشتر نتونستم بخونم. کار از گنده گوزیهای لوسه. معلوم نیست این آدم چی کار می‌کنه؟ تو خوندی؟

گفتم: نه.

ساعت ۵ دقیقه به نه بود. گفتم: آقا با اجازه تون من مرخص می‌شم. لطفاً تلفن رو نکشین، من یه ساعت و نیم دیگه تلفن می‌کنم که حالتون رو بپرسم.

با لبخند گفت: اول صبحی خیلی زحمتت دادیم.

گفتم: آقااولا زحمتی‌ندادین، ثانیاً آدم واسهٔ‌پدر خودش کاری بکنه که‌منّتی نداره.

گفت: قربانت.

صورتش را بوسیدم و بیرون آمدم. آیدا تا دم در آمد. در رابستم و گفتم: آیدا

جان، وضع شاملو خوب نیست، قلبش کاملاً نارسا شده. ریه‌هاش دچار اِدِم شده و دچار تنگی نفس می‌شه. متأسفانه کار زیادی هم نمی‌شه کرد. خداحافظی کردم و آمدم مطب. ده و نیم زنگ زدم. خود استاد گوشی را برداشت. گفتم: چطورین؟

گفت: خوبم. دارم کار می‌کنم.

پنج و نیم بعد از ظهر هم یک زنگ دیگر زدم. آیدا گفت: خوبه داره کار می‌کنه.

شب رفتم، آیدا تنها بود. علیرضا اسپهبد و یکی دونفر دیگر، آقا را سوار ماشین کرده و برده بودند که گشتی بزنند. به آیدا گفتم که دیگه به هیچ عنوان به آقا نوشیدنی ندین.

گفت: آره. تو این هفته یه مقدار خیار و نمک خورده، وقتی بیمارستانه همه چی خوبه. چون برنج نمی‌خوره نمک نمی‌خوره. خونه که میاد چند روز جوجه کباب و ماهیچه و این جور چیزها می‌دم، می‌بینم با بی‌میلی می‌خوره. بعد یه هودر میاد که آیدا هوس باقالا پلوِ با مرغ کردم. دیگه کاریش نمی‌شه کرد. بعدش هم اگه برنج نباشه انگار اصلاً غذا نخورده. مادرش هم همین‌طور بود. اون زمان هم که وضع مالیشون خوب نبود مادر شاملو با دو تا خواهرش و پسر شاملو با ما زندگی می‌کردن حیوونی مادرش هم قند داشت. یه تیکه مرغ می‌ذاشتیم جلوش و خودمون مثلاً مشغول خوردن خورش قیمه با پلو می‌شدیم، رسماً قهر می‌کرد. بعدش با اصرار ما و بهانه گرفتن خودش، یه بشقاب کامل پلو می‌خورد. احمد هم همین طوره خیلی پلو دوست داره. بعد هم یه چیز عجیب تو خانوادهٔ اینها دیدم. همه شون تا غذای می‌خورن فوراً می‌رن دستشویی

گفتم: آیدا جان این رفلکس گاستروکولیکه، طبیعیه.

گفت: یه عادت دیگه شون هم اینه. مثلاً الان می‌گی غذا می‌خوریم. چه احمد باشه چه سوری باشه چه مادرشون، یه ربع بعد دست و پاشون شروع می‌کنه به لرزیدن، به طوریکه می‌گی اگه الان غذا بهشون نرسه می‌میرن.

گفتم: این هم از دیابته.

کمی از این درو آن در صحبت کردیم. خداحافظی کرده و بیرون آمدم.
پنج‌شنبه ۷۶/۵/۳۰

در طی این چند ماه یکبار آقای شاملو را در بیمارستان بستر کردند که آن هم زمانی بود که من به شهرستان رفته بودم. صبحها دچار هیپوتانسیون «افت فشار خون» می‌شد. چندین روز پشت سر هم رفتم و معاینه‌اش کردم و پس از مشورت با یکی از دوستان، قرار شد که مقدار داروی پرازوسین او را به نصف کاهش دهیم. نتیجه فوق‌العاده بود. هر جمعه که می‌رفتم به دیدنش روی صندلی چرخدار پشت میز ناهار خوری نشسته بود و با کتاب کوچه ور می‌رفت. کمی می‌نشستم و بعد هر چه اصرار می‌کرد که بمان، می‌گفتم نه، کار شما از هر چیزی واجب‌تر است. من حتی از اینکه می‌بینم شما کار می‌کنید بیشتر لذت می‌برم تا اینکه شما را خسته کنم و به حرف بکشم. و پس از کنترل فشار خون به خانه بر می‌گشتم. این بار که رفتم هنوز مشغول کار بود. فیشهای کوچکی که اصطلاحات را روی آنها یاداشت کرده بود با کتاب کنترل می‌کرد. گفتم: اینارو اضافه می‌کنین؟ آقا گفت: آره، این ۵ جلد فقط حرف «پ» هست که حروفچینی شده.

گفتم: پس باید به صورت ضمیمه بیارین؟!

ـ آره

به فیش نگاه می‌کرد و به صفحات کتاب مراجعه می‌کرد و اگر واژه موجود بود روی فیش خط می‌کشید و اگر نداشت بامداد اضافه می‌کرد، گفت: جریان ملانصرالدین رو شنیدی؟

گفتم: همون که با سیخ به خودش می‌زد؟

با خنده گفت: کار من هم همون شده.

گفتم: چرا؟

گفت: هر وقت به خودش سیخ نمی‌زد خوشحال می‌شد. حالا کار ما با این فهرستها به سیخ زدن تبدیل شده است. و خندیدیم.

پرسید: فیلم میلم نداری؟

گفتم: نه.

من دیگه از این فیلمها به تنگ اومدم. این دفعه به اون دوستمون که فیلم می‌آورد گفتم: آقا جون والله بالله من فیلم روشنفکری نمی‌خوام. گور بابای کیسلوفسکی و تارکوفسکی و... کرده. بابا نمی‌خوام. این آشغالا رو برای من نیار. آخه اینا چیه که به اینا جایزه می‌دن. مثلاً این فیلم پیانو رو دیدی؟

ـ به نظر من بسیار مزخرف بود.

ـ افتضاحه،... جز این که یه پیانو رو تو دریا می‌اندازن هیچی نداره. ورداشتن جایزهٔ اسکار بهش دادن. آخه سرگذشت یک زن فاحشه... که اتفاقاً پیانو هم می‌زنه به چه درد من می‌خوره؟ و بعد گفت: دلم برای یه فیلم وسترن دبش لک زده. نداری؟

ـ متأسفانه نه.

ـ این ریو براوو رو آورده بودن. مام فکر می‌کردیم چه شاهکاریه. یک فیلم ابلهانه‌ی ملال آور سه ساعته.

گفتم: پس لطف کنین ببینمش.

ـ آیدا جان این فیلمو بده، این تحفه رو، بده دکتر ببینه. بعد پرسید: اوضاع احوال چه خبر؟

ـ یه مریض داشتم، سرهنگ بازنشسته بود. ورزشکار، قد بلند، خوش اندام، نگو الکلیک هم بوده. مبتلا به سندرم کورساکف شده بود. در حالت جنون به خانواده‌اش حمله می‌کنه و گلدون رو می‌زنه سر زنش، با چوب هم می‌زنه سردخترش. نکبیتی‌ها به جای اینکه بیان به من خبر بدن، یه روانپزشک تریاکی رو از کرج میارن بالاسرش. چهل هزارتومن از شون پول گرفته بود و سرم و داروهای روانی بهش داده بود. بدبخت تا عصری فیلم. با تعجب گفت: مُرد؟

گفتم: آره به همین کشکی.

ـ سندرم کورساکف چیه؟

ـ همین جنونی که معتادان به الکل می‌گیرن. دچار توهّم می‌شن. فیلم «دایرهٔ سرخ»، ایومونتان بازی کرده یادتون هست؟

آیدا گفت: من یادمه. کدوم صحنه‌اش؟

گفتم: همون صحنه که ایومونتان روی تخته و می‌بینه که عنکبوت و مار و این جور چیزا بهش حمله می‌کنن. همون توهّم، پسیکوز کور ساکف نامیده می‌شه.

آقا گفت: هان فهمیدم. انقدر دستاشون می‌لرزه که نمی‌تونن یه گیلاس رو تا آخر بخورن. راستی خوب شد من دکتر نشدم‌ها!

گفتم: چرا آقا؟

با خنده گفت: مثلاً سوزاک رو کشف می‌کردم اسمشو می‌ذاشتن بیماری شاملو! کلّی خندیدیم.

در همین موقع زنگ در به صدا در آمد. آقا یه اسمی گفت و به آیدا گفت که حتماً فلانیه. الان میاد خواهر و مادر مارو پشت و رو می‌کنه.

با خنده گفتم: کیه؟

گفت: لوله‌کش و آهنگره. هر شب یه غزل ور می‌داره می‌یاره بنده رو مستفیض می‌کنه. حالا می‌بینیش.

آیدا در را باز کرد و مردی وارد شد که چند تا فیلم ویدیو هم تو دستش بود. کمی نشست و بعد گفت: اون فیلمهایی که آورده بودم خوب بود؟

آقا گفت: خیلی ممنون. بدنبود.

گفت: یه شعر گفتم اجازه می‌دین بخونم؟

من خنده‌ام گرفته بود. نگاهی به چهرهٔ آقای شاملو انداختم. چه عذابی باید متحمل می‌شد. مرد شروع به خواندن شعرش کرد، یک غزل بند تنبانی!

سرشار از سکته و تکرار قافیه. من که جانم به لب آمد. استاد در نهایت بردباری تحمل کرد و توضیح داد که جای چند کلمه را عوض کن. بعد گفت: آیدا پای چپم هم ورم کرده و سرده.

آیدا چهار پایه‌ای آورد و زیر پای آقای شاملو گذاشت. آن مرد گفت: من الان براتون ماساژ می‌دم. با چنان شدتی شروع کرد به مالیدن پای استاد که من گفتم الان کنده می‌شود. باخنده گفتم: آقا جریان زن قزوینیه، که گربه می‌شست رو شنیدین؟

گفت: آره بَبَم جان. مِشستمش نمرد، مِچلاندمِش مرد. و خندیدیم. مرد متوجه منظور ما نشد و بعد از ده دقیقه‌ای ماساژ کنار کشید. آقای شاملو گفت: دستت درد نکنه.

پس از رفتن مرد، گفتم: آقا، خیلی خوشحالم کار می‌کنین. شما رو به خدا هر چه می‌تونین کار بکنین. ثانیه‌هاش هم ارزش داره.

گفت: ای بابا.

گفتم: ما تو این زمینهٔ فرهنگ کسی رو نداشتیم. یه دهخدا و معین بوده، سومیش شمایی. اونم دست تنها. واقعاً حیفه کار نصفه نیمه بمونه!

گفت: دهخدا و معین کمک داشتن. یعنی به شاگرداشون می‌گفتن. مثلاً لغتهای فلان کتاب قدیمی رو در بیارو به ازاش ۴ـ۳ نمره به اونا می‌دادن!

داشت باران می‌بارید. پرسیدم: آقا «ها شور» کلمه فارسیه؟

گفت: بله، چطور؟

گفتم: شعر دریغا درهٔ سبز و گردویی پیر،...

آیدا با خنده گفت: آره یادش به خیر. اون زمان که ما شیرگاه بودیم یه ده بود، می‌گن الان یه شهر بزرگ شده.

گفتم: من سال ۶۰ رفتم شیرگاه، واقعاً جای قشنگیه.

آیدا گفت: شاهکاره. او وَه. سی و چند سال پیش اونجا بودیم. شبی ۴ یا ۵ ساعت برق داشتیم، احمد هم چه قدر کار می‌کرد.

جمعه ۷۶/۸/۱۶

یکی از دوستان نامه‌ای آورده بود که گویا خانم پروین دولت آبادی، شعری در وصف آقای شاملو نوشته‌اند و ما باید به ایشان برسانیم.شب رفتم خدمتشان. روی صندلی چرخدار نشسته بود. گفتم: آقا شب یلداتون به خیر.

گفت: خیلی ممنون.

نامه را دادم خواند. نامهٔ دیگری هم برای آیدا خانم بود که او هم خواند. پرسیدم: شعرش چطوره آقا؟

گفت: غزله دیگه.

گفتم: چیزی تومایهٔ همون که خانوم بهبهانی گفته بود؟

گفت: بهتر و پخته‌تر از اونه.

آیدا گفت: خانوم پروین دولت آبادی خیلی متشخص‌تر از خانوم بهبهانی است. نه اینکه خانوم بهبهانی پایین‌تر باشد. مسألهٔ وقارو شخصیت بالاتر مطرحه! بیچاره گویازمین خورده و دچار شکستگی شده!

آقا گفت: آیدا حتماً شماره‌اش رو پیدا کن امشب یه زنگی بهش بزنیم احوالپرسی کنیم.

گفتم: آیدا جان، خانوم دولت‌آبادی درچه سن و سالیه؟

گفت: هم سن و سال احمد باید باشد.

رو به آقا کردم و پرسیدم: اوضاع و احوال روبه راهه؟

گفت: نه، احتمالاً این روزا پشتم زخمی می‌شه و گرفتاری شروع می‌شه.

گفتم: نه، دلیلی نداره. اون مال مریض‌هاییه که مطلقاً نمی‌تونن حرکت کنن.

گفت: صبح که پا می‌شم تمام بدنم خشک می‌شه، مثل چوب.

گفتم: باپای مصنوعی چی کارکردین؟

گفت: هیچی، سرنیم میلیون تومن پول درد می‌کرد. و ادامه داد: این تلویزیون بی‌نا موسمون هم سوخته.

گفتم: ببم جان بذا بسوزه. بذا بسوزه.

که خندیدیم. پرسید:

ـ سفر اردبیل چطور بود؟ همه خوب بودن؟

گفتم: همه خدمتتون سلام داشتن. آقا، فرهنگ چهار جلدی نظام رودیدم. پونزده تومن می‌داد.

با تعجب گفت: پونزده تومن؟!

گفتم: با نرخ الان قیمت مناسبیه. به درد می‌خوره یا نه؟

گفت: یادم نیس، اینا همه شون از رومال هم رونویسی می‌کنن. من کلکسیون فرهنگها رو داشتم. همه رو طوسی خانوم بالاکشید.

صحبت از این درو آن درکردیم تا به مردن رسیدیم. گفت: نوری جون از من به تو وصیت، مُردم نذار بلافاصله خاکم کنن، وقتی کاملاً مطمئن شدی که ریق رحمتو سرکشیدم اون وقت بچپونمون زیر خاک.

گفتم: چطور مگه؟

گفت: از همون ایام جوانی از زنده به گور شدن وحشت دارم. یه وقت پشت میز نشسته بودم و مشغول نوشتن بودم یه هویی خودم رو وسط خیابون می‌دیدم. یعنی چنان وحشتی منو می‌گرفت که از خانه فرار می‌کردم و خودم رو می‌انداختم لای جمعیت.

گفتم: منم تو یه دورانی یه همچنین وحشتی داشتم. تو رمان «از عشق و جنون» هم یه صحنه‌اش رو آوردم. پدرم می‌گفت: گویا ملامحسن فیض کاشانی زنده به گور شده بود. اون زمونها زیر بغل مرده چوب می‌گذاشتند. بعد تونسته توسط اون چوب یه سوراخی به بیرون واز کنه. روز بعد که جماعت صداشو شنیدن، اومدن و نجاتش دادند.

آیدا که در حال و هوای خود بود، رو به من گفت: امان از زن بد. احمد می‌گفت تمام شب تا صبح رو تو خیابونا می‌گذروندم، تا یه وقتی برم خونه که این زنیکه یعنی طوسی خواب باشه.

۷۶/۱۰/۱

پسرم در را باز کرد وگفت: آقای شاملو با شما کار داره. رفتم پای تلفن. گفتم: چی شده آقا؟

گفت: خیلی ببخشید از خواب بیدارتون کردم. از بیخوابی دارم می‌میرم. قلبم داره از دهنم در میاد.

پرسیدم: دردی چیزی هم دارین؟ جلوی قلبتون یا توسینه‌تون؟

گفت: نه.

گفتم: گوشی رو بدین به آیدا جان، بگم چه دارویی بهتون بده.

آیدا خانم گفت: دکتر جان یه کم کلافه‌س مثل اون وقتها شده.

گفتم: پس من الان میام

یک داروی آرامبخش برداشتم، جنگی حاضر شدم و رفتم سروقت آقا. از در که وارد شدم، روی صندلی چرخدار بود و چهره‌اش خسته و رنگ پریده می‌نمود. گفت: ببخشید خیلی مزاحمتون شدم.

گفتم: ای آقا این حرفا چیه؟ ما با شما این حرفا رو نداریم. حالا چی شده؟

گفت: دچار نفس تنگی می‌شم.

گفتم: الان روبه راهتون می‌کنم.

تا من آمپولهای اورژانس را حاضر کنم به آیدا گفت: آیش جان اون ظرفِ ادرار رو بده.

سرنگ را آماده نگه داشتم تا کارش تمام شد. با خنده گفت: باور کن قدمت شفاس. کلی راحت شدم.

آیدا گفت: معلومه، دکتر از در که وارد می‌شه تو حالت خوب می‌شه.

گفتم: آقا رو روتخت بخوابونید تا آمپولو بزنم.

گفت: نه! نمی‌تونی همین‌طور نشسته بزنی؟

خودش را روی صندلی چرخدار یه وری کرد و من آمپول را تزریق کردم. بعد دو تا کپسول خواب آور هم دادم با آب خورد. فشار خون و قلبش را که معاینه می‌کردم آریتمی داشت. این را به آیدا گفتم. گفت: آره انگار با فاصله می‌زنه.

گفتم: آفرین.

یک داروی ضد آریتمی هم دادم خورد و نشستم. آیدا خانم نسکافه آورد.

گفتم: پس شب یلدا برای شما یلدای واقعی بود.

گفت: آره، اصلاً نخوابیدم.

گفتم: خوب یه زنگ به من می‌زدین.

گفت: دم به ساعت که نمی‌شه مزاحم شد.

برای آن که صحبت را عوض کنم پرسیدم: آقا اون نقدی که برای «دن آرام» به آذین نوشته بودین یادتونه کدوم شمارهٔ کتاب جمعه بود؟

کمی فکر کرد و گفت: نه!

گفتم: یادمه، ویران ساختند و...

و خندید. آقا گفت: چرا انقد چاق شدی؟

گفتم: از خواب بیدار شدم. پف کردم.

گفت: همه تو خواب ول می‌کنن، تو نگه می‌داری؟

آیدا گفت: دکتر جان حالش جا اومده‌ها. حالا داره بلبل زبونی می‌کنه.

گفتم: یه ناشری پیدا شده می‌خواد ترجمه‌های منو چاپ کنه، اما انگار فکر پول دادن نداره.

گفت: نه! نذار حقتو بخورن. این کتاب منو چهار هزار تا می‌زنه، تازه باید ده نفر بفرستیم دنبالش با گریه کردن بقیه پول ما رو بده. در حالی که قرارداد روکه نوشتیم یه میلیون تومن پیش داد، دو میلیون هم قرار شد بعداً بده.

پرسیدم: بابت چه کتابی؟

گفت: در آستانه.

گفتم: پس به سلامتی اونم دراومده. چند صفحه هس؟

گفت فکر کنم صد صفحه‌ای بشه.

ـ دن آرام به کجا کشید؟

ـ فکر نکنم اجازهٔ چاپ بدن. کتاب «مرگ کسب و کار من است» تمام فحشهایی روکه اون افسر آلمانی می‌ده خط کشیدن.

ـ کتاب کوچه به کجا رسیده؟

گفت: هنوز حرف پ تموم نشده. تموم شدنی نیس. پدر منو در آورده. روزی ده ساعت پانزده ساعت کار می‌کنم اما تمومی نداره.

قلب آقا را دوباره معاینه کردم، بهتر شده بود. گفتم: تا احساس کردین که چشمتون سنگین می‌شه برین روتخت.

گفت: وحشت دارم.

گفتم: آره حالت شرطی شدن پاولفی پیدا کردین. اما این داروها اثر می‌کنه خوابتون می‌بره.

تلفن زنگ زد و آیدا به طبقهٔ بالا رفت که صحبت بکند. گفتم:

ـ من با اجازه‌تون می‌رم. اگه مشکلی داشتین به من زنگ بزنین.

با لبخند گفت:

ـ ای به چشم.

داشتم بیرون می‌آمدم که گفت: تی قربان. تی فدا.

ساعت یک ربع به پنج ۷۶/۱۰/۱

آیفون در را که زدم از «بفرمایید توِ» فروخوردهٔ آیدا حدس زدم که اوضاع باید خیط باشد. آقا را دوباره برده بودند طبقهٔ بالا. از پله‌های چوبی رفتم بالا. بی‌حال و وارفته نشسته بود و به فیلم سینمایی عصر جمعه نگاه می‌کرد. آیدا برایم صندلی آورد و نشستم. صندلی چرخدار کنار مبلش بود و دکوراسیون بالا را هم عوض کرده بودند که آقا با صندلی چرخدار بتواند به راحتی به اتاق کار خود برود. پرسیدم:

ـ چطوری آقا؟

با بی‌حالی گفت: افتضاح.

ـ چرا چی شده؟

ـ مرتب عُق می‌زنم.

ـ یعنی استفراغ هم می‌کنین؟

ـ نه. فقط عُق می‌زنم. کلاً بی‌اشتها شدم و غذا اصلاً نمی‌تونم بخورم. گیج و منگ و خواب آلوده‌ام. یه هفته‌اس که نتونستم کاری انجام بدم.

ـ داروی جدیدی بهتون ندادن؟

ـ نمی‌دونم. از آیدا بپرس. بعد گفت: راستی هم ولایتی‌ها چطور بودن؟ کی اومدی؟

ـ آقا این مال دوماه پیشه. از اون موقع تا حالا چند بار اومدم خدمتتون.

سرش را تکان داد و گفت: پاک حافظه‌ام به هم ریخته.

پرسیدم: غذا که می‌خورین نفخ می‌کنین؟

گفت: نه

ـ غذا سر دلتون می‌مونه؟ یعنی سوء هاضمه دارین؟

ـ نه.

ـ سرگیجه دارین؟

ـ نه.

پرسیدم: مثل بعضی وقتها که درد جلوی قلب احساس می‌کردین، همچین حالتی دارین؟

ـ نه

گفتم: صددرصد تو داروتون دست بردن وگرنه عُق زدنتون ربطی به این مسائل نداره.

آیدا با شیرینی و چای بالا آمد. گفتم: آیدا جان داروی جدیدی به آقای شاملو می‌دین؟

با عصبانیت گفت: آره. من دیگه از دست این دکترا به تنگ اومدم.

گفتم: لطفاً قرصشو بدین ببینم چیه.

و قرص را آورد. «آمیودارون» بود. و گفت: دکتر قلبش داده.

گفتم: پس چرا به من نگفتی؟ دو هفته پیش من با اون دوست جوانم محسن حیدری آمده بودم، از شما خواهش کردم هر دارویی به آقای شاملو می‌دن به من اطلاع بدین. من متخصص نیستم، جامع علوم پزشکی هم نیستم. اما ده ساله که آقای شاملو زیرنظرمنند. من می‌دونم چه دارویی بهش می‌سازه و چه دارویی نمی‌سازه. تمام این عوارض که الان مشاهده می‌کنین مال این قرصه. این داروی بسیار توکسیکی[1] است. در بیمارانی که آریتمی قلبی دارن و به هیچ کدام از داروهای ضدآریتمی جواب نمی‌دهند ناچار این دارو را به کار می‌برند. آقای شاملو که در چنین شرایطی نیستند.

آیدا گفت: آره راست می‌گی. از وقتی که این دارو رو می‌خوره دچار این حالتها شده. وگرنه شاملو خوب بود. دیده بودید که چه جوری با اشتها غذا می‌خورد. دیگه‌لب به‌غذا نمی‌زنه. کاش اونروز به شما گفته بودم. حالا چیکار کنیم؟

---

۱ ۱ـ توکسیک: سمی

گفتم: والله آیدا جان مورد آقای شاملو موردی نیست که من بتونم به تنهایی تصمیم بگیرم. من فردا با دکتر مهداوی هم مشورت می‌کنم. به احتمال زیاد همان «وراپامیل» رو بهش بدین. چونکه از زمانی که اون دارو رو می‌خوره هیچ مشکلی نداره.

آیدا گفت: پس من حالا چیکار کنم؟

ـ شما فردا صبح نصف قرص بهش بدین که یک مرتبه قرصش قطع نشه. بعد اگر دکتر قلب هم موافق بود شروع می‌کنیم با وراپامیل درمان کردن. تمام این عوارض برطرف میشه.

آقا گفت: نوری جان یه ساعت و نیمه می‌خوام برم دستشویی اما نا ندارم.

من دستهٔ صندلی چرخدار را نگه داشتم و آیدا کمک کرد، آقا بلند شد روی صندلی نشست و آیدا او را به دستشویی برد و برگشت و نشست. پرسید:

ـ از کتاب شما چه خبر؟

گفتم: زیر چاپه. «ابرها و عقربها» تا یه ماه دیگه در میاد.

گفت: خوب، مبارکه.

گفتم: به شدت دارم کار می‌کنم. درست عکس اون چیزی که طرف انتظار داشت.

آیدا خندید و صحبت به مسائل شخصی کشیده شد. گفتم: کتاب آقای مجابی چی شد؟

آیدا گفت: اتفاقاً به اون هم اجازه دادن. به زودی در میاد.

گفتم: کار خاصی کرده یا مثل بقیه‌س؟

گفت: نه، به روزنامه‌نگاری شاملو بیشتر پرداخته.

گفتم: آفرین، اتفاقاً این چیزیه که کمتر بهش توجه شده.

آیدا گفت: شاملو، نه این که چون شوهر منه، به طور کلی در روزنامه‌نگاری هم مبتکر بود. چون مجله‌هایی مثل خوشه و کتاب هفته و اینا دم دست نیست، نسل جوان از این مسأله آگاهی نداره.

گفتم: من الانم جایی کتاب هفتهٔ دست دوم می‌بینم می‌خرم. چون خیلی

خوندنی‌تر از دنیای سُخن و آدینه ست.

ـ آره اینا چیه اینا چاپ می‌کنن. نه صفحه‌بندی داره، نه مطلب داره. هیچ جاذبه‌ای برای خواننده نداره. بعدشم دنیای سُخان درسته!

گفتم: در نهایت اکراه و اونم در دو سه ساعت مجله را می‌خونم. اونم به خاطر این که از جریان روز بی‌خبر نمونم.

صدای آقای شاملو آمد و آیدا رفت و او را آورد. گفتم: آقا «تله‌موش» رو که تلویزیون می‌داد دیدین؟

گفت: یک تیکه‌هاش رو دیدم.

گفتم: خوب درست کرده بودن به دیدنش می‌ارزید.

گفت: آره سی سال رو صحنه بوده. اون دختر جوون بالاخره نقش اون پیرزنه رو بازی میکنه و می‌میره و یک هنرپیشه دیگه جاش میاد.

ـ عجب! و گفتم: آقا بیل کلینتون به ملت ایران پیغام فرستاده شنیدین؟

گفت: نه.

حال و حوصلهٔ صحبت کردن نداشت. مدام چشمهایش را می‌بست و چرت می‌زد. به آیدا خانوم گفتم:

ـ شما فعلاً قرصو نصف کنین من فردا میام و سر می‌زنم.

آیدا گفت: قربانت دکترجان. صورت بچه‌ها رو ببوس.

۷۶/۱۱/۱۰

آیدا که در را باز کرد از لبخندش فهمیدم حال آقا خوب است. رفتم بالا. خندان و سرحال تحویلمان گرفت، گفتم:

ـ خوب چطورین؟ امروز تونستین کار بکنین؟

ـ آره، تی قربان. کاش زودتر به دادم رسیده بودی!

گفتم: خوب شما تعارف می‌کنید.

گفت: نه اصلاً این حرفها نیست. باور کن اصلاً مغزم کار نمی‌کرد.

معاینه‌اش کردم. ضربانش ۶۰ تا بود. فشارخون ۱۳ روی پنج و نیم ـ و ریتم

قلب کاملاً طبیعی. گفتم:

ـ خوب هیچ مشکلی ندارید.

بعد با دکتر مهداوی تماس گرفتم و ماحصل جریان راگفتم. گفت: می‌تونید حتی اون نصف قرص رو هم حذف کنین.

گفتم: نه، چون نتیجهٔ مونیتورینگ رو ندیدیم. اگه شما موافق باشید نصف قرص باشد.

آیدا میوه آورد و گفت: اصلاً دست شما خوبه. میای خونه، حال احمد خوب می‌شه.

گفتم: نظر لطف شماست.

آقا تیراژ در آستانه رو چند تا زدید؟ پنج هزار تا که حتماً الکیه!

گفت: پنجاه هزار تا زده. البته ما قراردادمون صد هزارتاست.

گفتم: فروش می‌ره. چیزی نیست.

گفت: لابد. وگرنه ناشر تن به همچین کاری نمی‌داد! ولی من از کتاب راضی نیستم.

گفتم: چرا؟ دنباله‌ی همون شعرای قبلیتونه دیگه.

گفت: نه، انگار نحوهٔ تفکرم عوض شده.

گفتم: خوب طبیعیه. بعدشم همه‌اش خوبه. حتی مردی که لب نداشت.

گفت: اونو راضی نبودم ولی...

آیدا گفت:

ـ خوب تو با پریا مقایسه‌ش می‌کنی.

گفتم: خوب بعله، نسبت به پریاو دخترای ننه دریا خیلی پایینند. اما اینم ارزش خاص خودشو داره.

آقا پرسید: ماهواره نیگاه می‌کنی؟

ـ وقت ندارم آقا.

ـ پس شبا چی کار می‌کنی؟

ـ من تازه کارم شب شروع می‌شه، روز که اوقاتم به کار مطب می‌گذره.

ـ خوبه، خیلی هم خوبه.

تلویزیون فیلمی از نشان می‌داد. آقا گفت:

ـ من مدتها فکر می‌کردم این مرتیکه فرانسویه. در حالی که تایلور به انگلیسی یعنی خیاط و بعد فکر کردم که علت این اشتباه چیه؟ به نظرم آمد جایی «رابرت» رو «روبرت» شنیده بودم.

آیدا گفت: چقدر هم خوشگله! دخترها کشته مرده‌اش بودن.

رابرت تایلور در فیلم، نقش رانندهٔ تاکسی را داشت که عاشق ارباب خود بود. گفتم:

ـ آیدا جان این هم که سوژهٔ همون فیلمهای خودمونه.

آیدا گفت: آره اون زمانها می‌خواستند تو آمریکا نشون بدن که بین طبقهٔ پایین و بالا فرقی نیست.

آقا گفت: همه جا این کارو می‌کنند. واسهٔ این که بیشتر بیننده‌های این فیلمها افراد فقیرند و این، امید واهی در دلشون به وجود میاره. بعد از چند دقیقه گفت:

ـ اَه. این انگلیسی چه زبون مزخرفیه!

آیدا گفت: نگو مدیش، زبون به این قشنگی!

گفتم: آقا من یه مدتی فرانسه می‌خوندم. خیلی از انگلیسی مشکلتره. پنج شش تا حرف می‌نویسن که هیچ کدوم خونده نمی‌شه ال نوشته می‌شه خونده نمی‌شه.

آقا خندید و گفت: یادش به خیر غلامحسین ساعدی وقتی سر انگلیسی و فرانسه صحبت می‌کردیم می‌گفت: ژو پَخْته پوخته موخته وُو

می‌گفتم: خوب بی‌ناموس! این یعنی چی؟ می‌گفت یعنی سیکتیر این هم زبانه؟ می‌گفتم: حسین غلام، کپک اوغلی، بی‌ناموس، این زبانه که می‌گی پیشدی می‌گفت: نه مال شما زبانه، بفرمایید، حاضره، پُخدی.

من خیلی خندیدم. گفتم یادش بخیر.

گفتم: آقا برای بورژوا چه معادلی می‌تونیم بگذاریم؟ اصلاً معنی‌اش یعنی چی؟

گفت: بورگ یعنی شهر، بورژوا یعنی شهرنشین. اگه در ترجمهٔ عامیانه باشه مثلاً می‌تونیم بگیم خرپول و اگه جدّی باشه می‌شه گفت مالدار اما معادل دقیق نداره.

گفتم: آقا چند جوک دسته اول دارم. آیدا جان می‌بخشی چون کمی بی‌تربیتیه.

آیدا گفت: رومو می‌کنم اونور.

گفتم: نه انقدر هم بی‌تربیتی نیست.

خیلی خندیدند. مخصوصاً آقا از یکیش خیلی خوشش آمد. آیدا گفت: اتفاقاً یکی از دوستان ما می‌خواسته از فرودگاه بره خارج. مأموره می‌پرسه که آقا طلا به همراه دارید؟ واللّه طلای اونجوری که نه، امامن که بچه بودم بهم می‌گفتن...طلا، حالا لابد یه شمش شده.

خیلی خندیدیم. گفتم:

ـ آقا تو آدینه مقاله‌ای نوشته بود در رابطه با ترجمه، و شعر مرثیهٔ شما روکه از لورکا ترجمه کردین، بخشی روکه دارای وزن هست، بهترین قسمت ترجمه حساب کرده بود و نظر نویسنده این بود که در ترجمهٔ موزون فرنگی معادل فارسی‌اش هم باید موزون و مقفّی باشه. البته نمونه‌ای که خودش ارائه داده بود چیز دندونگیری نبود.

گفت: حرف احمقونه‌ایه. من اومدم تو فارسی وزن رو هم کنار گذاشتم که دست و بالمون باز بشه، اون وقت بیام تو ترجمهٔ شعر دوباره خودمو بندازم تو هچل!

گفتم: کاش در آخر کتاب در آستانه بعضی لغات دیگه رو هم معنی می‌کردید مثل دلادَل و یا شریطه.

آیدا گفت: والله یه دلیلش اینه که همه می‌گن لابد مارو خر حساب کرده که اینارو توضیح داده.

گفتم: نه، اگه یادتون باشه، اولین بار که شعر «ببر» رو آقا خوند، مسعود خیام و خانومش و چند نفر دیگر هم بودند و ما هیچ کدوم معنی دلادل رو

نمی‌دونستیم.

آیدا گفت: راست می‌گی. نه که احمد خودش همه‌اش با فرهنگ کوچه کار می‌کنه در واقع به نظرش نمیاد که اینها برای خواننده مشکلی ایجاد بکنه.

برخاستم و گفتم:

ـ خیلی ممنون شب خوبی بود. امیدوارم همیشه همین جور سرحال باشید.

۷۶/۱۱/۱۱

سیروس در را باز کرد. از پله‌ها رفتم بالا. آقا تو اتاق کارش مشغول کار با کامپیوتر بود. روبوسی کردیم. کامپیوتر را خاموش کرد و داخل هال آمدیم.

گفتم: چطورین؟

ـ خسته‌ام، خیلی خسته‌ام.

ـ خوب، کار کردین؟

ـ همه‌اش دو ساعت بوده. چیزی نبوده که.

ـ ای بابا، جووناشم با دو ساعت می‌بُرن. امروز عُق نزدین؟

ـ چرا یک بار فقط دم صبح بود. بعد از اون نه.

صحبت از فرهنگ و فرهنگ دهخدا شد. گفت: نمی‌دونی این حجم‌گرایی دهخدا منو خفه کرد. «ناک» پسوندی است که در فارسی فقط در اسمِ معنی میاد مثلِ اندوهناک و خشمناک و غیره. حالا این شُعرای نظم‌ساز که به زبانِ فارسی تِر زدند، اومدن به ضرورت قافیه، خیال‌ناک و بچه‌ناک و از این جور کلمات ابلهانه ساخته‌اند. آقای علّامه هم برداشته همهٔ اینارو آورده و در تأیید هر کدوم از این‌ها هم سی چهل تا نظم بند تنبونی شاهد آورده. نکرده لااقل بنویسد این غلط است و زبان را خراب می‌کند. بعد می‌بینیم اسم یک رودخونه رو که اندازهٔ شاش موش هم نیست و در فلان کوچهٔ پاریس جریان دارد نوشته. یا مثلاً لغتی داره به نام پِژْوَهْ. نوشته کلمهٔ تهرونیاس. تو شنیدی؟

گفتم: نه.

گفتم: باید چند نفر آدم حسابی بشینن یه گزیده‌ای از این فرهنگ در بیارن که

قابل استفاده باشه. به صورت فعلی گیج کننده‌اس. و بعد گفتم: تو این کتاب جدیدتون چندتا مشکل داشتم. شادُروان؟

گفت: یعنی خیمه، چادر.

آیدا گفت: در زبان ارمنی مام داریم شادِرْوان به معنی فوارّه.

من گفتم: اتفاقاً جالبه. چون وقتی فواره بر می‌گرده حالت چادر مانند پیدا می‌کنه.

پرسیدم: تو شعر ببر دو خط آخر خطاب به کیه؟

گفت: خطاب به خود ببر!

پرسیدم: در «طرحهای زمستانی»، خواستگار به پایان کار می‌رسه یا نه؟

گفت: ظاهراً نه! چون صحبت از سربند است و مراحل مقدماتی کار و بقیهٔ ماجرا در پشت شعر پنهان است. اینکه مردی آمده، سفره‌ای باز کرده، غذایی خورده بعد اونو تکونده، بعد روش برف نشسته و الی آخر.

پرسیدم: شعر «گدایان زمستانی» اشاره به چیه؟

گفت: خودمم نمی‌دونم. همین جوری اومد.

آیدا گفت: احتمالاً همین آلاخون والاخونها. یه همچین چیزی.

گفتم: «چه به همدیگر مانند» منظور آدم و حوّاس دیگه؟

گفت: به طور کلی تمام چیزهایی که زایندگی رو به دنبال دارند، مثل تخمه‌ای که در خاک کاشته می‌شه و خاک که بذر می‌ده.

گفتم: خیلی ممنون.

گفت: ئی چینگ می‌دونی چیه؟

گفتم: به صورت فالنامه‌اش رو دیده‌ام که گویا یونگ بهش علاقه داشته ولی چون من از یونگ خوشم نمیاد کتابش رو نگرفتم.

گفت: اَهْ. اونو دیگه نگو. به زور می‌خواد تو اون «انسان و سمبلهایش» چیزهای بی‌ربط رو به آدم حقنه کنه، البته اون یکی، فروید هم دست کمی از اون نداره. این هم میگه روحیه‌های گوناگون بشر همه‌اش در محور سکسه

گفتم: خوب یی چینگ رو می‌گفتین؟

گفت: زن اوّل ناصر مقوایی کی بود؟

گفتم: شهرنوش پارسی‌پور. گویا الانم مریضه و به شدت افسرده‌اس.

گفت: از اول هم همین طور بود. یه مقدارش هم ژِسته. به هر حال یه مقاله‌ای نوشت تو کتاب جمعه، شماره‌اش یادم نیست، راجع به اینکه اگه ما سه خط موازی داشته باشیم و یکی از این خطها دو تیکه‌ای باشه، حالات گوناگونی که به وجود میاد و تنّوع شگفت انگیزی که از تفسیر طبیعت به دست میاد، حیرت آوره! حتماً بخونش!

در همین موقع آقایی برای فیزیوتراپی پای استاد آمد. من برخاستم و خداحافظی کردم و بیرون آمدم. یکساعت بعد سیروس زنگ زد و گفت: مقاله در شمارهٔ ۲۴ کتاب جمعه چاپ شده که شب نشستم و آن را خواندم و البته برای من چندان چیز فوق‌العاده‌ای نبود. حالا امشب با استاد راجع به آن صحبت می‌کنم.

۷۶/۱۱/۱۲

شب که رفتم، طبقهٔ بالا بودند. گفتم: چطورین؟

گفت: خوبم.

گفتم: اون حالت منگی را ندارین؟

گفت: نه.

آیدا گفت: نه، خیلی خوبه.

هفتهٔ قبل به اتفاق دکتر مهداوی آمده بودیم. ایشان قرص آمیودارون را قطع کرده بود و به جایش هوشمندانه قرص بلادوناپی بی تجویز کرده بود. جمعهٔ گذشته که آمدم جویای احوالشان شوم، مصاحبه داشتند و من متوجه شدم که حالشان خوب است.

پرسیدم: مصاحبه چطور بود؟

گفت: ریدمون کردند. تا می‌خواست چونه‌ام گرم بشه یا باطریشون تموم می‌شد، یا فیلمشون تمام می‌شد.

کتابی به فرانسه دم دستش بود. گفتم: چی می‌خونین؟

گفت: قصه‌های آکوتاگاوا.

گفتم: می‌خواین ترجمه کنین؟

گفت: شاید. اگه خوشم بیاد، شاید. بدم نمیاد راشومون رو ترجمه کنم.

گفتم: سیمین دانشور ترجمه‌اش کرده.

گفت: خوب باشه، ما کار خودمونو می‌کنیم.

در همین موقع آیدا یک کتاب جیبی از کتابخانه درآورد و گفت:

ـ اینم یه ترجمهٔ دیگه‌اس! مال امیر فریدون گرکانی.

گرفتم و نگاه کردم. مال انتشارات ابن‌سینا بود. آقا گفت:

ـ چقدر سربه سر این مرد می‌ذاشتم. می‌گفتم آخه مرد حسابی این «امیر» چیه جلوی اسمت گذاشتی؟

پرسیدم: زنده‌اس؟

گفت: نه، مرده.

گفتم: اسمشو نشنیده بودم.

گفت: چرا؟ یه سری کتاب ترجمه کرده

آیدا گفت: این همون بود که کفشهای تورو دزدید؟

آقا گفت: نه بابا، اون یکی دیگه بود!

من گفتم: حتماً فریدون گیلانی بوده؟

آیدا باخنده گفت: آره آفرین خودش بود. و بعد تعریف کرد:

احمد تو یه بالاخونه‌ای تو پیچ شمرون زندگی می‌کرد. هنوز ازدواج نکرده بودیم. من دیدم وضع کفشهاش افتضاحه. یک جفت کفش خیلی لوکس و گرانقیمت براش خریدم. باز می‌دیدم همون کفش کهنه‌هارو می‌پوشه. یه روز که داشتم کُمدش رو مرتب می‌کردم دیدم کفشها نیست. معلوم شد که جناب فریدون گیلانی کفشهارو برده و فروخته. بعد رو به آقا کرد و گفت: راستی احمد اون ریش تراش برقی رو که برات خریدم کی دزدید؟ برادر اون وزیره نبود؟

آقا گفت: ول کن بابا حوصله داری!

گفتم: آقا حالا بگین مام بدونیم.

گفت: ول کنین این حرفهارو.

پرسیدم: تو اغلب قصه‌های آکوتاگاوا مسأله حل نمی‌شه. هر کدوم از راوی‌ها یه گوشه رو می‌گن و بازگرهٔ داستان باز نمی‌شه.

آقا گفت: خوب نویسنده هم هدفش همینه. می‌خواد بگه حقیقت رو از زوایای گوناگون می‌شه دید و تازه معلوم نیس آیا به جوابی برسی یا نرسی.

پرسیدم: شما به فلسفه علاقه دارین؟

گفت: نه، آنچنان نه، اما هر چی تو این زمینه دستم رسیده خوندم. و برخلاف این که جماعت می‌گن خیلی مشکله و چنین و چنان، من مشکلی ندیدم.

گفتم: چنین گفت زرتشت نیچه رو خوندین؟

گفت: آره دوبار هم خوندم. واه واه از این مرتیکهٔ فاشیست!

گفتم: خوب اون تقصیری نداره. فاشیستها از نظریاتش استفاده کردن یعنی سوء استفاده کردن!

گفت: چرا؟ پس مثلاً فلسفهٔ «هگل» رو یا «یاسپرس» رو درس نمی‌دادن و فقط مال این بابارو مو به مو تدریس می‌کردن؟ خوب مشخصه که افکارش در راستای افکار او نابوده. اون سوپرمن[1] احمقونه‌اس!

گفتم: اَبَرمردی که می‌گه، اگه از دیدگاه روانشناسی آدلر نگاه کنیم در واقع یک نوع جبران احساس حقارته! چون خودش موجودی بود ضعیف و اغلب بیمار. آخر عمر هم که جنون سفلیسی گرفت.

گفت: یعنی ارثی بهش رسیده بود؟

گفتم: نه، تو جوونی‌اش سفلیس گرفته بوده و چون اون زمان قابل درمان نبود به مرحلهٔ نهائیش رسیده بود. و بعد به تفصیل بیماری را شرح دادم.

گفتم: بیماری مقاربتی، مال خیلی از هنرمندان بوده. موپاسان هم همین گرفتاری رو داشت.

---

۱. اَبَرمرد

گفت: فرانسوی‌ها رو نگو. یک کثافتهایی هستن. هیچ وقت حموم نمی‌کنن. همه‌شون بو می‌دن. هیچ کس رو هم قبول ندارن.

گفتم: گوگن هم بیماری مقاربتی داشت.

گفت: من از نقاشی‌های این مرتیکه خوشم نمیاد.

گفتم: من به قدری ازش بدم میاد که بهش می‌گم گوه‌گن. عامل اصلی جنون ون‌گوگ این پدرسوخته بود. برای این که به چشم می‌دید که ون‌گوگ از او هنرمند تره.

گفت: چه انسان بی‌گناهی بوده این ون‌گوگ! اون تابلو رو دیدی؟ که از صورت خودش کار کرده که رنگها به اطراف پخش شدن؟

گفتم: آره، تابلوهاش حرکت داره. مخصوصاً تو تابلوهای آخر عمرش حرکت کاملاً مشهوده. من شور زندگی رو سه بار خوندم. این آدم نقش خیلی سازنده‌ای تو زندگیم داشته!

تلویزیون داشت یک فیلم امریکایی پخش می‌کرد. آیدا گفت:

ـ این امریکاییها خیلی پراتیک[1] هستند. الان اون بیابونو تبدیل می‌کنن به یه مزرعه. مثلاً یه سبد دستش باشه، فوری یه آباژور ازش می‌سازه.

آقا گفت: آره مادرش هم دم دستش باشه فوری یه فاحشه خونه باز می‌کنه!

من خیلی خندیدم.

در همین موقع زنگ در به صدا درآمد. آقا گفت:

ـ واه واه نکنه این مرتیکه باشه؟

گفتم: کی؟

گفت: این آهنگره. هر شب میاد اینجا. بیچاره‌مون کرده.

گفتم: پس من فشارخونتون رو بگیرم اگه اون اومد من برم.

فشارش ۱۷ رو ۸ بود. آیدا گفت:

ـ صبح پنیر شور خورده بود! ظهر هم همین طور!

آقا گفت: احساس می‌کردم یه خورده منگ بودم مال همین بوده.

---

۱. اهل عمل

خوشبختانه ضربان قلبش مرتب بود و آریتمی نداشت. کسی که آمد فیزیوتراپیست بود. گفتم: یه ده دقیقه‌ای تحمل بفرمایید من فشارشونو کنترل بکنم بعد شما کارتونو بکنین. پس از ده دقیقه که کپسول آدالات زیر زبان آقا گذاشته بودیم فشارخون رسید به دوازده روی چهار و من بیرون آمدم.

۷۶/۱۱/۲۲

وقتی رفتم بالا دکتر جلیلی، دکتر لطفی و جواد مجابی آنجا بودند. عرض سلامی کردیم و دست دادیم. با دکتر جلیلی و مجابی آشنایی قبلی داشتم ولی دکتر لطفی را قبلاً ندیده بودم. مشخص بود که یکساعتی آنجا بوده‌اند، برای این که آقا خسته و وارفته و ساکت نشسته بود. دکتر لطفی از آیدا پرسید: آقای شاملو چند تا فلوکستین می‌خوره؟

آیدا گفت: روزی یکی.

دکتر جلیلی گفت: بکنینش دوتا. چون حالت خواب آلودگی داره.

گفتم: عذر می‌خوام دکترجان. آقای شاملو داروهای زیادی مصرف می‌کنن به علاوه آریتمی قلبی هم دارن.

دکتر لطفی گفت: نه این دارو مشکلی ایجاد نمی‌کنه برخلاف «تری سیکلیک‌ها» روی ریتم قلب هم تأثیری نداره.

جلسه داشت حسابی طبّی می‌شد. من برای آنکه موضوع برای آقا آزاردهنده نباشد چند جوک گفتم. دکتر لطفی هم که بشّاش و سرحال بود چند جوک متقابلاً گفت و همه خندیدیم. سپس آنها برخاستند خداحافظی کردند و رفتند. آیدا گفت: ببین چه‌گیری کردم دکترجان. میان احمد رو می‌بینن قدمشون رو چشم. اما دیگه به داروها چی کار دارن؟ هر دکتری که میاد اینجا یه نظری راجع به داروهای احمد می‌ده. من دیگه سرسام گرفتم.

گفتم: خوب رو حسن نیته.

آیدا گفت: آخه با ده دقیقه اینجا نشستن که نمی‌شه مریض رو بستری کرد. باید کلّ پرونده‌اش رو بدونن.

گفتم: بگذریم.

آقا گفت: این دکتر جلیلی چی کاره‌س؟ می‌شناختیش؟
گفتم: روانپزشکه. با هم دوستیم. شاعر بدی هم نیست.
دکتر جلیلی یک مشت کتاب برای آقای شاملو آورده بود که لابه‌لای آنها کتابی هم از میلان کوندرا بود. آقا گفت:
- آخ آخ من از این میلان کوندرا خیلی بدم میاد.
گفتم: بار هستی رو خوندین؟ یه کتاب پورنو ست.
گفت: نه یادم نیست.
گفتم: ولی منتقد خوبیه. کتاب هنر رمان خیلی قشنگه!
گفت: یادم نیس.
گفتم: چرا. یه بارم راجع بهش صحبت کردیم.
گفت: آها همون که راجع به کافکا صحبت می‌کنه؟
گفتم: آره.
گفت: جزئیاتش یادم نیست.
گفتم: آیدا جان فکر می‌کنم شلوغی آقای شاملو رو ناراحت می‌کنه. الان سرحال‌تر شد.
آیدا گفت: آره من کاملاً مطمئنم. پایین که بودیم یکبار مسعود خیام و منیژه و یک عدهٔ زیادی اومده بودن. احمد چنان حالش بد شد که خوابید و اونام دَمَغ رفتن.
آقا گفت: اون منیژه که همین جوری شم...
و چهره‌اش توهم رفت. آیدا انسولین آقا را آورد و تزریق کرد.
آقا گفت: آییش دارم از گشنگی می‌میرم.
آیدا گفت: می‌دونم ولی جلوی مهمونا که نمی‌شه بهت ناهار بدم.
گفتم: باید چاره‌ای بیندیشید.
آیدا گفت: هیچ راهی وجود نداره. اگه بگیم تو یه روز مخصوص بیان، اولاً به گوشهٔ قبای خیلیا بر می‌خوره! ثانیاً احمد نمی‌تونه تو یه روز بیست سی نفر رو ببینه! اینجوری هم که دم به ساعت مهمون داریم از کار و زندگی موندیم!

آیدا رفت پایین که غذا گرم کند. آقا لطیفه‌ای تعریف کرد که خندیدیم. رفت روی کاناپه. گفت واه واه. حالم از این هندی‌ها به هم می‌خوره، از این قصه‌هاشون، سالی پونصدتا فیلم درست می‌کنن به دونش هم به لعنت خدا نمی‌ارزه.

گفتم: من خوندم سالی هزارتا.

گفت: دیگه بدتر.

گفتم: حرکات مردها با اون ابرو بالا انداختناشون. اینا خیلی چندش آوره.

گفت: آره.

گفتم: دیشب تلویزیون فیلم آخرین نبرد لوک بسون رو می‌داد. دیدین؟

گفت: آره....

آیدا غذای آقای شاملو را آورد و من خداحافظی کردم و بیرون آمدم

۷۶/۱۲/۲

پنج صبح بود که آیدا زنگ زد که حال شاملو خراب است و نفس تنگی شدید و بی‌قراری دارد. گفتم همین الان خود را می‌رسانم. هول هولکی لباس پوشیدم و با ماشین گرم نشده به طرف خانه آقای شاملو راه افتادم.یادم آمد که هفته قبل در چنین شبی من در اردبیل بودم و ساعت یک نیمه شب آیدا زنگ زده بود که فشار شاملو ۲۰ است و لرزش دست دارد، چه کار کنیم. من از پشت تلفن کارهای ضروری را گفتم و بهش سپردم که تلفن بالاسرمن است. اگر داروها جواب نداد دوباره به من زنگ بزنند. خوشبختانه مشکل حل شده بود و آیدا دیگر زنگ نزد.

در حیاط باز بود. به سرعت وارد خانه شدم و از پله‌ها بالا رفتم شاملو مستأصل و کلافه نشسته بود. معاینه‌ای کردم. قلبش نامرتب می‌زد. فشار خونش بالابود و سینه‌اش خس خس داشت. داروهای ضروری را به او دادم. آمپولی هم تزریق کردم. لولهٔ اکسیژن را هم به بینی‌اش وصل کردم. گفتم: آقا تانیم ساعت دیگه حالتون بهتر می‌شه.

چند لحظه‌ای گذشت. آقا گفت:

ـ آییش، دکتر که نمی‌شه بیکار بشینه مارو نگاه کنه. اقلاً یه کتابی بهش بده که ورق بزنه.

آیدا که کمی از نگرانی‌اش کاسته شده بود کتاب جدید آقای شاملو را که انتشارات علمی چاپ کرده بود به من داد. گفتم:

ـ آیدا جان، شیکه.

گفت: آره، خوب چاپ کرده.

آقا پرسید: در آستانه روخوندی؟

گفتم : آره، دوبار.

ـ چطور بود؟

گفتم: خیلی خوب، من خیلی خوشم اومد. دوستانی هم که خوندند پسندیدند.

گفت: نمی‌دونم، به دلم نمی‌چسبد.

گفتم: مته به خشخاش می‌ذارین! شعرها کم و کسری نداره.

چیزی نگفت. گفتم: فروشنده‌ای می‌گفت: ناشری از کتاب مشیری پانزده هزار تا زده و به خود مشیری گفته که تیراژ پنج هزار تاست. به من گفت که ندارو به شما برسونم.

آیدا با خنده گفت: حالا گیرم که ناشری دوسه برابر زده باشد. شاملو می‌خواد بره انبارش رو پیدا کنه، با این پا؟

گفتم: آقا اون دوتا کتابتون رو که بدون اجازه ویرایش و چاپ کرده بودند بالاخره چیکار کردین؟

گفت: هیچی، زد و برد.

ـ کتاب کوچه در چه حاله؟

آیدا گفت: فرمهای جدید داره چاپ می‌شد. فیلم و زینک‌های قدیمی چسبیده به هم. حالا بابک نشسته داره دونه دونه جداشون می‌کنه. بشه یا نشه! بدبختی که یکی دو تا نیست. بیست ساله کتاب خوابیده.

آقا نگاهی به من کرد و گفت:

ـ فکرش روبکن، بیست سال به این سرعت گذشت. حالام این فلان فلان شده هر چی که مربوطه به.... بوده گفتن باید حذف بشه.

گفتم: اشکالی نداره آقا، کتاب در بیاد اونا رو بعدهامی شه درستش کرد. شما با این کارتون بزرگترین خدمت روبه فرهنگ این ملّت کردین.

گفت: گور بابای..... همش احمقونه‌س. همه‌اش احمقونه‌س.

گفتم: نه حالا عصبانی هستین این حرفو می‌زنید.

برای عوض شدن مسیر گفتگو پرسیدم:

ـ آقا این ضرب‌المثل «سرپل خربگیری» داستانش چیه؟ اگه حوصله‌اش رو دارین برام تعریف کنین.

آیدا گفت: احمد من می‌گم، هرجاش غلط بود تو توضیح بده.

و شروع به شرح دادن کرد که آقا با عصبانیت گفت:

ـ نه بابا این نبوده. قدیم شهرها خندقی داشتن و پلی بود که مردم از اون وارد دروازهٔ شهر می‌شدن. موقعی که پادشاه‌ها برای جنگ و این حرفها می‌رفتند، خر مردم را به زور موقع عبور از پل می‌گرفتند.

گفتم: خیلی ممنون، حل مشکل کردید.

گفت: تو حرف «پ» کتاب کوچه هست، به زودی چاپ می‌شه.

سه ربعی گذشته بود. گفت: دیگه حوصلهٔ اکسیژن رو ندارم.

گفتم: باشه، برمی دارم.

فشارش راگرفتم ۱۲ رو ۶ بود. گفتم: خوب شدین؟

گفت :آره، خیلی ممنون، خیلی بهتر شدم.

گفتم: دردی، چیزی ندارین؟

گفت: نه، پس یه سیگار دود کنم. می‌طلبه.

گفتم: واقعیتش منم دلم می‌خواد بکشم. اما بذارین یه نیم ساعتی بگذره بعد.

آیدا گفت: امان از این سیگارش. روزی دو پاکت می‌کشه!

گفتم: آقا سیگار، چای، قهوه، همه آریتمی میاره‌ها!

گفت: چایی که تسکین می‌ده.

گفتم: نه، حتی چای داغ یا آب خیلی سرد قلب رو تحریک می‌کنه.

گفت: پس لااقل تو بکش.

گفتم: نه حالا، بهتر که شدین بعد!

گفتم: آقا من برخلاف سوگند بقراطی عمل می‌کنم. اصلاً نباید بذارم لب به سیگار بزنین. اگه ترک می‌کردین چقدر خوب بود.

گفت: پس چرا خودت ترک نمی‌کنی؟

آیدا گفت: دکتر سیگاری که نمی‌کشه. سه چهارتا دونه، اونم از این کوچولوها. شما ماشاالله روزی دو پاکت.

آیدا رفت پایین که چای بیاورد. آقا گفت:

ـ این بیچاره‌ام اسیر من شده. این وقت صبح.

آیدا با چایی وارد شد و گفت:

ـ این حرفاچیه آقای شاملو! شما حالتون خوب باشه، کاربکنین! اینا مسئله‌ای نیس!

گفتم: آقا اردبیل بودم یه فرهنگ فرانسه چاپ ۱۳۱۷ خریدم سیصد تومن

گفت: ها! فرهنگ یکتایی. منم دبیرستان بودم یکی شو داشتم.

گفتم: زنده‌اس؟

گفت: آره، آمریکاس ولی باید خیلی پیر شده باشه و بعد گفت:

آییش ما کی بودیم؟!

آیدا گفت: شما همیشه بودین و خواهید بود! ما رفتنی هستیم.

گفت: ای بابا!

پس از نیم ساعتی هر دو سیگاری روشن کردیم و آقا گفت: سیگاری که دکتر به آدم تعارف کنه کشیدن داره.

گفتم: قربان شما.

بعد روبه آیدا کرد و گفت: آییش ساعت ۷ شد، به دکتر یه صبحونه بده

گفتم: قربان شما، من هیچ وقت صبحونه نمی‌خورم.

آیدا گفت: عجیبه، من هم هیچ وقت صبحونه نمی‌خورم. حتّی اگه یه کم پنیر هم بخورم حالم بد می‌شه.

گفتم: من الان بیست سالی می‌شه صبحونه نمی‌خورم.

آقا اظهار بی‌قراری می‌کرد. آیدا گفت: یه خواب آور بدم بخوره بخوابه

گفتم: آره، از همون کپسولا بده.

آقا پس از خوردن کپسول گفت:

ـ من از رختخواب وحشت دارم. چنون حالم بد می‌شه که تصّورش مضطربم می‌کنه.

گفتم: آره، حالت شرطی شدن پاولف رو پیدا کردین، به نظر من دراز بکشین نیمه خوابیده، کتاب بخونید تا خوابتون ببره.

با کمک آیدا آقا را به اتاق خواب بردیم و روی تخت خواباندیم، آیدا هم کتابی داد و بیرون آمدیم. گفتم:

ـ آیدا جان، مرفین که گفتم، تهیه کردین؟

گفت: برای چی؟

گفتم: اگه حملهٔ قلبی دست داد، لازم میشه. به دکتر گلبن بگین، می‌تونه براتون بیاره.

گفت: از راه تلفن نمی‌شه

گفتم: خوب فردا پس فردا حتماً برای عید دیدنی میاد پیشتون، بهش بگین، بگو هم که فلانی گفته.

آیدا گفت: شما رو هم می‌شناسه.

گفتم: متأسفانه من ندیدمشون.

گفت: خیلی مرد شریفیه.

بعد با حالتی نگران گفت: پارسال و پیرارسال عیدمون تو بیمارستان گذشت. امسال هم این طوری نشه؟!

گفتم: نه، انشاالله این مسأله پیش نمیاد. من با دکتر مهداوی صحبت می‌کنم، ظهر با خودم میارم که قلبش رو معاینه بکنه. یک سری هم داروی اورژانس

می‌گیرم، ظهر میارم.

گفت: نه، بنویسین. می‌دم سیروس بگیره.

گفتم: مگه سیروس اینجاس؟

گفت: آره، اون اتاق خوابیده. از زنش جدا شده، زنش هم با یه مردی رفته بوده، حال از اون مرد هم جدا شده بایه مرد دیگه رفته، حالا سیروس بارو بندیلشو جمع کرده و اومده ایران. سامان هم اینجا بود. یه هفته‌ای از انگلیس اومد اینجا باباشو دید و رفت. اون هم زنش ازش جدا شد، اما تونسته کارشو حفظ بکنه.

سیاوش هم همین جور. اون هم زنش رو طلاق داده و با یه زن دیگه ازدواج کرده

گفتم: فاجعه‌س! این حرفی که شما چند سال پیش به من زدید که وقتی زن و شوهر از هم جدا می‌شن الگوبرداری بچه‌ها غلط می‌شه و آینده شون تاریک می‌شه. کاملاً درسته!

آیدا گفت: آره من حتی الانم که مثلاً شاملو داد می‌زنه، یه لحظه فکر می‌کنم که مادرم در چنین وضعیتی چی کار می‌کرد؟ یه چیز خیلی جالبی برات بگم شوهر عمّه‌ای داشتم دکتر بود. با شخصیت، باوقار، خوشگل، یک مرد به تمام معنی کامل. من مدرسهٔ فرانسوی‌ها می‌رفتم. مطبش همون نزدیکیا بود. کتابخونه مفصلی داشت. چنان شخصیت باشکوهی داشت که وقتی وارد مجلس می‌شد، ابهتش همه رو می‌گرفت. الان کتابش رو نشونت می‌دم. یک کتاب قطور به زبان ارمنی که پشت جلد آن به فارسی نوشته بود «طبیب خودباش» نشانم داد و گفت:

ـ عکسشو ببین. صفحهٔ اول را نگاه کردم مرد خوش چهره‌ای بود. گفتم:

ـ شبیه هنرمندای فرانسویه. مثلاً آلفره‌دو موسه!

گفت: آره الگوی هنر من از بچگی همین دکتر بود. برای همین هم وقتی شاملو رو با اون مشخصات دیدم عاشقش شدم. اون روز داشتم به احمد می‌گفتم ریخت این دکترایی که میان تلویزیون، خودش بدتر آدم رو مریض می‌کنه.

گفتم: آره، دقیقاً همین طوره.

گفت: الگوی این بچه‌ها هم مادرشون بوده. شاملو هم از خونه فراری بوده. پس همین بچه‌ها، تا اینجا هم که خودشون رو کشوندن خودش شاهکاره.

خواهر احمد هم تو خونه بستریه، مرض قند پیشرفته داره، قادر به راه رفتن نیست. اگه بمیره اونم یه ضربه‌س.

در همین موقع صدای آقا شنیده شد، گفت: آیش جان، از اون سی‌دی «CD»هارو به دکتر بده. رفتم بالاسرش. حالش یک مقدار بهتر شده بود. گفتم:

آقا راضی به زحمتتون نیستم.

گفت: ای بابا!

پرسیدم: دیشب تلویزیون فیلم لوییس بونوئل رو نشون می‌داد.

گفت: آره دیدم. احمقونه بود. بیماره. من اصلاً از کاراش خوشم نمیاد.

پرسیدم: ویریدیانا رو دیدین؟

گفت: آره.

گفتم: صحنهٔ سکسی هم داره یانه؟

گفت: درست خاطرم نیست. بعد با لبخند گفت: اسمشو درست تلفظ کن: «وردی یا نه» پس تو چه جور ترکی هستی؟

که خندیدیم.

گفتم: خوب من با اجازه تون می‌رم. استراحت بکنین. انشاالله سال خوبی داشته باشین.

ساعت حدود ۸ صبح بود. ۷۶/۱۲/۲۹

در خلال تعطیلات نوروزی، آیدا زنگ زد و گفت که حال آقای شاملو خوب است. تا این که دیروز ظهر که من خواب بودم زنگ زده بود که برم و استاد را معاینه کنم، که رفتم. شاملو روی مبل، بی‌حال و بی‌رمق وا رفته بود و لولهٔ اکسیژن به بینی‌اش وصل بود. پرسیدم:

ـ چطورین آقا؟

چشمهایش را باز کرد و گفت: قربانت!

گوشی فشارسنج را برداشتم و معاینه‌اش کردم. ضربان قلبش مرتب بود. فشارش هم بد نبود اما در قاعدهٔ ریه‌ها «رآل مرطوب» شنیده می‌شد.

آیدا گفت: چطوره؟ گفتم بدنیست. استراحت بکنه روبه راه می‌شه.

از پله‌ها که آمدم به آیدا گفتم: آیدا جان وضع قلب شاملو خوب نیست، نارسایی داره و نمی‌تونه خونو پمپاژ بکنه.

گفت: چی کار کنیم؟

گفتم: اگه بتونی راضیش کنی بره بیمارستان خیلی بهتره.

گفت: شاشانیدین[1] بهش بدم؟

گفتم: آره، حتماً. اگه شب مشکلی داشت منو خبرکنین

صبح که آمدم مطب منشی‌ام گفت خانم شاملو زنگ زده و گفته که آقای شاملو را می‌برند بیمارستان، خوب، الحمدلله که قانع شده بود که بیمارستان برود.

۷۷/۱/۱۶

سومین بار بود که پس از ترخیص از بیمارستان به دیدن آقا رفتم. بیمارستان کار خاصی برایش انجام نداده بودند و در واقع ازدحام و شلوغی به حدی بود که فرار را برقرار ترجیح داد بود، گفتم: چطورین؟

گفت: قربانت، هنوز نفس می‌کشیم. و ادامه داد: داشتم به این فکر می‌کردم که واقعاً چیز مضحکیه آدم بیاد این دنیا یه مشت حشره رو بو کنه و بعد بره.

گفتم: ولی کار شما فرق می‌کنه.

ای بابا، حوصله داری‌ها! و بعد پرسید:

ـ خبر تازه چی داری؟ گفتم: همه جا امن و امانه.

آیدا در آمد: امروز بعد از ظهریه پدرسگی اومده بود خودشو دکتر اُرتوپد معرفی می‌کرد. منم فکر کردم لابد شما یا دکتر پارسا فرستادینش. با یه آدم

---

۱ ۱ـ فوروزماید

بوگندویی اومده بود که حالمونو به هم زد.

آقا گفت: نمی‌دونی چه پدری از من درآورد. دیوانه‌ی دیوانه بود یه مشت غزلیات مزخرف به خورد ما داد و بعد هم هی تعریف و تمجید از خودش. می‌شناسیش؟

گفتم: آره بابا، اون معتاده، اوضاعش قمر در عقربه.

آیدا با عصبانیت گفت: آخه چی کار کنم؟ از دست اینا به تنگ اومدم. میان وقت شاملو رو می‌گیرن از کار و زندگیش می‌اندازن، دل بُکن هم نیستن از ساعت سه میاد تا ۹ می‌شینه. نمی‌گه این بندهٔ خدا، می‌خواد دستشویی بره، غذا بخوره، انسولین بزنه.

کتاب بهار روی میز بود. گفتم: نیگاکنین تا زنده بود یه قدردانی ازش نکردن. حالاکه مرده!..

آیدا گفت: بس که مرده پرستیم. تا زنده‌اس پشت سرش لغز می‌خونن همچی که مرد عزیز دُردانه میشه!

کتاب «نوشته‌های منتشر نشدهٔ هدایت» هم روی میز بود. گفتم:

ـ این چیه آقا؟

گفت: هیچی. وقاحت! کتاب حسن قائمیان را برداشته، به اسم خودش چاپ کرده.

گفتم: بازارکتاب سازی حسابی گرمه.

آیدا گفت: بس که این ناشرین پول پرستن، فقط به فکر جیب خودشون هستن، هر ننه قمری هم بدون اجازهٔ مؤلف ور می‌داره، چند تا شعر رو پهلوی هم می‌ذاره به اسم خودش در میاره.

گفتم: حالا خوشمزه اینجاس که آخر کتاب هم، چهار پنج تا از شعرای خودش می‌ذاره که یعنی من هم همطراز اینام!

آقا گفت: چهارتا؟ هشتاد تا؟ و ادامه داد: این آب مروارید چشم هم دیگه داره درد سر درست می‌کنه. جلوی چشم لک تشکیل می‌شه. نمی‌تونم درست ببینم.

گفتم: یکی از دوستان من چشم پزشکه می‌خواین بگم بیاد؟
گفت: نه، دوستان زیاد هستند
اخبار تلویزیون یک اسم فرنگی را گفت کُسِو، گُزِوُ آقا برگشت و گفت:
- چی؟ چی... بز؟!
آیدا با خنده گفت: انگار دلت لنگه کفش می‌خوادها؟
آقا با خنده گفت: من چی کار کنم این.... می‌گه.

شنبه ۷۷/۲/۵

دم غروبی رفتم دیدن آقا. تو حیاط نشسته بود. در جواب احوالپرسی من گفت:
- هی، بدنیستم.
گفتم: خونه روچی کار کردین؟
طی دونوبتی که قبلاً بهشان سر زده بودم شاهد آن بودم که آیدا خانم داشت استخر داخل خانه را پر می‌کرد تا از آنجا به عنوان اتاق کار استاد استفاده شود.
گفت: برو ببین چقدر عالی شده.... ترکمون زده بود به خونه. فضای به اون بزرگی بدون مصرف مونده بود.
رفتم ودیدم، انصافاً قشنگ شده بود. تمام خانه را هم رنگ‌آمیزی کرده بودن. همه چیز نو و تازه به نظر می‌آمد آیدا خانم در آشپزخانه بود. گفتم:
- آیدا جان عجب گلی کاشتی!
گفت: خوب شده؟
- عالی شده، حرف نداره، باید زودتر این کار رو می‌کردی
- انقدر گرفتارم مگه فرصت داریم؟
خداحافظی کردم.

جمعه ۷۷/۳/۱۵

به اتفاق محسن حیدری رفتیم دیدن آقا. لخت بود و با شورت نشسته بود و

جوانی مشغول فیزیوتراپی بود. گفت: ببخشید! معالجات ما با «استریپ تیز» همراهه. هر چند که استریپش رفته فقط تیزش مونده.

گفتم: از کتاباتون چه خبر؟

گفت: یه مترجم زن ایرانی برگزیده‌ای از اشعار منو به سوئدی ترجمه کرده. گویا مورد استقبال واقع شده و به چاپ دوم رسیده. علیرضا اسپهبد یه رو جلد کار کرده که اصلاً خوشم نیومد. هر چی می‌گیم بابا انقدر عکس مارو نکشید، به گوش جماعت فرو نمی‌ره. امسال ممکنه خبرایی بشه.

با خوشحالی پرسیدم: ترو خدا؟ یعنی از طرف نوبل؟

ـ آره، احتمالش زیاده. ولی اون همه پول به چه درد آدم می‌خوره؟ باید از زمان شیرخوارگی بِدن که آدم بتونه باهاش حال بکنه.

فیزیوتراپیست پرسید: «مرگ کسب و کار من است» را کی نوشته؟

آقا با خنده گفت: منشی‌اش. و دوباره گفت: اونو منشی‌اش نوشته!

فیزیوتراپیست با تعجب پرسید: اِ پس اون منشی بوده؟

آقا با خنده گفت: نه باباجان، نویسندهٔ اون کتاب «روبر مرل» بوده. تمام پرونده‌ها رو بررسی کرده. حتی با دوستانِ ایام تحصیل طرف مصاحبه کرده بعد این کتابو نوشته.

در همین موقع آیدا گفت: می‌خوای دکتر فشارتو بگیره؟

فشارشان را گرفتم بالا بود. به آیدا گفتم: یه کپسول آدالات زیر زبونشون بذارین.

آقا گفت: این کپسول ادالاته یعنی ادای لاتارو در میاره

آیدا با خنده گفت: تو هم برای هرچیز یه مضمون بساز.

گفتم: از کتاب کوچه چه خبر؟

گفت: بخش دوم حرف «ب» هم آماده است. آش و لاشش کردن، هر چی متلک بود حذف کردن... حالا می‌خوایم حرفای آ و الف رو در بیاریم، خودم باید بشینم سانسورش کنم.

بعد گفت: نمی‌خوای سیگار بکشی؟

گفتم: آقا، ماشاالله بد نمی‌کشین. از موقعی که ما اومدیم سه تا کشیدین.
گفت: شمام که بدتون نمیاد؟!
یک سیگار کِنت برایش گرفتم و روشن کردم. یک نخ هم برای خودم.
پرسیدم: این اعطای نوبل به جریانات ایران هم ربط داره؟
آقا کمی مکث کرد.
اول گفت: نه! ولی بعد گفت: چرا، با جریانات سیاسی مرتبطه. مثلاً اون سالی که انگلیس‌ها شلوغ کردن جایزه رو دادن به ویلیام گلدینگ، در حالیکه خداوندگار مگسها را چهل سال پیش نوشته بود.
تا برخاستیم بیاییم گفت: این دوست جوونمون هم حرف نزد که اقلاً صداشو بشنفیم!
خندیدیم و خداحافظی کردیم.

۷۷/۶/۱۳

مثل گلولهٔ آتش بود. عصبانی و برافروخته. گفتم: چی شده آقا؟
گفت: هیچی همه برامون اوستا چُسک شدن. این کیمیایی سناریوی فیلم «میراث» رو گرفته. ما فکر می‌کردیم می‌تونه بسازه. حالا می‌بینیم نمی‌تونه بسازه. کار اون نیس. سناریورم پس نمیاره، فکر کن، داشتیم سوار هواپیما می‌شدیم یارو اومدکه ۱۱۵۰۰ فرانک دادم یه کامپیوتر آلمانی براتون خریدم. خوب من تو اون وضع چی کار می‌تونستم بکنم. ناچار ورش داشتم آوردم! تمام ایران کامپیوترها فارسی انگلیسی است! مال ما آلمانی بود.
آیدا گفت: تو باهاش کار کردی به هر حال دن آرام رو با اون تایپ کردی
آقا گفت: چیزی که ۱۱۵۰۰ مارک یا فرانک یا کوفت بالاش دادم الان پنج تومن نمی‌ارزه. خوبه؟
گفتم: کی این کارو کرد؟
گفت: اون مردک، زالزاده، کتابای منو چاپ کرد بعد یه دونه شو توزیع نکرد. از هواپیماداشتیم پیاده می‌شدیم، کاپشن منو و پالتوی آیدا و کلّی چیز دیگه رو

جاگذاشت.

آیدا گفت: من بهش گفتم تو لوفت‌هانزا چیزی گم نمی‌شه. خلاصه یه سال مارو سر دووند و آخرشم پیدا نشد.

آقا گفت: یا این موسوی، تا وقتی که ضبط نوارا بود هر شب اینجا بود. دیگه منو مستأصل کرده بود. حالا نوارا رو برداشته صداشم در نمیاد.

روی میز، مجلهٔ آدینه بود. گفتم: خوندیش؟

گفت: آره و یک گزارش مضحکی که راجع به شهرنوش پارسی‌پور بود برایم خواند و گفت:

ـ سردبیریه نشریه که این... باشه از این بهتر می‌شه؟

آیدا برای آوردن قهوه پایین رفته بود.

۷۷/۷/۱۰

داشت فیلم سینمایی از تلویزیون نگاه می‌کرد. گفتم: چطوری آقا؟ با نفرت گفت: همون گُه همیشگی.

ـ مشکلی چیزی نداری؟

ـ به کوری چشم بعضی‌ها نه!

یک سری صحبتهای پراکنده کردیم تا تلویزیون فیلمش تمام شد. گفتم:

ـ آقا جریان فرقهٔ دموکرات رو برام تعریف می‌کنین؟

ـ جریانی نبود. ما توی باغ بزرگی زندگی می‌کردیم که بالای سر در باغ سه اتاق بزرگ بود. یکیش مال بابام بود، یکیش مال پرسنل، یکی شم برای چایی و این حرفا. ته باغم خونه‌مون بوده یکی از خواهرام داشت می‌زایید. خانواده مارو ترک کرده بودند. من مونده بودم و بابام و شمسی خواهرم، که ریختند هر دوی ما را بازداشت کردند و بردند فرمانداری، بعد بردنمون جلوی جوخهٔ آتش. من فاتحه‌مو خوندم! پدرم ترکی خیلی خوب می‌دونس. برگشت با یارو صحبت کرد، که آخه محاکمه‌ای، قانونی؟ طرف چیز فهم بود. رفت با فرمانده‌شون صحبت کرد ما را از جلوی جوخهٔ آتش برگردوندن تو یه اتاق سرد و نَمور.

بعدشم از رضاییه انتقالمون دادن به تبریز و تهران.

گفتم: جریان بمب‌گذاری‌تون چی بوده که متفقین زندانی‌تون می‌کنن؟

لبخندی زد و گفت: خیلی بامزه‌اس. من هیفده سالم بود. به اتفاق دو نفر می‌خواستیم زیر پل وِرِسک بمب‌گذاری کنیم، پلو خراب کنیم تا متفقین نتونن از اون استفاده کنن. سیاست نمی‌دونستیم چیه. همینجوری از روی بی‌تجربگی و پخمگی.

در همین موقع تلویزیون یک هلی‌کوپتر نشان داد و گفت چرخبال چنین و چنان. آقا گفت:

ـ اَه. چرخبال؟ پس دمش چی می‌شه؟ اصلاً انگار مأموریت دارن تمام لغات رو با کسره ادا کنن به شیوهٔ لاتهای لاله‌زاری، مثلاً به زمین می‌گن، زِمین.

۷۷/۸/۱۰

عصبانی بود. پرسیدم: چی شده آقا؟

گفت: نمی‌دونی چه ترکمونی به این دن آرام زدن. واقعاً من از شولوخوف خجالت می‌کشم. هر چی صحنهٔ عاشقانه بوده باید سانسور بشه.

گفتم: خوب حالا پاشو بریم کمی استراحت بکن.

روی صندلی چرخدار نشست و او را به هال آوردم. گفت:

ـ ساعت چنده؟

ـ نزدیک هفته.

گفت: هفت اون خالداره میاد.

گفتم: خالداره کیه؟

گفت: کلینت ایستوود[1] میاد. می‌شناسیش که؟

گفتم: آره.

گفت: یه خال داره، منو یاد خاله‌ام می‌اندازه. خاله‌ام معلوم نبود به چه زبانی تکلم می‌کرد. هر وقت این مَرده رو می‌بینم یاد اون می‌افتم! و خطاب به من گفت

---

۱. هنرپیشه امریکائی

ـ حالا تو چقدر بیکاری؟ نشستی نویسندگی می‌کنی؟ چه آخر و عاقبتی داره؟

با شروع برنامه، که زندگینامه «کلینت ایستوود» رانشان می‌داد من خداحافظی کردم و بیرون آمدم.

جمعه ۷۷/۷/۲۲

دیشب سرگیجه داشتم. جوشانده‌ای خوردم، حوالی ساعت ۱۰ خوابیدم. بچه‌ها مشغول تماشای تلویزیون بودند. ساعت ۱۲/۳۰ بود که دخترم در اتاق را باز کرد و گفت آیدا خانم شما را می‌خواهد. آیدا پشت خط بود. با نگرانی گفت: فشار شاملو ۲۲ روی ۱۰ است. دو تا آدالات زیر زبانش گذاشتم، پایین نیومده چی کار کنم؟ عرق شدیدی هم کرده.

گفتم: یه آدالات دیگه زیر زبونش بذار تا بیام.

به سرعت خود را به خانه شاملو رساندم. ایام عید را به دیدنش نرفته بودم. برای ملاحظهٔ گرفتاری پیرمرد در آن ایام. وقتی در را زدم، آیدا در را باز کرد، رفتم طبقهٔ بالا. شاملو در ملافه‌ای پیچیده، لخت بود. گفتم: چرا لباساشو درآوردی؟

آیدا گفت: خیس عرق شده بود.

گفتم: چطوری آقا، عیدت مبارک!

به سختی در حالی که به خود می‌پیچید گفت: ای بابا دارم خفه می‌شم، نفسم نمیاد.

معاینه‌اش کردم، فشارخون ۲۰ روی ۱۰ بود و ریه پر از رآل مرطوب که نشانهٔ اِدم حاد ریه بود. مدت یک ساعت و نیم مشغول مداوا بودم تا این که حالش خوب شد. سیگاری روشن کرد. چند جوک رد و بدل کردیم و من در حالی که او سیگار سومش را می‌کشید خانه را ترک کردم. اما تا صبح خوابم نبرد.

۷۸/۱/۴

ظهر که خواب بودم آیدا زنگ زنده بود که فلانی سری به ما بزنند. از خواب که برخاستم، پسرم جریان را گفت. قبل از رفتن، زنگی به دکتر مهداوی زدم و ماحصل دیشب و نحوهٔ درمان را گفتم. گفت: درمان همینه، کار بیشتری نمی‌شه کرد. با وجود این، حالشو به من خبر بدین.

رفتم پیش آقا، پرسیدم: چیزی شده؟

گفت: نه، دو سه تا سرفه کردم ترسیدم مثل دیشب بشه.

فشارخونش را گرفتم ۱۰ روی ۴ بود. ریه‌اش را هم معاینه کردم، مشکلی نداشت. به دکتر مهداوی زنگ زدم و متلکی بهش گفتم که کلی خندید. آقا پرسید: چی گفتی بهش؟

ترجمهٔ ضرب‌المثل را گفتم که ایل برخاست کوچ کند، عروس پاشد رفت مستراح.

گفت فارسی‌اش را هم داریم: تازی وقت شکار شاشش می‌گیره.

آیدا گفت: یه آرام‌بخش بدم بهش بخوره بخوابه؟

گفتم: ایرادی نداره.

گفت: این قرصهای خواب‌آور ممکنه حالت اگرسیو[1] در آدم ایجاد بکنه؟

گفتم: آره.

گفت: من که می‌خورم صبحش دلم می‌خواد با همه دعوا کنم.

آقا گفت: واه واه واه، نمی‌شه با صد مَن عسل خوردش!

آیدا گفت: پسرم! هر چی تو دلته، بریز بیرون، نذار اونجا بمونه! که خندیدیم.

آقا گفت: اگه من یه بار دیگه مثل حال دیشب بشم می‌میرم.

گفتم: نه، انشاءالله دیگه همچین حالتی پیش نمیاد و ادامه دادم که: شب که از مطب بیام سری بهتون می‌زنم.

آیدا حین صحبت گفت: این چیه اینجا مونده؟

نگاه کردم و گفتم: این «گاروه»، برای گرفتن خونه. بذارین باشد به درد می‌خوره

---

۱. مهاجم، پرخاشگر

آقا گفت: گارو یا کارو؟

گفتم: نه، گارو.

گفت: آخ نمی‌دونی چه حشره‌ای بود این کارو. مثل کنه به آدم می چسبید. یه بار پول از بانک گرفته بودم مادرمو بیمارستان بخوابونم خِر منو چسبیده بود الّا و بالاّ نصف پولو بده، عرق بخورم. بعد از انقلابم اومد که به هر ترتیبی شده عضو کانون نویسندگان بشه که من نپذیرفتم. یه خواهری هم داشت با دومتر قد، هیولا که دنبال من می‌افتاد.

عصر ۷۸/۱/۵

شب روز سیزده بدر، ساعت ۳ نصفه شب آیدا زنگ زد که حال آقا خراب است. کاپشنم را روی عرقگیر پوشیدم و به سرعت خودم را به خانه شاملو رساندم. پیرمرد داشت خفه می‌شد. چنان به زمین و هوا چنگ می‌انداخت که انگار هیچ اکسیژنی به ریه‌اش نمی‌رسد. مطابق معمول فشارش بالا بود و ادم ریه داشت. کار مداوا را انجام دادم، یکساعتی مشغول بودم تااین که خوب شد و سیگار خواست. این نشانهٔ بهبودی بود. هر دو سیگاری روشن کردیم. گفتم

ـ آقا باید سیگار رو ترک کنی.

گفت: نمی‌تونم. حتی نمی‌تونم کَمِش کنم، حتّی وقتی تصمیم می‌گیرم که دفعات سیگار کشیدن رو کم کنم برعکس می‌شه. بیشتر از معمول می‌کشم. بعدگفت: روم سیاه، تو رو هم از رختخواب بیرون کشیدم.

گفتم: آقا حرفشم نزن.

صحبت از احتمالات و قمار شد. گفت: قمار یعنی چی؟ تمام اعتبار انسان به منطقی بودن و داشتن خِرَده حالا همهٔ اینا رو زیر پا بذاری که چی بشه؟ خیلی احمقونه‌اس!

آیدا گفت: خیلیا عشقشو دارن! زندگیشونم پاش می‌بازن

گفت: زنشم می‌بازه!

گفتم: دارم کتابِ «نصف شب است دیگر دکتر شوایتزر» رو می خونم. اسم

نویسنده چیه

گفت: سِسْبرون. من احتمال می‌دادم که سبرون باشد به معصوم بیگی گفتم تو که می‌ری فرانسه اینو بپرس ببین چی تلّفظ می‌کنن. گفت باشه زنگ زد و گفت: سسبرون. آقا گفت: دستور زبان چیزای ظریف عجیبی داره، مثلاً گذشته جمعش می‌شه گذشته‌ها، حالا اگه با الف و نون جمع ببندی می‌شه گذشتگان و یا درگذشتگان یعنی بر میگرده به انسان. یا مثلاً بُت جمعش می‌شه بتها، وقتی با الف و نون جمع می‌بندی، بتان، باز بر می‌گرده به انسان.

گفتم: خوب اینارو بنویسین!

گفت: ای بابا انقدر کار ریخته رو سرم.

پرسیدم: محاورهٔ کتاب شوایتزر رو شکسته ننوشتین! اما بعضی جاها مثلا می‌گین «بهت گفتم» یا «بهش گفت». این چه جوریه؟ چرا نگفتین به او گفتم؟

گفت: بار معنایی بهت گفتم تا به تو گفتم خیلی متفاوته. اینارو باید اول کتاب یه توضیح می‌دادم که موقع نمایش یا اجرای رادیویی حرفها باید شکسته بشه.

گفتم: تو مقدمه‌اش هم که ترتیب جایزهٔ نوبل رو دادین!

گفت: آره، همون یه جمله باعث شد که چند میلیون پولو از دست بدیم. آخ نمی‌دونی این زالزاده چقدر منو اذیت کرد. تو آلمان که بودیم با برادرش به زور مارو برد سونا! کلید رو تو کُمُد جا گذاشته بود. حالا ما برگشتیم لخت مادرزاد؛ تو سرما، تا بیان قفلو بشکنن و درو باز کنن!

آیدا گفت: وقتی برگشت، شاملو داغون بود!

گفت: خوب الان چی می‌چسبه؟

گفتم: چی می‌چسبه؟

گفت: یک استکان نوشیدنی!

گفتم: شما پانکراتیت کردین، نوشیدنی مطلقاً براتون ممنوعه!

گفت: یه دکتری با منطق با من ثابت کرده که پانکراتیت نبوده.

گفتم: فلانی؟

گفت: آره.

گفتم: حرفاش صد تا یه غاز نمی‌ارزه. با لوزالمعده نمی‌شه شوخی کرد.
آیدا یک نوع شکلات فرنگی آورد و گفت:
ـ بیاین از این بخورین می‌چسبه.
اسمش بود اَفترایْتْ.

شب ۷۸/۱/۱۳

صبح حوالی ساعت نه ونیم بود که آیدا دوباره زنگ زد. من شب را نخوابیده بودم و نگران بودم. زود برخاستم و خودم را رساندم. آقا روی تخت نشسته بود و کمی نگران بود. معاینه‌اش کردم و گفتم چیزی نیست یه آرامبخش بخورید.
آقا گفت: امروز خونه‌ای؟
گفتم: نه، می‌رم باغ یه دوستی.
گفت: اگه تونستی و حوصله‌ات سر رفت، زودتر جیم شو و بیا!
فهمیدم که خیلی نگران است. به آیدا گفتم این دستورالعملی که میگم یادداشت کن. اگر احیاناً مشکلی پیش اومد این آمپولا رو بزن.
شاملو گفت: تو این حالی که به من دست می‌ده، آرزوی مرگ می‌کنم و ادامه داد: اَز سینما برگشته بودیم دیدم پدرم خوابیده و انگشتش رو کراواتشه. گفتم بیدارش نکنیم! صبح که رفتیم بالا سرش، دیدم باز تو همون وضعیته! فهمیدم که تموم کرده!
مادرم را که نگو! آنقدر مصیبت کشید که حدّ و مرز نداره! با آمبولانس که می‌بردن، دَرِ آمبولانس باز شده بود و با برانکارد چرخدار افتاده بود وسط خیابون! پدربزرگم هم سه روز تمام به خود می‌پیچید. همین جور پرهای بالش رو در می‌آورد و رو هوا پخش می‌کرد تا این که مرد.
صحبتهای پراکندهٔ دیگری کردیم تااین که من مطمئن شدم حال آقا خوب است و خداحافظی کردم و آمدم.
ساعت شش که از باغ برگشتم، بلافاصله رفتم خانهٔ استاد. آیدا گفت:
ـ خوابیده، حالشم خوبه.

رفتم خانهٔ خودمان. دوشی گرفتم. حوالی ساعت ۸/۳۰ دوباره رفتم خانهٔ استاد. حمام کرده بود و ریشها را تراشیده بود. تر و تمیز بود و سرحال. گفتم آقا من موبایل پیدا کرده بودم و هر چی به شما زنگ زدم گوشی رو بر نداشتین؟

آیدا گفت: تلفن را کشیده بودیم.

مشغول گفتگو بودیم که دوست من دکتر مهداوی، متخصص قلب، آمد. به خانهٔ استاد. به خانهٔ من زنگ زده بود و نگران شده بود. من فشارخون آقا راگرفتم. پایین بود. بعد دکتر قلب و ریه‌اش را معاینه کرد و به آیدا گفت:

ـ وضعش خوبه، همین ترتیب دارویی رو باید ادامه بدین. فقط دوزاژ دارویی را در فاصله‌های کوتاه بهش برسونین! و شیوهٔ دادن دارو را گفت و آیدا یادداشت کرد. بعد زنگ در زده شدو دکتر فلانی آمد. با تبختر و ادعا. وقتی آقای شاملو حالش را بهش گفت. گفت: مُرفین بزنین.

گفتم: که نداریم.

گفت: من تهیه می‌کنم.

گفتم: خیلی ممنون

با دکتر مهداوی برخاستیم و بیرون آمدیم. دکتر از من پرسید:

ـ اِجکشن فراکشن می‌دونی چیه؟

گفتم: بله.

گفت: ۲۵ تا سی درصده. یعنی شاملو بعد از این، مرتب دچار این حالت خواهد شد. مرفین هم سِلاح آخره.

۷۸/۱/۱۳

به اتفاق ساناز، دخترم، رفتیم دیدن آقا. پشت کامپیوتر نشسته بود. و مشغول ترجمهٔ «خانهٔ برنارد آلبا» نوشتهٔ لورکا بود. دیدم خیلی عصبانی است. گفتم:

ـ چی شده؟

گفت، هیچی، کامپیوتر سه صفحهٔ منو خورد. این سه صفحه هم مشکلترین قسمت نمایشنامه است. چون یک دیوانه حرف می‌زند و حرفهایش ارتباط

منطقی نداره و من باس سعی می‌کردم طوری ترجمه کنم که لااقل یک ظاهر منطقی داشته باشه.

به آیدا گفتم: دکتر فلانی مُرفین آورد؟

آقا گفت: ای بابا، اون سرش با... بازی می‌کنه.

گفتم: خوب به دکتر گُلبُن بگین!

آقا گفت: نمی‌خوام رو بندازم. و ادامه داد:

ـ نمی‌دونی این دکتر فلانی چه بلایی سر من آورد. من حالم بد بود. اومد منو ورداش با آیدا رفتیم بیمارستان! من تاسه نصف شب به خودم می‌پیچیدم و این مرتیکه یک ریز حرف می‌زد. دیگه داشتم منفجر می‌شدم.

آیدا گفت: علیرضا اسپهبد تو مطب اون سکته کرده. می‌گفت یهو دیدم تمام قفسهٔ کتابارو دارن می‌ریزن پایین! دنبال یه مُرفین می‌گردن.

آقا گفت: نمی‌دونی، هر وقت میاد اینجا از این صندلی می‌پره به اون صندلی و مدام حرف می‌زنه. این چه حالتیه؟ گفتم «هایپومانیاس[1]» دیگه!

صحبت به مراحل رشد فرویدی کشیده شد. من گفتم:

ـ فروید می‌گه که بچه در مرحلهٔ آنال مدفوع خودشو نگه می‌داره و از این کار لذت می‌بره.

آقا گفت: بچه که جای خود داره! دکتر آیدین باما تو زندون بود. او هم همین کار رو می‌کرد و می‌گفت از عدم دفع مدفوع احساس لذت می‌کنم.

گفتم: یک جوان توده‌ای به من می‌گفت که شاملو رفته پای مجسمهٔ خسرو روزبه گریه کرده!

آقا گفت: زکی!

آیدا گفت: ایتالیا که بودیم یک مجسمه‌ساز معروف ایرانی مجسمهٔ بزرگی از روزبه ساخته بود و داده بود وسط یک میدان نصب کرده بودند. ما رفتیم تو اون میدون و یک عکس یادگاری گرفتیم. اینو حضرات به این شکل نقل کردن.

گفتم: آقا من «عروسی خون» رو خوندم. من باز همون مشکلو دارم. شما

---

۱. هایپومانیا ـ مانیای خفیف، حالت ضعیف بیماری مانیا یا شیدائی که روی دیگر افسردگی است.

محاوره رو، تو نثر غیرمحاوره‌ای به کار می‌برین!

گفت: دیگه «بِهت» و «بِهش» و اینا وارد ادبیات رسمی و جز محاوره شده و بار کلامی بیشتری از محاوره داره!

من قانع نشدم ولی به بحث ادامه ندادم. پرسیدم:

ـ چرا انقدر عصبانی هستین؟

گفت: یه مشهدی یه کتابی نوشته راجع به اخوان. خدایا چقدر لوسبازی! هر چه خوندم بیشتر عصبانی‌ام می‌کرد. اما از شعری که اخوان برای مصدّق گفته خیلی لذت بردم. واقعاً قصیدهٔ قشنگیه!

گفتم: کدوم قصیده‌اش؟

ـ همون که به «محمد احمدآبادی» یعنی مصدّق تقدیم کرده!

گفتم: اسم کتاب چیه؟

گفت: «آواز چگور» یه همچی چیزی.

۷۸/۱/۲۰

صبح جمعه بود که آقا زنگ زد و مرا خواست. با امین به سرعت رفتیم به خانه‌شان، روی ساق پایش سه تا زخم سرخ رنگ و ترشح چرکی مشاهده می‌شد خیلی ناراحت شدم. پرسیدم چند وقته این زخمها هست؟

آقا گفت: در حدود یک هفته!

گفتم: چرا زودتر به من خبر ندادی!

گفت: ای بابا! در دیزی بازه حیای گربه کجا رفته؟ حالا بدجوریه؟

برای آنکه روحیه‌اش را نبازد گفتم: نه. به آیدا گفتم: من با برادرزاده‌ام، امین، پیش استاد می‌نشینیم. شما بروید و آنتی بیوتیکی را که می‌نویسم تهیه کنید! نام آنتی‌بیوتیک را نوشتم و به آیدا دادم. او رفت. آقا گفت:

ـ حالا یه سیگاری چاق کنیم!

گفتم: باشه.

گفت: دیشب سه صفحه شعر از کتاب «خانهٔ برنارد آلبا» رو ترجمه کردم

خیلی قشنگ درآمده بود. طوری که من و آیدا خوندیم و بعد این برق بی‌ناموس قطع شدو هر سه صفحه پاک شد! دیوانه‌ام کرد! یک جور توهین به آدمه! انگار تو صورتت تف کنند! والله اون موقعی که با مِداد می‌نوشتم راحتتر بودم.

کمی از این در و آن در صحبت کردیم تا اینکه به شوخی گفت صادق هدایت به جای کَدّ یمین و عرق جبین می‌گفت کد یَسار و عرق زِهار! که هر سه خندیدیم. آقا مقداری سربه سر امین گذاشت و او از خجالت سرش را بلند نکرد. تا اینکه آیدا آمد و آنتی‌بیوتیک‌ها را آورد. ترتیب خوردنش را توضیح دادم و گفتم اگر احیاناً جواب نداد، باید آمپول نسل سوم سفالوسپورین‌ها را مصرف کنید. پرسیدم:

ـ آقا به پنی‌سیلین حساسیت نداری؟

با لبخند گفت: به پنیس چرا؟ ولی به مابقیش نه!

۷۸/۲/۳

دیشب رفتم سراغ آقا. پای مصنوعی پوشیده بود و داشت با کمک یک فیزیوتراپ تمرین راه رفتن می‌کرد.

پرسیدم: چطورین؟

گفت: خوبم. و نشست تا زخمها را ببینم. زخمها دَلَمه بسته بود و آثار بهبود مشخص بود.

گفتم: خوبه آقا. داره خوب می‌شه.

***

امروز هنگام ظهر آیدا زنگ زده بود که وقت رفتن به مطب سری به ما بزن ساعت چهار بود که رفتم خدمت استاد. بی‌قرارِ بی‌قرار بود. گفت: تمام دیشب را نخوابیده‌ام.

به آیدا گفتم: چرا خواب‌آور بهش ندادی؟

گفت: چند روز پیش بهش دادم. می‌گفت تمام روز کِسِلم! نمی‌دانم چه خاکی به سرم کنم؟

گفتم: الان یه کپسول فلورازپام به او بده راحت می‌خوابد.

۷۸/۲/۵

خانم شهریاری و استاد کابلی آنجا بودند. مردی هم مشغول ورزش دادن آقای شاملو بود.

آقای کابلی در حدود نیم ساعت صحبت کرد تا این که شاملو را راضی کند که وارد شبکهٔ اینترنت شود. شاملو ساکت بود و چیزی نمی‌گفت. پس از رفتن آنها پرسیدم:

ـ چرا جواب ندادین؟

گفت: نمی‌شد، مگه می‌ذارن ما همین جوری هر چی دلمون خواست بگیم!

پایش را نگاه کردم و گفتم:

ـ زخم پاتون بهتر شده.

گفت: خیلی می‌ترسم. به شدت نگرانم که این پا هم مثل اون یکی پا بشه

گفتم: نه، دلیلی نداره!

گفت: ماتحتم هم زخم شده! خواستم اون رو هم ببینی با عرض معذرت!

صندلی چرخدار را آوردیم. استاد روی یک پا بلند شد. آیدا شورتش را پایین کشید، نگاه کردم. دو زخم به اندازهٔ دو تا یک قرانی روی باسنش بود. گفتم:

ـ آقا این که خیلی شدید نیست.

ـ چرا، دردش پیرم رو درآورده.

گفتم: به پهلو نمی‌تونی بخوابی؟

آیدا گفت: نه.

من نکات لازم برای پانسمان زخم را به آیدا توضیح دادم و گفتم:

ـ آقا این قرص بلادونا را هم که نایابه ایمان مدرسی برای شما گرفته.

گفت: خیلی ممنون، بلادونا می‌دونی یعنی چی؟

گفتم: نه.

گفت: یعنی دختر خوشگل! این چه اسمهاییه شما روی دارو می‌ذارین؟

گفتم: والله نمی‌دونم.
به آیدا گفتم: از این تشکهای موّاج ندارین که هوا توش پر و خالی می‌شه و مانع زخم می‌شه؟
گفت: چرا. دکتر امامی ارتوپد برای شاملو از دوبی خریده اما سوراخ شده. نمی‌دونم چه جوری می‌شه سوراخش رو گرفت.
گفتم: من پرس و جو می‌کنم و بهتون خبر می‌دم.

۷۸/۲/۱۳

با مشورتی که با دکتر مهداوی داشتم، قرار شد یک دکتر جراح، زخمهای سُرین آقا را ببیند. روز جمعه دکتر امامی ارتوپد آمده بود و زخمها را دیده بود و توصیه کرده بود که آقا را به بیمارستان ببرند. روز شنبه آیدا و آقا عازم بیمارستان شدند. امروز آیدا زنگ زد که فردا استاد مرخص هستند و کاری آنچنان برایشان تو بیمارستان انجام ندادند! و من به شدت نگران زخم سرین استاد هستم که ناشی از عدم تحرک است.

۷۸/۲/۲۰

روز چهارشنبه آقا را مرخص کرد. جمعه رفتم دیدنشان. روی صندلی آبی تشک موّاج نشسته بود و روی کتاب کوچه کار می‌کرد. پرسیدم بیمارستان چطور بود؟
ـ گفت بد نبود. همان نسخهٔ شمارو تجویز کردن. از آیدا پرسیدم راجع به زخمش چی گفتن؟ گفت همون آنتی‌بیوتیک شما را توصیه کردند.
به آقا گفتم: لطفاً بلند شید زخمتان را ببینم. به زحمت خود را روی یک پا بلند کرد. هنوز در دو نقطه زخمی روی سُرینش بود. گفتم
ـ آیدا جان زود مرخصش کردند.
ـ نه خوبه. ایشالله با این تشک هم خوب می‌شه.
خداحافظی کردم و بیرون آمدم. من از نتیجهٔ کار راضی نبودم.

تاریخ ۷۸/۲/۲۴

آقا رنگش پریده بود و اخمهایش تو هم بود. پرسیدم:

ـ چی شده؟

گفت: از روی صندلی چرخدار افتادم زمین از درد دارم می‌میرم.

ـ چرا؟

ـ چرخهای صندلی را قفل نکرده بودم، خواستم بشینم، صندلی عقب رفت و افتادم. خوب شد که متوّجه شدم دارم می‌افتم، با دستهام خودم را طوری نگه داشتم که آسیبی وارد نیاید.

آیدا گفت من دوتا آمپول «پیروکسی کام» زدم تا یه کمی آروم شد.

ـ زخمی که نشدی؟

ـ نه ولی خیلی درد دارم!

آیدا گفت: تا دکتر اینجا هست من برم سیگار بگیرم و بیام. و رفت.

آقا می‌خواست روی صندلی جابه جا شود. زیر بغلش را گرفتم بلندش کردم. تشک موّاج زیرش را مرتب کردم تا نشست. ولی صدای آخ و اوخ بلند بود. گفتم: زخمهاتون در چه وضعی است؟

ـ همانجوری که هست. و با لبخندی ادامه داد: دیگه طاقت درد ندارم! تحمّل می‌کردم امّا الان نمی‌تونم.

ـ خان بابا تهرانی توده‌ایه؟

ـ توده‌ای بوده! مدّتی هم تو چین زندگی کرده!

آیدا آمد سیگار به دست. آقا با محبت دستش را گرفت و بوسید. و بعد با خنده گفت در آمریکا «شرکت» نامی ما را دعوت کرده بود برای شام. بد ترکیب‌ترین زن عالم را داشت. البته آمریکایی بود! ما رفتیم و دیدیم جماعت وایسادن روی تراس و سیگار می‌کشن.

پرسیدم چرا همچی کردین؟

گفتند سیگار کشیدن ممنوعه! گفتم ما اکثریتیم اگر خوششان نمیاد بروند بیرون! سیگاری روشن کردم و وارد خانه شدم! جماعت هم دنبال من! پنجره‌ها را هم باز کردیم که دود خارج بشه! و کلّی مسخره‌بازی راه انداختیم.

ـ خوب آقا، من با اجازه‌تون مرخص می‌شوم.

ـ حالا کجا با این عجله؟!

ـ کار شما واجبتره!

ـ ای بابا!

دست دادم و بیرون آمدم.

تاریخ ۷۸/۲/۳۱

ساعت یک ربع به ۱۱ شب بود. آیدا زنگ زد. چون حال نداشتم خوابیده بودم. خواب‌آلوده پرسیدم:

ـ چی شده؟

ـ حال احمد خوب نیست! بیائین ببینینش! رفتم. صدای ناله‌اش بلند بود. داشت شام می‌خورد. گفت:

ـ از صبح همین جورم حال ندارم.

صدای آیدا از بیرون شنیده شد که می‌گفت:

ـ دست‌ور نمی‌دارند!

ـ کی دست ور نمی‌داره! آیدا گفت:

ـ این مردم تا نکشندت دست از سرت ور نمی‌دارن! بعد آیدا آمد بالا گفت:

ـ از صبح، همین جوری آمدند رفتند!

دیروز احمد زیاد رفت دستشویی! من امروز دیگه قرص ادرارآور بهش ندادم.

گفتم: ترتیب قرصهایش را بهم نزنین!

آقا را معاینه کردم مشکلی نداشت. فشارش ۱۲ روی ۶ بود. کتاب هزار و یکشب بغل دستش بود و از کاغذی که لایش گذاشته بود معلوم بود $\frac{1}{3}$ آن را خوانده. خداحافظی کردم و به خانه برگشتم.

۷۸/۳/۱۲

در تاریخ ۷۸/۳/۱۹ قصد رفتن به اردبیل را داشتم. رفتم خانهٔ استاد که از ایشان خداحافظی کنم. نبودند. ماشین آیدا هم نبود. حدس زدم یا بیمارستان یا خانهٔ دوستی رفته‌اند. وقتی از مسافرت برگشتم. خبردار شدم که استاد در بیمارستان است. دکتر مهداوی زنگ زد و گفت:

ـ طبق نوشتهٔ روزنامهٔ نشاط شاملو نیمه هوشیار است.

خیلی ناراحت شدم تا اینکه دیشب آیدا زنگ زد. اوّلین بار صدای گریهٔ آیدا را می‌شنیدم. گفت:

ـ دکترجون! احمد خوشگلم داره از دست میره. گفتم:

ـ چی شده آخه؟ گفت:

ـ تمام پشتش زخم شده! همه‌ش درد می‌کشه! درد، درد، درد.

ـ هوشیاریش چطوره؟ شما را می‌شناسه؟

ـ گاهی متوّجه می‌شه، گاهی نه!

ـ بیماریش رو چی تشخیص دادن؟

ـ عفونت روده‌ای. گویا میکروبی؟ از قرقیزستان آمده! رگهای گردنش هم تنگ شده، خون به مغزش نمی‌رسه. احمدم داره از دست میره!

ـ دکترا چی میگن؟

ـ باید به پهلو بخوابه! اون نمی‌تونه به پهلو بخوابه! یکی میگه این کار را بکن، یکی میگه نه این کار رو نکن.

ـ از کجا زنگ می‌زنی؟

ـ از خونه.

ـ کاری از من بر میاد؟

ـ نه، خیلی ممنون، خداحافظ! گوشی را گذاشتم و هق‌هق‌کنان به اتاق خود رفتم. از تصوّر آنچه که می‌توانست روی دهد. تا صبح گریستم.

۷۸/۳/۲۷

برای سومین بار به آیدا زنگ زدم. گرفتن شمارهٔ تلفن بیمارستان خیلی

مشکل است. به هرحال موفق شدم. حال آقا را پرسیدم گفت:

ـ از شکمش اسکن به عمل آوردن. فقط مثانه کمی تنبل است که آن هم به دلیل عدم تحرک است. هوشیاری کامل است. و زخمها رو به بهبود. تا چند روز دیگر مرخص می‌شود. خوشحال و شادمان گوشی را گذاشتم.

۷۸/۴/۱

استاد از بیمارستان مرخص شد. بیست روزی در خانهٔ دوستی مانده بود و سرانجام چون از سروصدا به تنگ آمده بود. آیدا او را به دهکده آورد. در مجموع، علّت تب و وضعیت نیمه اغمای ایشان روشن نشد. و تا امروز آنتی‌بیوتیک مصرف می‌کند. در خلال این مدّت، پنج، شش باری به ایشان سر زدم. امّا چون گفتگوها معمولی بود چیزی ننوشتم. دیشب استاد به من زنگ زدند که فلانی سری به من بزن. پرسیدم مشکلی پیش آمده؟ گفت:

ـ نه.

شب که رفتم خدمتشان، مشغول تماشای فیلم سینمایی بود. پس از تمام شدنِ فیلم گفت:

نوری جون، دیشب تا صبح بیدار بودم. احساس می‌کردم مثانه‌ام پُره ولی نمی‌تونستم ادرار کنم. از طرف دیگر وحشت داشتم که بخوابم و جامو خیس کنم. آیدا گفت:

ـ امروز به احمد شاشانیدین دادم. گفتم:

ـ کار خوبی کردید. شما هم زیاد نگران این مسأله نباشید. چون دائماً نشسته هستید، پروستات متورم می‌شه و مانع دفع ادرارتان می‌شه. بعد از یک ربع آقا گفت:

آیدا استاد را به دستشویی برد و آقا پس از ده دقیقه‌ای برگشت:

ـ آخِی راحت شدم. بی‌ناموس اعصاب منو خرد کرده بود.

آیدا گفت: مدیشکا ناشر حرف «ت» را می‌خواهد. از فردا بنشینیم کار کنیم.

آقا رو به من کرد و گفت:

ـ رسیدم به «تا»، هیجده، نوزده جور «تا» داریم. که باید اینها رو تفکیک کنم. بعضیهاش رو می‌شه با عنوان دستور زبان اسم گذاری کرد. ولی خیلیها همینجوری مونده! مثلاً «تا تو باشی دیگر آروغ بی‌جا نزنی» که «تا» شرطی است. یا «تا تو سلاح کمر کنی جنگ تمام شده». و یا اینکه «تا تو فلان کار را بکنی دم شتر به زمین می‌رسد.» امّا یک سری نامعلومه. یه استاد دانشگاه آمده بود پیش من، اینهارو دادم بهش، بعد از یک هفته آمد و گفت، والله از یک استاد دیگر کمک گرفتم ولی نتونستیم قضیّه رو حل کنیم. من به آیدا می‌گم «تا» رو بنویسیم و شاهدی هم رو بروش بیاوریم.

آیدا گفت:

ـ نه. باید کار رو تمام شده به ناشر بدهیم. آقا گفت:

ـ نمی‌دونی دکتر! آیدا چه گرامریستی شده! من گفتم:

ـ من حداقل پانزده نوع کتاب دستور زبان گرفته‌ام و نتونستم هیچکدامو بخونم. آقا گفت:

ـ من که تو زندان بودم به زندونیها دستور زبان درس می‌دادم! بامزه بود! تحصیلکرده‌های دانشگاهی می‌اومدن اشکالاتشون رو از مردم عامی می‌پرسیدن! واقعاً چیز غریبیه. اکثر نویسندگان و مترجمین ما هنوز نمی‌دونن که «را» بعد از مفعول صریح می‌آید. مثلا: حَسن را که مادرش بیمار است به داروخانه فرستادم. می‌نویسند: حسن که مادرش بیمار است را به داروخانه فرستادم. واقعاً چیز مضحکی می‌شه. دارم این کتاب «شبح اُپرای پاریس» را به توصیهٔ شما می‌خونم. در همون صفحات اول کتاب در یک جمله چهار اشکال دستوری داشت. بامزه اینجاست که این کتاب ویراستار هم داشته! آقا گفت:

ـ یک بار خوابم نمی‌برد؛ یک آمپولی بهم زدی. یکربع، ده دقیقه‌ای بعدش خوابم برد. میشه تکرارش کنی؟ گفتم:

ـ نیازی نیست! دو تا کپسول فلورازپام بخورید یکساعت بعد خوابتون می‌بره!

آقا گفت: اگر نبره چی؟!

گفتم: به من زنگ بزنید، من میام! آقا با خنده گفت: سه نصف شب بهت زنگ

بزنم که خوابم نمی‌بره! گفتم:

ـ بله چه اشکالی داره؟ آقا گفت:

ـ راستی اون جوانی که از من خون گرفت، بهش بگو فردا بیاد خونم رو بگیره ببینم وضع قند و چربی در چه حالیه؟ گفتم:

ـ چشم!

۷۸/۵/۱۳

ساعت ۱۱/۵ شب بود که آیدا زنگ زد و گفت: سری به احمد بزن. رفتم. علیرضا اسپهبد هم آنجا بود پرسیدم:

ـ آقا مشکلی پیش اومده؟

گفت: نمی‌دونم چنان کلافه‌ام که قلبم می‌خواد بترکه.

پرسیدم: خبری، چیزی، اتفاقی؟!

گفت: نه! معاینه‌اش کردم، فشارش بالا بود. از آیدا پرسیدم:

ـ قرص یا آمپول دیازپام دارید؟ گفت: نه، نداریم.

اسپهبد گفت: من دیازپام ۵ دارم.

گفتم: سه تا بدین آقا بخوره

قرصها را خورد ونیم ساعت بعد حالش بهتر شد! آقا گفت:

ـ من «خروس زری پیرهن پری» را دوباره کار کردم. می‌خواهید براتون بخونم؟ و شروع کرد به خواندن قصه.

اسپهبد گفت: دست دکتر خوبه‌ها حالتون بهتر شد!

گفت: آره، بار اول که نوری جون اومد خونهٔ ما آیدا ماهی دودی پخته بود، فشارم رسید به ۲۸. حالا روز جمعه و همه جام تعطیل! بالاخره این موجود نازنین دارو پیدا کرد، فشار منو پایین آورد!

پرسیدم: آقا این اجرای «خروس زری پیرهن پری» به نظرتون خوبه؟

گفت: نه.

گفتم: بچه‌ها خیلی خوششون میاد. ساناز که بچه بود ۲۰۰ یا ۳۰۰ بار به اون گوش داده بود.

۷۸/۵/۲۱

عصری به اتفاق امین سالمی، برادرزاده‌ام، رفتیم خدمت استاد. مهمان داشتند. پس از صحبتهای متفرقه پرسیدم: آقا دیشب خوب خوابیدین؟

گفت: پاک خواب از سرم پرید، ناچار نشستم به کار کردن. تا صبح مشغول کار بودم. این «تا»ها پدر منو درآورد. هنوز هم درست نشده! بابک منتظره کتاب را آماده کنیم و بدیم و مام نمی‌رسیم مثلاً دنبالهٔ حرف «پ» را دادم به مستوفی اون بیچاره هم مریضه! دو تا برادرش از بیماری کلیوی مُردن! خودش هم هفته‌ای سه بار دیالیز می‌کنه! حالا قراره بهش کلیه پیوند بزنن! من برای اینکه کمکی بهش بشه، فهرست‌بندی حرف «پ» را به او دادم!

پرسیدم: چند سالشه؟ گفت: فکر کنم سی و پنج سالی داشته باشد!

آقا شعر جدیدی گفته بود که یکی از مهمانها آن را به طرز غلطی دکلمه کرد.

پس از رفتن مهمانها پرسیدم: زخمتون چطوره؟

گفت: بیچاره‌ام کرده. انگار رو آتیش نشستم.

استاد چند جور سیگار با مارک مختلف می‌کشید. گفتم: آقا سیگارتون رو عوض نکنین ریه‌تونو ناراحت می‌کنه. گفت:

ـ کار ما از این حرفها گذشته!

امین گفت: رطب خورده منع رطب چون کند؟

آقا با خنده گفت: بارک‌الله!

۷۸/۵/۲۲

مردی موبایل به دست روی صندلی نشسته بود و با سماجت می‌خواست استاد نظر خود را راجع به نقدی که دایی او بنام «...» در یکی از کشورهای اروپایی نوشته بود بیان کند. استاد گفت:

ـ والله این کتاب حالمو به هم زد. اگه شعر من معنیش این چیزهایی باشد که تو این کتاب نوشته، باید همه شو سوزوند!

آیدا گفت: کتاب پر از غلطه! خیلی از شعرها افتادگی دارن! بعدش هم نمیشه که از هر شعری یه خطی رو انتخاب کنی و بعد ادعا کنی که شاعر جز تیرگی و

بدبینی حرف دیگری نزده است. وقتی شاملو می‌گه:

چراغی به دستم
چراغی در برابرم
من به جنگ سیاهی می‌روم
این کجاش نومیدیه؟

به هرحال، من افتادگی‌ها رو تا اونجایی که حافظه‌ام یاری می‌کرد اصلاح کردم.

مرد گفت: آقای شاملو اجازه می‌دین من با موبایل خودم شماره تلفن داییم رو بگیرم و شما دو کلمه با او حرف بزنید؟

وقتی تماس برقرار شد، استاد مشغول گفتگو با جناب بنی‌اسدی شد، در نهایت تواضع با او صحبت کرد و حرفی دربارهٔ نقد کتاب نزد. واقعاً جای تعجب بود. پیرمرد چقدر دریادل است!

بعد از رفتن طرف، مشغول صحبت شدیم. صحبت دربارهٔ دارو بود و نایابی آن من راجع به خیابان ناصرخسرو و یافت شدن هر نوع دارو در آن خیابان صحبت کردم. استاد گفت:

من در سال ۳۴ راجع به همین موضوع، سه مقاله در «فردوسی» که به صورت روزنامه در می‌آمد نوشتم. علناً تهدید کردند که می‌آییم و می‌کشیمت. ناچار مقاله را ادامه ندادم! آیدا گفت: کتاب دکتر سالمی هم همین چیزهارو رو کرده![1]

پرسیدم: آقا اون رباعی که در مقدمهٔ حافظ شیراز آورده‌اید و به احتمال یقین مال خیّام است از کجا نقل کرده‌اید؟

استاد گفت: والله یک کتاب خطی داشتم چهار پنج رباعی دیگر هم بود، شبیه همون، کتاب را طوسی[2] خانم بالا کشید حالا به چه دردش می‌خورد نمی‌دونم؟!

گفتم: دو مصرع اول شعر کمی نامفهومه. گفت:

---

۱. در پیچ و خم دلبستگی

۲. زن دوم شاملو

بخون ببینم. بعد از آنکه خواندم گفت: آره گنگه. در عین حال بی‌ربط بودن وجود اون جناب رو می‌رسونه.

آقا رفت به دستشویی. به آیدا گفتم: مرگ پرویز شاپور رو می‌دونه؟

گفت: آره. خیلی هم ناراحت شد. چه موجود نازنینی بود این پرویز شاپور. به احمد گفتم یه مقاله راجع بهش بنویسه.

پرسیدم: پس چرا با فروغ دچار مشکل شد. گفت:

ـ نمی‌دونم! فروغ رامن اواخر عمرش دیدم که عاقل شده بود. آزادی جنسی رو برابر تمام مفهوم آزادی تصور می‌کرد. نمی‌دونم اونم یک جوری بود دیگه.

۷۸/۶/۱

۷/۵ صبح جمعه بود. آیدا زنگ زد که حال آقا بسیار بد است به سرعت رفتم باز دچار اِدِم ریه شده بود. بی‌قرار به خود می‌پیچید و هوا را چنگ می‌زد. پرسیدم:

ـ از کی اینجورین؟

گفت: از یک نیمه شب!

گفتم: پس چرا منو خبر نکردین؟

گفت: ای بابا مزاحمت هم حدّی داره!

به سرعت فشارش را گرفتم و معاینه کردم و داروها را تزریق کردم. دستگاه اکسیژن خراب شده بود و کار نمی‌کرد آن را باز کردم و درست کردم.

۶ ساعتی گذشت. خانه مهمان داشتیم. زنگ زدند که بیا! آقا با وحشت گفت: نه نرو!

زنگ زدم، تلفنی از مهمان خداحافظی کردم. حال آقا بهتر شده بود! ولی هنوز بی‌قرار بود. گفت: دلم لک زده برای یک سیگار! بیار تا بکشیم. و ادامه داد: همه‌اش وحشت دارم بمیرم، منو خاک کنن و تو قبر دوباره زنده بشم.

گفتم: با تجهیزات پزشکی که امروز هست مرگو به راحتی میشه تشخیص داد. همچین اتفاقی نمی‌افتد!

آیدا گفت: احمد از زمان جوانی این وحشتو داره. تو بیرجند بوده، می‌خواستند نعش مرده‌ای را از قبر در بیارند و ببرند مشهد دفنش کنند. قبر رو که باز می‌کنن می‌بینن کفن مرده تکه پاره و خون آلود است! از اون وقت به بعد احمد این کابوس رو داره!

گفتم: این قضیه مال قدیم بود. الان به راحتی با چند معاینه می‌شه مرگ رو تشخیص داد. آقا گفت:

ـ به هر حال نذار منو فوری دفن کنن!

گفتم: ای بابا حالا چه وقت این حرفهاست؟

داروهای اورژانس را نوشتم و آیدا رفت داروها را بگیرد و برگردد. برای اینکه حواس آقا را پرت کنم گفتم: یکی از خر خوانهای پزشکی امتحان تشریح داشته، شب، پولی می‌ده به مسئول سالن تشریح و داخل سالن می‌شه. موقع تشریح پنسش می‌افته روی زمین، خم می‌شه که اونو برداره لباسش گیر می‌کنه به دست مرده و مرده درقی می‌خوابونه تو گوش این بدبخت! یارو فریاد می‌زنه و بی‌هوش می‌شه. آقا بالبخند گفت: خوب بود همون موقع مرده زیر چشمی به او نگاه می‌کرد و می‌پرسید نجه سَن؟[1] هر هر خندیدیم. گفت:

خیلی بی‌قرارم. بلند شدم و دو قرص آرام بخش به ایشان دادم. پرسیدم:

آقا، کتاب آقای پاشایی که راجع به شما و شعرهایتان نوشته چه طوره؟

گفت: خیلی بد، لوسه! پاک بی‌ربطه!

گفتم: مال آقای مجابی چطوره؟

گفت: اون نسبتاً بهتره!

پرسیدم: چرا موسیقی کلاسیک گوش نمی‌کنین؟

گفت: کلافه‌ام می‌کنه. اصلاً اعصابِشو ندارم.

گفتم: چیزهای سبک مثل کلایدرمن...

گفت: نه، اونا که بیشتر اعصاب خرد کنه و ادامه داد: چقدر شگفت‌انگیزه کارهای بتهوون، همهٔ کارهاش! اصلاً نمی‌شه به عمقش رسید! سمفونی ۹ چنان

---

۱. «چه طوری»

عظمتی داره که نمی‌شه توصیفش کرد!

گفتم: من اجرای برنشتاین و فون کارایان را با هم مقایسه کردم. اجرای فون کارایان مخصوصاً در قسمت کُرال خیلی بهتره.

آقا گفت: من از این آدم خوشم نمی‌آید.

ـ کی؟

ـ فون کارایان!

ـ چرا؟

ـ نمی‌دونم. یه جور اداهایی داره که به دلم نمی‌شینه، خیاط مخصوص و از این اداها؟

آیدا آمد دست خالی. گفت:

داروخانه هیچکدام از داروها را نداشت.

گفتم: باشه. فردا پیداش می‌کنیم!

کتاب تهران قدیم نوشتهٔ جعفر شهری کنار دست آقا بود. گفتم:

آقا، تمام این چهارجلد رو از رو حافظه نوشته.

گفت: آره، خارق‌العاده است! سالها پیش یه بار من و انجوی رفتیم خونه ش، آدم جالبیه!

پرسیدم: طبری چه جور آدمیه؟ گفت: آدم خوبی بود.

گفتم: کتاب شکر تلخ رو زیراکسی می‌فروشن. یه شاطر دون ژوان ایرانیست!

گفت: آره خوندمش! انجوی ویراستاریش کرده! جعفر شهری هم کلّی از دستش دلخوره!

گفتم: این رمان نسبت به رمان «گزنه» ساخت و پرداخت بهتری داره!

گفت: آره!

آیدا گفت: مدیش صبحونه می‌خوری؟

گفت: نه اشتها ندارم! گفتم:

ـ آقا بخورین. خصوصاً آب میوه زیاد بخورین! چون داروی ادرار آور مصرف کردین، پتاسیم خونتون کم می‌شه، دچار ضعف می‌شین.

گفت: بی‌خوابی پدرم رو در آروده!

گفتم: آیدا جان... قرص را بده بخوره راحت بخوابه.

پس از آنکه آقا صبحانه‌اش را خورد، ساعت حدود ۱۲ بود که من بیرون آمدم.

عصر آن روز به اتفاق امین سری به استاد زدیم. غرق خواب بود. البته روی صندلی! فردای آن روز آیدا زنگ زد که استاد شب را هم خوب خوابیده و الان سرحال است.

۷۸/۶/۲۷

ساعت ۱۱/۵ شب، آیدا زنگ زد که شاملو دچار دل درد شده. رفتم پیششان مهمان داشتند. سرحال بود. پرسیدم:

ـ چی شده!

ـ دارم می‌ترکم.

شکمش را معاینه کردم. بسیار نفاخ بود. نگران التهاب لوزالمعده‌اش بودم. چند قلم دارو نوشتم. آقا خطاب به مهمانها گفت:

ـ این خونه رو دکتر برای من پیدا کرده‌اند. و حالا من شده‌ام بلای جانشان.

همه خندیدند. پرسیدم:

ـ تکلیف «تا» چی شد؟

ـ پدر منو در آورده، ذهنم یاری نمی‌کنه. به فرهنگ دهخدا مراجعه کرده‌یم. افتضاح بود.

صحبت از این در و آن در شد. خطاب به من گفت:

ـ جایزهٔ دانشگاه اوپسالا بالاترین جایزهٔ کشور سوئده. بهش می‌گن نوبل کوچک، مطبوعات ما به همین بسنده کرده‌اند که دوخط راجع بهش بنویسند.

پرسیدم:

ـ از دن آرام چه خبر؟ با ناراحتی گفت:

ـ یک ترکمونی بهش زدن اون سرش ناپیدا! پایان بندی هر فصل عاشقانه

است همه رو حذف کرده‌اند. بعدشم خودم دچار وسواس شدم. میدیم جماعت پاشنهٔ دهنشون را بِکشند. مثلاً به جای شنبه نوشته‌ام شمبه و همین‌جور، جاهایی «تون» تلفظ نمی‌شده حذف کرده‌ام و خیلی کارهای دیگه.

دل درد استاد رفع شده بود. به خانه برگشتم.

۷۸/۷/۶

ساعت ۵ عصر بود که استاد به مطب زنگ زد. پرسیدم چی شده؟

گفت: رفتنی به من سربزن.

شب ساعت ۸/۳۰ رفتم منزلش، استاد نشسته بود و تلویزیون نگاه می‌کرد و طبق معمول بد و بیراه می‌گفت، دست دادم و روبوسی کردیم. با خنده گفت:

ـ دوتیغه کرده‌ای! به آدم احساس اصغر قاتلی دست میده! گفتم: اعترافات دادگاهشو تو یه کتاب خوندم. پرسیدم چی شده؟ گفت:

ـ این پای بریده‌ام چنون درد می‌کنه، روزگارم رو سیاه کرده!

گفتم: رو یه پا وایسین تا ببینم. زخم‌ها بهتر شده بود، اما ماهیچه پایش کاملاً آب شده بود. به آیدا گفتم: آنتی بیوتیک چی دارین؟

گفت: همان آمپول سفتی زوکسایم رو داریم. گفتم: یه دونه صبح یه دونه شب بزنید. پرسیدم: مسکن چی دارین؟ گفت:

ـ شیاف دیکلوفناک.

آقا گفت: نوری جان، بعد از عمری آبرو داری می‌خوای ما رو به شیاف عادت بدی؟ که خندیدیم.

پرسیدم: بالاخره تکلیف «تا» چی شد؟ گفت:

ـ دادیم به صدری افشار. او هم نتونس مشکل مارو حل بکنه.

گفتم بالاخره دن آرام روچی کار کردی؟

آیدا گفت:

ـ بیچاره‌مون کرده. دفعهٔ ششم هفتمه که بازخوانی اصلاح می‌کنیم!

آقا گفت:

ـ ممیز ارشاد گفته همهٔ فحش‌های چارواداری باید حذف بشه! جاش بذاریم پدر سوخته! مثلاً جایی که فرمانده به سرباز می‌گه مادر تو... باید بگی پدرسوخته! و ادامه داد: از قصهٔ آخر کتابت[1] خوشم نیومده. پرسیدم: منظورتون قضیه سماوره: گفت:

ـ آره بد بود. خیلی بد بود. گفتم اگه بهت بگم شاید ناراحت بشی!

مردد بودم. گفتم: نه آقا! نویسنده باید شلاق بخوره تا رشد بکنه. چرا ناراحت بشم. باخنده گفت:

ما جرأت نداریم شما رو شلاق بزنیم! صحبت به مسائل خصوصی کشید و گفت:

ـ یکی از بستگانم که زن جوونیه رفته طلاق بگیره. صاب محضر گفته خواهر من در خدمتتون هستم. می‌تونم براتون آدم‌های خیلی پولدار پیدا بکنم! گفتم:

ـ آقا ابراهیم گلستان یه داستان قشنگ در این مورد داره!

گفت:

ـ من از این آدم خوشم نمیاد. مخصوصاً با اون سالک رو بینی‌اش! و ادامه داد: فیلم «موج و مرجان و خارا» رو دیدی؟ گفتم:

ـ نه.

گفت: فیلم قشنگیه. اما زحمت اصلیشو فروغ کشیده و شاهرخ برادر ابراهیم گلستان! آقا ابرام بابت این فیلم میلیونها تومن از انگلیسیها پول گرفت.

گفتم:

ـ خونواده‌شم گویا بورژوا بوده، ارث کلونی بهش رسیده.

ـ آره!

۲۱/ مهر ۱۳۷۸/۷

استاد مشغول کار کردن بود. تا مرا دید گفت: خوب کردی اومدی! چنان دردی دارم که فکر می‌کنم الان تمام وجودم می‌ترکه! از روز پیش دارم کار

---

۱. ابرها و عقربها «مجموعهٔ داستان»

می‌کنم. بیا برات بخونم. دوا درمونهای قدیمی رو از روی فیش‌های باورهای عامّه راجع به درمان بیماریها می‌خواند و می‌خندیدیم. زنگ در به صدا در آمد. آقا پرسید: کیه؟ آیدا گفت: ایران درّودی. به من گفت: نمی‌دونی چه ریختی شده!

واقعیت این است که من از دیدن ایران خوشحال شدم. شاملو ما را به هم معرفی کرد و ایران خانم عینک دودی به چشم، روبروی مانشست. نگاه دقیقی به صورتش انداختم.

پشت شیشهٔ عینک، یک چشمش بسته بود. روی پیشانی هم تاول‌های متعددی داشت. گفتم: خانم شما «زونا» گرفتین! گفت: آره. یعنی کور می‌شم؟ گفتم: نه. و راجع به بیماریش با او صحبت کردم. گفت: عمل جراحی داشتم. بعدشم رادیو تراپی. پدرم در اومده! سرطان رحم هم داشتم. روبه شاملو کرد و گفت: من تمام اعتباری که کسب کردم در سایه‌ی شعر شما بوده. آقا گفت: ای بابا! ایران گفت: یه مجموعهٔ دیگه از کارام می‌خواد چاپ بشه. بازم اولش شعر شما رو می‌ذارم! آقا گفت:

ـ این روزها دیگه خودمم شعر خودمو نمی‌فهمم.

ایران گفت: شعر راکه نباید فهمید. باید احساس کرد.

آیدا حرف او را تأیید کرد.

ایران گفت: ازکتاب «در فاصله‌ی دو نقطه» خیلی استقبال شده. آقا سرش را تکان داد و چیزی نگفت.

احساس کردم هنرمند نیازمند تأیید است. ولو آنکه بزرگ هم باشد.

ایران گفت: آمریکا که بودم رفتم پیش نادر پور. با عصبانیت گفت خانم اسم کتابتونو از شعر من دزدیدین و کتابش را به طرف من پرتاب کرد. من گفتم: کوتاه‌ترین فاصله بین دونقطه خط راست است! این دزدیدن نداره.

آقا با لبخند گفت: جماعت یه چیزی شون می‌شه! ایران رو به من کرد و گفت: من هم ترکم، مادر مادرم قفقازی بوده.

آقا از درد فریادش بلند بود. ناچار به آیدا گفتم: آمپول مُرفین رو بدین،

براشون تزریق کنم. آمپول را زدم. خداحافظی کردم و بیرون آمدم.

۷۸/۷/۲۳

ساعت ۳/۵ بود استاد زنگ زد. صدایش گرم و رسا بود. گفت:

ـ میدونین چند روزه پیش من نیامدین؟

ـ آره. شرمنده‌ام، ۱۰ روزی میشه رفته بودم اردبیل.

ـ اِ پس این سرما را تو آوردی؟!

ـ آره دیگه متاع درویشه! شب می آیم خدمتتان!

۸/۵ شب رفتم نشسته بود و کار می‌کرد. پرسیدم:

کتاب کوچه را به کجا رسوندین؟

با لبخند گفت:

ـ حرف «ج» هم تمام شد. خوب! می‌دونی توفان پریشب چه کار کرده؟

ـ نه. متوجه نشدم.

ـ سرو به اون قشنگی رو شکست!

با چنان اندوهی گفت، که انگار عزیزی را از دست داده است.

ـ عجب!

پس از آنکه کمی گفتگو کردیم، پرسیدم:

ـ آقا، آخرِ بوف کور نوشته چند «مگس زنبور طلائی» منظور مگسه یا زنبوره؟ گفت:

ـ دقیقاً مشخص نیست، احتمالاً منظورش زنبور بوده یا مگسهایی هست که رنگشون براقه! شاید هم منظورش اون بوده! و ادامه داد: بوف کور رو می‌خونی؟

ـ آره

ـ رمان قشنگیه، یه مقدار روده درازی داره و غلطهای دستوری! تا دلت بخواد! می‌باشد و از این حرفها! چند سال پیش می‌خواستم یه خلاصهٔ تر و تمیزی ازش در بیاورم.بعد فکر کردم چه کاریه؟

پرسیدم: می‌تونیم «تخت ابونصر» را رئالیسم جادویی حساب کنیم؟

ـ نمی‌دونم! من یه فیلمنامه از روش نوشتم. دو تا جوان قِرتی می‌خواستند فیلمش کنند. یکیشون گفت من دستیار پازولینی بودم. گفتم از سر و وضعت معلومه! خلاصه چه دردسرت بدم. فیلم فیلم نشد و سناریو از دست رفت.

ـ آقا، اون شعر اخوان که گفته «مرا نیمای... لو داد» مال چه زمانیه؟

ـ بعد از ۲۸ مرداد. تو زندان با هم بودیم، یک بار اخوان رو کتک مفصلی زدند. بعدش نوبت من بود. خوشبختانه یکی از مأمورهای زندان به نام بدرالدّین خان که ما بهش می‌گفتیم آبجی بدرالدّین و پدر منو از قبل می‌شناخت، از کتک خوردن من جلوگیری کرد. امّا بیچاره اخوان را آش و لاش کردند.

بعد از گفتگوهای معمولی، آقا گفت:

ـ نمیشه یه دوایی به آیدا بدی که حس بویائیش از بین بره! آیدا با خنده گفت:

ـ چه اشکالی داره؟ هم بویائیم، هم شنوائیم، خیلی تیزه.

با لبخند گفت:

ـ خوب لااقل اینقدر نسابه! آیدا با خنده گفت:

ـ تمیزی چیز بدیه، پسرم؟ آقا گفت:

ـ امّا نه دیگه اینقدر! خسته می‌شی! آیدا گفت:

ـ تو خوب باشی، این کارها اهمیتی نداره! گفتم:

ـ کتاب «دو حرف» مسعود بهنود رو خوندید؟ یه مقاله‌ای داره دربارهٔ احسان طبری. خیلی دلم سوخت. تو کانون عضو شد یا نه؟ آقا گفت:

ـ نه. بهش رأی ندادند! سیاسته دیگه! بالا و پائین داره!

ـ امّا من به دانشش احترام می‌گذارم! با خنده گفت:

ـ خوب کاری می‌کنی!

ـ با خنده و خوشحالی خداحافظی کردم.

۷۸/۸/۱۲

باران شدیدی می‌بارید. مطب خلوت بود. به مادرم گفتم بریم پیش استاد! و

رفتیم. خسته، چنان خسته بود که به زحمت حرف می‌زد. از آیدا پرسیدم: چرا اینقدر خسته‌س؟ گفت از شش صبح تا الان یک نفس کار کرده! گفتم: آقا مگه شرطمون این نبود خیلی خودتو خسته نکنین! گفت: آره، ولی یک آیتم (item) رو کار می‌کردم، یکی دیگه می‌اومد، دیگه از پا افتادم!

پرسیدم: «سرمامک بازی» که تو بوف کور اومده چه جور بازی‌ایه؟ گفت: یکی سرشو میذاره رو دامن اون یکی، بقیه میرن قایم می‌شن. همون قایم باشک! و با لبخند گفت: خبر تازه چی داری؟ گفتم: کیانوری مُرد. خبر دارین؟ گفت: آره، ولی من خبر تازه‌تری برات دارم! باز جایزه بردم! گفتم خُب، مبارکه! چی هست؟ گفت: جایزهٔ «همهٔ شاعران جهان»! خیلی معتبره! گفت: میلیونها پول می‌شه. اون وختی که محتاج سی‌شی، صنار بودیم، هیچی بهمون نمی‌دادن! حالا که بوی الرّحمٰن بلنده! یه جارو دادن دستمون که جایزه پارو کنیم! فقط از این جهتش خوشحالم که تو دهنی محکمی به حشراتِ الارض می‌زنه!

گفتم: بعله، بعدشم جایزه‌ها رو همیشه آخر عمری می‌دن، نوبل حق شما بود! گفت: فرقی نمی‌کنه. گونترگراس هم نویسندهٔ بزرگیه! گفتم: چهل سال پیش یه رُمان بزرگ نوشته. گفت: باشه! خود جان اشتین بک وقتی نوبل گرفت که ۱۸ سال بود هیچی ننوشته بود. راستی می‌بینی این جماعت رو؟ مثلاً چطور می‌شد دسته‌جمعی یه شاخه گل می‌گرفتن، می‌اومدن دیدن من! گفتم: بی‌خیالش! آیدا گفت: نوبل هم بهت می‌دن، تورو خدا فقط سیگار کم بکش! گفت: ای بابا! استاد خیلی خسته بود پلکش بی‌اختیار بسته می‌شد. گفت: حالا با این همه پول چی کار کنم؟ و ادامه داد یک کیلو شیرینی می‌گیرم با یه دیزی، توش شیرینی رو تیلیت می‌کنم بعد باهم می‌خوریم. گفتم: پیشنهاد خوبیه. استاد را معاینه کردم. وضعش خوب بود.

۱۳۷۸/۸/۱۷

ساعت ۸/۵ بود که آقا زنگ زد: نوری جان بیا حالم خراب است. رفتم. خوشبختانه آیدا خانم نیمی از کار را انجام داده بود. یعنی آمپولهای ضروری را

تزریق کرده بود. ریهٔ آقا راگوش کردم. پر از رآل مرطوب بود که نشانهٔ اِدِم یا خیز ریه است. گوشی را دادم آیدا هم گوش کرد. گفتم: تا یک ربع دیگه خوب می‌شه. بعد از بیست دقیقه گفت: حالا دیگه باید سیگاری بکشم! مادرم گفت: انگار حالش خوب شده! گفتم: آره. آقارو به مادرم کردم و گفت: «بو نَه اوشاق دی واروندی»؟[1] و خندیدیم.

آقا گفت: یه نمایشنامه مانند کوتاهی از لورکا ترجمه کردم، البته ترجمه که نه، در واقع خودم نوشتم.

می‌خوای برات بخونم؟ خیلی خوب از آب دراومده! آیدا چهار پنج برگه به دست آقا داد و او شروع به خواندن کرد: «دو سه سوار از جلو می‌رفتند. خوآن پیاده بود و از پی آنها می‌رفت. سواری که مرگ بود به خوآن نزدیک می‌شود. با هم به گفت‌وگو می‌نشینند و بعد او خوآن را سوار اسب خود می‌کند.»

گفتم: آقا خیلی قشنگ از آب دراومده!

گفت: آره.

گفتم: اون صحنه‌ی مُهر هفتم مال اینگمار برگمن یادتون هست؟ مرگ با شوالیه شطرنج‌بازی می‌کنه؟ آقا گفت:

شاهکاره! شاهکار! و ادامه داد: اول صحنه یادته که شوالیه می‌ره تو کلیسا اعتراف بکنه و می‌بینه مرگ نشسته جای کشیش؟ گفتم: نه اون یادم نیست، اما دستهٔ عزاداری یادمه!

گفت: آره مثل مال ماهاست! آیدا گفت:

ـ این همه فیلم برای ما میارن یکی این فیلم رو نیاورده با دل سیر بشینم تماشا بکنم! گفتم: آقا شما یک زمانی در مورد الف و ت صحبت می‌کردین که مثلاً با تا غلط نیست؟ جزئیاتش چی بود؟ گفت: آره اون علامت «جمع گروهی» یعنی وقتی می‌گیم باغات شامل همه باغها می‌شه مثل باغ گلابی، باغ سیب باغ انار همه اینها، یا وختی می‌گیم سبزیجات شامل همه انواع سبزی‌ها می‌شه! اما وختی می‌گیم باغ‌ها، یعنی چند تا باغ، شیرینی‌ها به معنی چند تا شیرینی!

---

۱. این چه فرزندیه که داری! (به ترکی).

ماءالشیر که خوردم، مرخص شدم.

۷۸/۹/۱۶

استاد بی‌حال بود و وضعیت شکمش به هم ریخته، بود بعد از خوردن داروها بهتر شد، سیگاری روشن کرد و یکی هم به من داد. آیدا گفت: چقدر سیگار می‌کشی؟ آقا با عصبانیت گفت: سیگار نکشیم باید چی کار کنیم؟ آیدا گفت: می‌دونی احمد اینهمه پول که ما بابت سیگار دادیم اگه جمع می‌کردیم چی می‌شد؟ آقا با لبخند گفت: هیچی نمی‌شد! این حسابیه که لوطی با... حساب می‌کنه! هر سه خندیدیم. پرسیدم: روچی کار می‌کنید؟

گفت: غلط‌گیری دن آرام و ادامه داد: دیروز یه جملهٔ بلند بالایی بود که سه تا که توش بود. به آیدا نشون دادم گفت: کاریش نمی‌شه کرد من دو تا که رو به راحتی حذف کردم، نه تنها جمله غلط نشد بلکه قشنگ ترهم شد! گفتم: آقا کتاب آقای پاشایی رو یکی از دوستان آورده بود، چه عکس بدی رو جلد گذاشته! آیدا گفت: ماهم بهش گفتیم، پاشایی گفت که شبیه بتهونه. گفتم: حالا توش چطوره؟ خوب نوشته؟

آقا گفت: مزخرف! من از کتاب سازی حالم بهم می‌خوره!

آیدا گفت: چه فرقی می‌کنه! اگه اون انجام نمی‌داد، یکی دیگه می‌نوشت. تازه من خودم خیلی از منابع رو که از روزنامه‌ها و مجلات قدیمی داشتم بهش دادم! تلویزیون روشن بود. جوانکی اخبار می‌گفت.

گفت: همه‌ش غلط می‌گن مادرها یه ذره سواد ندارن!

گفتم: آره! مثلاً می‌گه «فلانی از فلان جا بازدید و گفت».

آقا گفت: باید، بایستی، می‌بایستی همهٔ اینها رو غلط ادا می‌کنن!

۷۸/۱۰/۵

در این فاصله، چهار بار به دیدار استاد رفتم، که در سه مورد آن، حال استاد بسیار بد بود و همان شرایطی را که قبلاً شرح دادم نشان می‌داد. روز پنج‌شنبه

ساعت ۱۰ صبح آیدا زنگ زد که حال استاد خراب است. ماشین مرا رندی برده بود. به اتفاق ایمان مدرسی توسط آژانس به خانه استاد رفتم. حالشان بسیار بد بود و هوا را چنگ می‌زد.

چهار نوع فشار سنج موجود بود که همگی خراب بود. به شدت عصبی شده بودم. بالاخره با سرهم بندی یکیشان را درست کردم و فشارش را گرفتم. فشار ۱۸ روی ۱۰ بود. پس از رو به راه شدن سیگاری گیراندیم و به گفتگو پرداختیم. صحبت از رئالیسم جادویی شد. من گفتم بولگاکف خیلی قبل از مارکز به شیوهٔ رئالیسم جادویی رمان نوشته. آقا گفت: من «مرشد و مارگریتا» را چند سال پیش خواندم خیلی خوشم آمد. اخیراً کتاب رو دوباره دست گرفتم نتونستم ادامه بدم. بعد رو کرد به ایمان و گفت: چطوری ایمانِ بی‌ایمان!

کمی از این در و اون در صحبت کردیم و بیرون آمدیم.

******

صبح جمعه به دکتر مهداوی زنگ زدم و به اتفاق خدمت استاد رفتیم. شنگول و سرحال بود. آیدا رفت قهوه بیاورد. دکتر گفت: آیدا خانم چقدر شکسته شده! گفتم: فشار فوق العاده‌ای بهش میاد. فوق‌العاده زیاده وقتی آیدا برگشت، آقا گفت: یه فکری برای من بکنین! این خانم با جیک جیک گنجشگها بیدار می‌شه و یکسره تاشب کار می‌کنه! آیدا گفت چه کار کنم پسرم؟ باید خونه تمیز باشه! باید غذا بپزم! باید به تو برسم! غلط‌گیری و تصحیح کتابها هم یک طرف! گفتم: آیدا جان شما اجازه بدین یک کلفت جوان برایتان بیاوریم، هم آقا سرشون گرم میشه و هم حجم کار شما کمتر می‌شه.

آیدا با خنده گفت: والله من که حرفی ندارم! آقا از زیر چشم نگاهی به او انداخت و با خنده گفت: داشتیم؟!

دکتر مهداوی استاد را معاینه کرد و گفت: خوبه، فقط باید سعی کنید در حداقل امکان موجود نگه دارید. دوز داروی استاد را زیادتر کرد و بعد گفت: دیروز بزرگداشتی برای جمال میرصادقی گرفته بودند. همهٔ بزرگا بودند، احمد محمود، محمود دولت آبادی و دیگران. آقا گفت: کار خوبی کردن!

من گفتم: بله تا زنده هست باید قدرشناسی بشه! بعد از مرگ چه فایده‌ای داره؟!
استاد دو جلد کتاب مجموعهٔ آثارش را برای من و برای دکتر امضا کرد.
خداحافظی کردیم و بیرون آمدیم.

۷۸/۱۰/۲۴

برف می‌بارید. به اتفاق امین و ایمان رفتیم خانهٔ استاد. استاد بیحال بود. پسرهایش، سیاوش و سیروس آنجا بودند. استاد را معاینه کردم. مشکلی نداشت. گفتم: نخوابیده‌اید؟

ـ چرا شش هفت ساعت خوابیده‌ام. ولی چنان خسته‌ام که دارم از حال می‌رم.
از آیدا خانم پرسیدم: چی شده؟

ـ یک دوست پزشکی آمده بود اینجا و پروزاک براش تجویز کرده. گفتم:

ـ آقا افسردگی ندارند که این دارو را مصرف کنند. داروی بسیار پر عارضه‌ای است. علّت ناراحتی هم همینه! آیدا گفت:

ـ والله نمی‌دانم چکار کنم؟! هر کی میاد یه دستوری میده! دوبار قبلاً هم این دارو را بهش دادن. آنوقتها هم بد شده.

ـ نگرانی نداره. دارو را قطع کنید حالش خوب بشه. نیم ساعتی نشستیم، در سکوت کامل، بعد به اتفاق بلند شدیم، ایمان سر آقا را بوسید و امین دستش را.
بیرون آمدیم. برف همچنان می‌بارید.

جمعه ۷۸/۱۱/۸

به اتفاق ایمان مدرسی رفتیم خدمت استاد. مطابق روزهای اخیر، شدیداً خسته و بی‌حال به نظر می‌رسید. پرسیدم: چطوری آقا؟

گفت: افتضاح! پرسیدم: نخوابیدید؟ گفت: چرا پنج شش ساعت مثل مرده می‌افتم بعد که بیدار می‌شم انگار کوه کندم! گفتم متأسفانه عوارض دیابته. آقا گفت: دیابت می‌دونی یعنی چی؟ گفتم نه! گفت: دیا به معنی دوتا یا یک جفت و بت به معنی حیوان درنده! گفتم: میدونی دیابت شما از نوع دیابت شیرینه؟!

اولین بار دکتری که روی این مسئله کار می‌کرده ادرار بیمار رو چشیده بود. آقا تعجب کرد و خندید. گفتم: کلی به علم بشریت خدمت کرده. صحبت براهنی شد. آقا گفت: خیلی خودشو این درو این در زد آخرشم چیزی نشد. یه بار در مورد من نوشته بود «او پیش از شعرش مرده است!» گفتم: این مقاله تو «طلا در مس» نیست تو مقالهٔ «چهار شاعر چهار مرگ» به ابتهاج و کسرائی و مشیری و نادر پور حمله کرده! آقا چیزی نگفت. ایمان پرسید: فرهنگ نمادها در افسانه‌های ایرانی رو تا به حال کسی کار کرده؟ آقا گفت: چی؟ نفهمیدم!

ایمان گفت: مثلاً ببینید کچل در افسانه‌های ما نماد آدمی زرنگ و خوش اقباله و مشخصه‌اش اینه که آدمیه قد کوتاه و کوتوله. گفتم: تو افسانه‌های آذربایجان به پادشاهی می‌رسه.

آقا گفت: نه‌تو مال‌ما این‌جوری‌نیست‌و ادامه داد: نه‌تو ایران کسی‌این‌کارو نکرده.

گفتم: از همه شانس و اقبالش فقط کچلیش برای ما مونده.

آقا خندید. آیدا خانم مطابق معمول مشغول پذیرایی شد.

اصرار ما هم بی‌فایده بود. صحبت به اختلاف زن و شوهرها کشید. آیدا گفت: چیزهای ظریفی هست که آدم متوجهش نمی‌شه. مثلاً بیست سال پیش وقتی من عمل کردم شاملو فقط ده دقیقه به من سر زد! بعد دوستاش ورش می‌داشتن و می‌رفتند، خیلی به من برخورد! آقا گفت: اولین شکایتت مال بیست سال پیشه! به این می‌گن بونه‌گیر. استاد را معاینه کردم، فشار خونش طبیعی بود، ضربان قلبش مرتب بود، در ریه‌اش هم علامتی از اِدِم نبود. آیدا مطابق عادت همیشگی‌اش کلی کتاب به ایمان داد.

جمعه ۷۸/۱۱/۱۵

صحبت زبان فرانسه شد. آقا گفت: املاشون خیلی احمقونه‌س، سه، چهار تا حرف میاره بدون اینکه خونده بشه! آیدا گفت: زبون فرانسوی خیلی قرتیه، انگلیسی از اون راحت‌تره.

آقا گفت: آره، مث اینه که یه سیب زمینی آب پزداغ تو دهنت باشه و از

سوزش اون نمی‌دونی با زبونت به کدوم ور بچرخونیش، اونوخت بخوای در این حالت حرف هم بزنی!

آیدا گفت: اون امریکائیه! انگلیسی این‌جوری نیس.

صحبت از شعر معاصر شد. ایمان گفت: شما شعر معاصر رو می‌خونین؟

آقا گفت: نه! چیزهایی رو تو مجلات چاپ می‌کنند که حال منو به هم می‌زنه.

ایمان شعر سیدعلی صالحی رو خوند:

ـ از خانه که آمدی،
پاکتی سیگار
دستمالی سفید
و گزینهٔ شعر فروغ بیاور احتمال گریستن ما بسیار است...

آقا سرش را بالا برد و گفت: پیف!

جمعه ۷۸/۱۱/۱۵

افزوده

دَم در اتاق کارش ایستاده بودم و او را تماشا می‌کردم. پیرمرد با موی سپید انبوه رفته بود تو بحر کامپیوتر. خوشحالی من حدّ و وصفی نداشت. بعد از ماهها بیماری و کم کاری، حالا داشت همهٔ اوقات از دست رفته را جبران می‌کرد!

سلام کردم و نشستم. گفتم: روچی کار می‌کنید؟

گفت: عروسی خون. پرسیدم: از دن آرام چه خبر؟ گفت: دن‌آرام گ.. مارو. شش سال جون کندم، حالا یه سال و نیمه در حروفچینی گیر کرده و بیرون نمیاد! بیشتر فصل‌هاش هم باید حذف بشه! لابد یه ژنرال روس وختی با سربازش دعوا می‌کنه میگه (در این موقع صدایش را نازک کرد و گفت:) پدرسوخته شیطونی نکنی‌ها. پرسیدم: حال عمومی‌تون چطوره؟ گفت: گ....که بوده! گفتم: ناشکری می‌کنی ها آقا! با لبخندی بی‌رمق گفت:

آره واقعیتش حق با شماست! امّا نفس تنگی بیچاره می‌کنه! آیدا گفت: احمد این روزها حالش خوبه، خوب داره کار می‌کنه. اشتهاش هم خوبه! بزنم به تخته.

راستی از اون دوستت چه خبر؟ گفتم: ایمانو می‌گین؟

گفت: آره!

گفتم: کتاب و پولیور رو که گرفت مثل خر کیف می‌کرد! صدای خنده‌هاش تا ته کوچه می‌رسید. آیدا خنده به لب گفت: هی جوونی! جوونی چه دوره‌ایه! آقا سرش را بلند کرد و گفت: جوونیمونم هیچ پُخی نبودیم! آیدا گفت: چرا تو بودی! ما نبودیم! استاد مشغول به کار بود. قهوه را خوردم و زدم به چاک.

۷۸/۱۲/۱

اُستاد با ریش نتراشیده تو بحر کامپیوتر رفته بود. برای چندمین بار عروسی خون رو بازنویسی می‌کرد. گفتم: خبر رو شنیدین؟

گفت: نه، چه خبری؟

گفتم: نادر نادرپور حرکت کرد.

آقا پرسید: کجا؟

گفتم: به ملکوت اعلیٰ!

گفت: عجب!

آیدا گفت: من خبر داشتم، نخواستم بهش بگم. گفتم: شعرهاش خیلی سطحی بود! آقا گفت: سطحی نه، تُخمی. گفتم: شازده بود. آیدا گفت: چقدر هم پُز شو می‌داد! و ادامه داد: چند سالش بود؟

گفتم: هفتاد! شاملو به طرف دستشویی رفت. پرسیدم: مشکل روده‌اش حل شد؟ آیدا گفت: آره، ولی باز می‌ترسم، نزدیک عید، مثل هر سال حالش بد بشه.

گفتم: پونزدهم، بیستم یه آزمایشش بکنین! سخت مواظب باشین! سرمایی، چیزی نخوره! واقعیتش من خودم هم می‌ترسم!

آقا برگشت، آیدا ناهارش را آورد.

خداحافظی کردم و بیرون آمدم. باران نرم نرم می‌بارید. همه آرزویم این بود که عید را دچار مشکلی نشود.

۷۸/۱۲/۶

افزوده

پرسیدم: تو مقدمه‌ی قطعنامه، مقاله‌ی دوم که با اسم «چوبین» نوشته شده، نویسنده‌اش فریدون رهنماست؟

آقا گفت: آره! پرسیدم: اون قسمت رو که راجع به نیما نوشته، پیرمرد رو ناراحت نکرد؟

آقا گفت: اون که نه! من اون چند خطو حذف کردم که فریدون خان خوشش نیومد، باقی مقاله هم نیمارو رنجوند.

گفتم: اطلاعاتش راجع به شعر معاصر جهان خیلی خوب بود.

گفت: آره. خیلی آدم باسوادی بود.

گفتم: کتابهای زین‌العابدین رهنما یعنی کتاب پیامبر و زندگانی امام حسین رو اجازهٔ چاپ دادن!

آقا گفت: والله ما آخرشم نفهمیدیم که این آدم دین و ایمونش کدوم وریه؟

گفتم: قرآن رو خیلی قشنگ ترجمه کرده! من دوره‌ی چهار جلدیشو دارم.

آقا گفت: من ندیدم، اما باید خوب باشه! خیلی خوب نثر می‌نوشت.

گفتم: اخیراً یه ترجمه‌ای هم از فولادوند دراومده که نثر بسیار فصیحی داره.

آقا گفت: ندیدمش.

افزوده

آیدا گفت: احمد رو که از بیمارستان آوردیم، خونه‌ی یکی از دوستان بودیم که خانمش نقاشی می‌کرد. یه نقاشیش که معلوم بود چیه! امایکیش اَجق وَجق بود. جماعت هم کلی تعریف می‌کردند. والله من که چیزی نفهمیدم. از اینها جالب‌تر یه خانمی بود رنگ می‌مالید به بدنش و غلت می‌زد روی بوم، این می‌شد تابلوش. بعدشم تو وان پر از نفت می‌رفت. گفتم: نمی‌شه، مسموم می‌شه! آیدا باخنده گفت: یه بار هم می‌خواست خودکشی بکنه. یه استخر رو پر از رنگ می‌کنه، بعد شیرجه می‌ره تو رنگها. بعد از اینکه عکاسا عکشو تو استخر رنگ می‌گیرن، فوری نجاتش می‌دن!

افزوده

۷۸/۱۲/۶

پنج‌شنبه آقا زنگ زد که سری به من بزن. فهمیدم که خیلی ناراحت است که خودش زنگ زده. با ایمان رفتیم پیشش. پیرمرد نای حرف زدن نداشت. پرسیدم:

چی شده؟

ـ ۴۸ ساعته نخوابیدم. دارم می‌میرم. معاینه‌اش کردم. فشارخونش خوب بود. وضعیت ششها هم خوب بود. قرص خواب‌آوری تو کیفم داشتم. چهار تا دادم با آب خورد. گفتم:

تا یکساعت دیگه راحت می‌خوابی! دیروز رفتم سراغش، شنگولِ شنگول بود و داشت کار می‌کرد. گفت:

ـ نوری جان! تو قدمت چه خوبه! یازده ساعت تمام خوابیدم! بعد آیدا بیدارم کرد یه چیزی خوردم! چهار ساعت دیگه هم خوابیدم! هرازگاهی از این کارها بکن!

گفتم: چشم.

ـ ناهار مبسوطی خوردم. اینقدر خوشمزه بود که نگو. و بعد صدایش را بلند کرد و گفت:

آیشی بیا که می‌خواهم دستت را ببوسم. آیدا آمد، خنده‌کنان همدیگر را بغل کردند و خندیدند. آقا گفت:

ـ اگه آیدا نبود. سرنوشت من چی می‌شد؟ فکر کن زَنَک به فک و فامیل زنگ می‌زد که بیائین منو با ماشینتون به خونه برسونین! بعد پنجاه شصت تومن هم دستی از طرف می‌گرفت و آت و آشغال می‌خرید! می‌گفتم خانوم با آبروی من بازی نکن! مگر به خرجش می‌رفت! نمی‌دونی چی کشیدم، نمی‌دونی! پدر منو اون درآورد!

برای عوض شدن صحبت گفتم:

پیدایش زبان چه جوری بوده؟ چه جوری قانونمند شده؟ گفت:

نمی‌دونم، هنوز کسی به درستی روی این مسئله کار نکرده، مثلاً زبان روز با زبان شب فرق داشته، واسه اینکه در روشنایی با بازی دستها و حرکات صورت مقدار زیادی از مفاهیم رو می‌شد انتقال داد امّا در شب نمی‌شد! جالبه که گرامر

خیلی زبانها شبیه هَمه.

دن آرام روی میزش بود. پرسیدم از دن آرام چه خبر؟

ـ مادر اون شولوخوف را... که خوار منو... یک پامو سر این دن لعنتی ازدست دادم. امّا نمی‌دونی چی شده! بعضی قسمتهاشو می‌خونم حظ می‌کنم! زبان این جماعت خیلی اشکال داره! «مرا» را می‌ذاره کنار می‌نویسه «من را»!

پرسیدم:

ـکتاب مسعود خیام رو که راجع به رباعیات خیام نوشته خوندین؟ با اکراه گفت:

یاوه است! پاک بی‌ربطه! گیرم که حالا دو تا خیام داشته باشیم چه فرقی می‌کنه؟

گفتم: راجع به شولوخوف هم همینو می‌گن! بانفرت گفت:

چرند میگن!

آیدا گفت:

بعضیهاشون خیلی پر رو اَن! یه ضرب‌المثل ارمنی میگه: تو روش تف کنی میگه بارون میاد! آقا گفت:

ـ ما هم داریم: یه جو رو بهتر از آبادی شش دانگ است. آیدا وسیلهٔ آزمایش قند خون را آورد و پس از تست به آقا انسولین تزریق کرد. آقا پرسید:

این جیش سولین[1] چیه مارا اینقدر تو دردسر انداخته! برایش توضیح دادم. گفت:

نفهمیدم، ولش کن. یک مثال زدم. گفت:

حالا کمی بهتر شد. تازه به من چه؟ راستی امین دیروز از چی تشکر می‌کرد؟ گفتم:

امین نه، ایمان، به خاطر امضای کتابتون. گفت:

ای بابا من که کار دیگه‌ای ازم بر نمیاد! کمترین کاریه که می‌کنیم! بعد نگاهی زیرچشمی به آیدا انداخت و گفت:

---

۱ ۱ـ انسولین

امروز عجب خوشگل شدی! گفتم:

آیدا جان کارت ساخته است! طرف سر و گوشش می‌جُنبه و خندیدیم. شاد و شنگول بیرون آمدم.

جمعه ۷۸/۱۲/۱۳

افزوده

آقا گفت:

- انقدر سرحالم که می‌خوام آواز بخوانم. گفتم:

- خوب بخونید ما هم بشنویم! گفت:

- صدا ندارم! گفتم: حالا یک دهن بخونین ببینیم! آهنگ «یالیقیزم یالقیز» بهبود ف را زمزمه کرد. گفتم:

- آهنگ رشید بهبود فه! ازش خوشتون میاد؟ با خنده گفت:

- نه.

- موسیقی کلاسیک گوش می‌کنید؟

- نه، اصلاً! چنون عصبیم می‌کنه که اصلاً نمی‌تونم تحملش کنم!

۷۸/۱۲/۱۶

دیروز رفتم خدمت استاد. طبقهٔ بالا نشسته بود و مشغول تصحیح کتاب کوچه بود. احوالپرسی کردم. عصبی شده بود. پرسیدم:

- دن آرام چطور شد؟

گفت: مادر شولوخوف رو گا.... پامو ازم گرفت حالا می‌خواد سرمو بگیره! هنوز تو جلد... هستیم. هنگامه تو کامپیوترش وارد می‌کنه بعد ما باید اصلاحش کنیم.

بعد صدایش را پایین آورد و گفت: نمی‌دونم چرا نمی‌میرم؟ آیدا هم از دست من مستأصل شده! عصبی می‌شه! یه لحظه بعد پشیمون می‌شه! همه چی به کنار، این پشیمونیش داغونم می‌کنه!

گفتم: بی‌خیالش آقا!

گفت: نه، تحمل حدّی داره! دیگه از دست من به تنگ اومده.

گفتم: بس کنید آقا، برای آیدا، شما معنای زندگی هستین!

آیدا آمد. سرحال و خنده رو برایم قهوه آورد. گفتم:

ـ آیدا جان شنیدی؟ شایع کردن آیدا خونه رو ترک کرده!

با خنده گفت: چقدر بیکارن! هر روز یه شایعه‌ای رو چو می‌اندازن!

و ادامه داد: خوشبختانه، امروز قند احمد پایین اومد.

گفتم: آمپولای بتامتازون هم قند رو بالا می‌بره!

گفت: اوه، پس همینه! چون که من تو ایّام عید ده تا آمپول بتامتازون بهش تزریق کردم. پس مال این بوده.

گفتم: آره.

آیدا گفت: چه سال بدی بود! سه تا میم رو از دست دادیم: محمد مختاری، محمّد جهانی و استاد مددی. هر سه تام جوون بودن.

پرسیدم: پسر همون جهانی که آقا حافظ رو بهش تقدیم کرده؟

گفت: آره، چه موجود نازنینی بود. هر سه تا خوب بودن.

گفتم: گوش شیطون کر، امسال عید گذر آقا به بیمارستان نیفتاد.

گفت: آره، خیلی خوب هم کار کرد.

بیرون آمدم. دهکده قیامت بود.

۱۳ نوروز ۷۹

این روزها هیچ حوصله ندارم. چندین جلسه خدمت استاد بودم. متأسفانه هیچ کدام را ننوشته‌ام. در جلسهٔ قبل صحبت کشید به شیرین کاری‌های ذبیح‌الله منصوری که در کتاب اسماعیل جمشیدی آمده است. ماجرای منم تیمور جهانگشا را تعریف کردم. آقا کلّی خندید و گفت: کتابش رو برام بیار. دیروز که رفتم خدمتشان مشغول خواندن همین کتاب بود. معاینه‌اش کردم خوشبختانه مشکلی نداشت. آیدا هم آمد و نشست و مثل همیشه برایم یک فنجان قهوه

آورد. از آقا پرسیدم:

ـ قاسم روبین رو می‌شناسین؟

ـ نه

ـ مترجمه کتابه، «نوشتن همین و تمام» مارگریت دوراس را به شما تقدیم کرده.

آیدا گفت: من کتابش رو دیدم.

من گفتم: «دوراس» هم موجود غریبی بوده. در اثر مصرف داروهای روان گردان و الکل مدّت ۵ ماه در کما بوده. آقا گفت:

ـ عجب!

آیدا گفت: این از اون زنهایی بوده که در جوانی دچار پیری زودرس می‌شن. آدم هم به تدریج که پیر می‌شه خودش خودشو رو نمی‌تونه تحمل کنه، تا چه برسه به اینکه تو سی سالگی چهره‌ات پر چروک بشه! گفتم:

ـ عکس جوانیشو دیدم خیلی هم خوشگل بوده. از آقا پرسیدم:

شعر مارگوت بیکل که می‌گه: سپیده‌دمان از پی شبی دراز در جان خود... آقا گفت:

ـ ولش کن حوصله‌اش را ندارم. یک روز که سرحال بودم بگو که برات تعریف کنم. کمی از این درو آن در صحبت کردیم و من بیرون آمدم. عطر شکوفه‌ها در فضا پیچیده بود.

۷۹/۱/۲۶

طی این هفته چندین بار به خانهٔ استاد رفتم. متأسفانه وضعیت خوبی نداشت. طبق آزمایش آیدا، قند خونشان حدود ۴۵۰ بود. در حالی که علائم بالینی که شامل عرق کردن، تپش قلب و تشنج بود نشان از کاهش قند خون داشت. با دکتر مهداوی مشاوره کردم. نظر ایشان هم همین بود. دیروز ناچار، نمونهٔ خونشان را به آزمایشگاه دادیم و هنوز جواب نداده. پریشب ساعت ۱۲/۳۰ با زنگ آیدا خدمت استاد رسیدم. علائم کاهش قند داشت پس از گفت

و گوی فراوان و اصرار شدید پذیرفتند که به بیمارستان بروند. آیدا گفت: از بیمارستان وحشت داره! مخصوصاً مشکل دستشویی رفتن پیدا می‌کنه. از لگن نمی‌تونه استفاده کنه و به ناچار روزی هفت هشت بار توالت میره. گفتم:

ـ آیدا جان چاره‌ای نیست. نمی‌تونیم دست روی دست بگذاریم. باید تکلیفمون روشن بشه و علّت این تشنج را بفهمیم! باید حداقل ۴۸ ساعت در بیمارستان بماند. شبانه استاد را راهی بیمارستان کردیم. چه عذابی می‌کشد آیدا، یک تنه بار همهٔ مسئولیتها را به دوش گرفته است. و چه خوش اقبال است شاملو که چنین فرشته‌ای را دارد.

۷۹/۲/۷

آیدا زنگ زد که استاد را از بیمارستان مرخصی کرده‌اند. صبح دیروز ساعت ۸ رفتم دیدنشان. مردّد بودم که شاید خواب باشند. خوشبختانه هر دو بیدار بودند. استاد مشغول خواندن کتاب بود. پرسیدم چی می‌خونید؟ گفت:

ـ تهران قدیم جعفر شهری.

ـ خوبه.

ـ آره با چه دقّتی اینو نوشته! الان دارم آداب و رسوم کلّه‌پزی رو می‌خونم.

آیدا آمد و برگ نتایج آزمایشهای بیمارستان را به دستم داد. نکتهٔ خاصی نداشت. پرسیدم:

ـ خوب علت تشنج چی بود؟

ـ دکتر پارسا گفت شاید بر اثر کاهش قند بوده.

به هرحال معلوم نشد. گفتم:

ـ مشکل ما را برطرف نکرده‌اند. اینهمه بردن بیمارستان و آوردن و آنهم بدون نتیجه، حال‌گیری حسابیه! آزمایشی که ما گرفته بودیم، با آزمایش بیمارستان می‌خواند. گفتم:

انشالله که دیگه پیش نیاد و خداحافظی کردم.

۷۹/۲/۱۴

جمعه بود. ساعت ۸ شب آقا زنگ زد.

ـ نوری جون دلم برات تنگ شده، پاشو بیا.

ـ مشکلی که نداری؟

ـ نه، دلم می‌خواهد یه گشتی بزنیم.

ـ رفتم خدمتشان. خسته بود و غمگین. آیدا گفت: احمد جان اگه بریم بیرون از ماشین نمی‌تونیم پیاده شیم. چون چرخ ترا نمی‌تونم همراه بیارم. حوصله‌شو داری توی ماشین غذاتو بخوری؟ با صدایی فروخورده گفت: ولش کن حوصله‌اش رو ندارم.

آیدا گفت: پس تا دکتر اینجاست من میرم کباب کوبیده بگیرم.

ـ باشه.

آیدا رفت. پیرمرد روی صندلی مچاله شده بود و چرت می‌زد. من ساکت بودم و نگاهش می‌کردم. از فکرم می‌گذشت خدایا این همان شاملوست که جلال بهش می‌گفت کرگدن! بس که سربلند و مغرور و توانا بود! لحظه‌ای بعد سرش را بلند کرد و گفت دلم برای دخترت ساناز یه ذره شده! گفتم:

ـ خیلی ممنون آقا! بعد از کنکور میارمش خدمتتان!

کتاب «حدیث بی‌قراری ماهان» روی میز بود. پرسیدم:

ـ سهمیهٔ ماست. گفت:

ـ آره

ـ پس لطفاً برای من و ایمان امضاش کنید.

ـ دیگه از این کارها خوشم نمیاد!

کتابها را دادم خدمتش، امضاء کرد. گفت:

ـ روی جلد اسم من را ننوشته! آیدا آمد. صحبت کتاب جدید شد. گفت:

ـ نمی‌دونی دکتر چه کار بدی کردیم! ما قرارداد این کتابو با آقای کیائیان بسته بودیم و به کل از یادمان رفته بود! بیچاره پاشد و آمد اینجا، من کلّی خجالت کشیدم ولی بندهٔ خدا هیچی نگفت! گفتم:

ـ آیدا سفارش ما را به آقای کیائیان بکن. خندید و گفت:

ـ به چشم.

بعد از شام آقا رفت که بخوابد. گفتم:

آیدا می‌دونی که اسمت مد روزه! گفت:

ـ آره.

گفتم: اسم ارمنی که نیست وردی اپرای آیدا را نوشته. گفت:

ـ آره، من نمی‌دونم این اسمو از کجا پیدا کردم. گفتم:

ـ معنی داره؟ گفت:

ـ فکر نکنم. گویا نام معبدی یا کوهی در مصر قدیم بوده. گفتم:

ـ آیدا! آقا خیلی بی‌جون شده! گفت:

ـ آره «کارمن» آمده بود دیدنش، تو آشپزخانه بهم گفت:

ـ این همون شاملوئه؟ من چیزی نگفتم. پرسیدم:

ـ موسیقی گوش می‌ده؟

ـ نه. خونهٔ ما هیچوقت بدون موسیقی نبوده. ولی الان عصبیش می‌کنه! از آیدا خداحافظی کردم و بیرون آمدم.

۷۹/۲/۱۷

چهرهٔ استاد خسته بود و فوق‌العاده کسل می‌نمود. آیدا را صدا کرد و گفت: منو ببر رو تخت. نمی‌تونم کار کنم. آیدا گفت: دو شبه نخوابیده! یک آمپول دیازپام زدم و آیدا استاد را به طرف تخت‌خوابش برد.

گفتم: تا یه ساعت دیگه کاملاً می‌خوابه.

آیدا گفت: از ساعت ۶ صبح تا الان بیش از ۳۰ مرتبه رفته توی تختخواب و باز منو صدا کرده نشوندمش روی صندلی چرخ‌دار، آوردمش پشت میز کامپیوتر، و همین جور.

گفتم: فعلاً فشارخون و قلبش مسئله‌ای نداره. من نگران به هم ریختن الکترولیت‌های پلاسمای خونش هستم. تشخیص و درمانش فوق‌العاده مشکله. دم به ساعت باید خونش رو بگیرن و آزمایش کنن.

آیدا گفت: نمی‌دونم چی کار کنم؟ نمی‌دونی چقدر درد می‌کشه! زخمهای ناحیهٔ باسنش خیلی زیاد شده! می‌دونی دکترجون! احمد زندگی نکرده، هیچ وقت زندگی نکرده. آیدا ساکت شده بود و آرام آرام به سیگارش پُک می‌زد. صدای خُرخُر شاملو نشان دهندهٔ خوابش بود و خداحافظی کردم و بیرون آمدم. فکر کردم یک انسان بزرگ، یک انسان کم نظیر و آدمی که آزارش به یک مورچه هم نرسیده چرا باید اینقدر شکنجه و عذاب ببیند؟

جمعه ۷۹/۲/۳۰

ساعت ۶ صبح مثل جن زده‌ها از خواب پریدم.

دلم برای شاملو تنگ شده بود و در واقع اضطراب بهم دست داده بود. در خُنکای بامدادی رفتم دم خانه‌شان. ماشین آیدا تو حیاط نبود. دلم هُرّی ریخت پایین.

یعنی چه شده بود؟

کسی دم دست نبود تا از طریق او اطلاعی به دست بیاورم.

آمدم مطب و به دکتر مهداوی زنگ زدم و گفتم: صفر تلفن مطب بسته‌ست، و همکار عزیز ما کلیدش راگم کرده. زنگی بزنید به بیمارستان... و خبر بستری شدن را به من برسانید. حدسم درست بود. اُستاد دچار هیپوناتریمی (Hyponatremia) شده بود یعنی سدیم خونش پائین آمده بود و آیدا به سرعت او را به بیمارستان رسانده بود.

۷۹/۳/۱

به خانهٔ آقا زنگ زدم. سیروس گوشی را برداشت. پرسیدم: کی آقا را آوردین؟

ـ دیشب

ـ حالش چطوره؟

ـ تعریفی نداره!

ـ به آیدا بگو با من حرف بزند. آیدا گوشی را برداشت. گفتم.

ـ وضع آقا چطوره؟

ـ والله چی بگم؟ خیلی بده

گفتم: الان میام. به اتفاق دوستی به دیدارش رفتیم. شاملو لخت روی تخت وول می‌خورد. تقریباً دِزاُریانته[1] بود. پرسیدم:

ـ چه داروئی بهش میدین؟ آیدا گفت:

ـ هیچی. سه روزه که هیچی نخورده!

آیدا را به کناری کشیدم و گفتم:

آیدا جان اگر داروها را نخوره می‌میره! این قضیه اصلاً شوخی بردار نیست، صددرصد می‌میره!

***

نیمه شب به آیدا زنگ زدم. پرسیدم:

ـ چکار کردید؟

ـ داروها را خورد و الان هم خوابه.

یازده صبح آیدا زنگ زد. گفتم:

تلفن را کشیده بودید؟

ـ آره.

ـ استاد ما چطوره؟

ـ خوبه!

ـ بده چند کلمه‌ای باهاش حرف بزنم. صدای خستهٔ پیرمرد را با تمام وجود احساس کردم.

ـ مادرت رو وردار و بیائین پیش ما! آیدا باقلا پلوی مفصّلی تهیه دیده!

ـ نه، خودم یکسری به شما می‌زنم.

ـ ماشین گرفتم و از مطب راهی خانهٔ استاد شدم.

خسته بود، واقعاً خسته. هر دو سیگاری روشن کردیم. سه چهار تا جوک

---

۱ ۱ـ ندانستن وضعیت زمانی و مکانی.

برایش گفتم. نخندید. دیدم دل و دماغی ندارد. حدس زدم احتمالاً از مرگ گلشیری هم خبری ندارد. از این درو آن در صحبت کردیم و بیرون آمدم.

پنج‌شنبه ۷۹/۳/۱۹

وضعیت شاملو بسیار دردناک است. کوه عظیمی که به سرعت دارد آب می‌شود. تا بیدار است درد می‌کشد و با کمک دارو به زحمت به خواب می‌رود. در ظرف این مدت کوتاه حافظه‌اش را از دست داده! نگاهی می‌کند و گاه لبخند می‌زند. ناحیه سُرینش دچار قانقاریا شده است و امکان نجات به صفر رسیده. حال و روز آیدا بیشتر انسان را آزار می‌دهد. تنها کسی است که شاملو را با تمام وجود درک کرده است و باعث فتح عظیم جاودانه شده است. عشقش را می‌بیند که لحظه به لحظه از او دورتر و دورتر می‌شود. در طی این یک ماه، بدون اغراق، آیدا دهها سال پیر شده است. شرح این فاجعه فرصتی دیگر و رخصتی دیگر می‌خواهد. جزئیات مراقبت از استاد لزومی ندارد. یک مشت قرص و کپسول در گلویش می‌ریزیم و چشم انتظار معجزه‌ای هستیم. همین.

۷۹/۳/۲۶

برای چندمین بار استاد را به بیمارستان بردند و باز به خانه آوردند. از کم و کیف بیماری صحبتی نمی‌کنم. همینقدر بگویم که زخمهایش شدّت یافته و ناله‌اش بلند است. آیدا گفت:

ـ سه روزه غذا نخورده! و رو به استاد کرد و گفت: احمدجان! باید غذا بخوری. کارات نصف نیمه مونده! باید اونارو تموم کنی! خیلی کار داری پسرم!

آقا با صدای فروخورده‌ای گفت:

ـ می‌دونم.

دستش را گرفتم و استاد روی تخت نشست. آیدا پورهٔ سیب‌زمینی و گوشت آب پز برایش درست کرده بود. رو به من کرد و گفت:

ـ اینقدر نخورد تا از دهن افتاد! گفتم:

ـ رژیم بی‌رژیم! هر چی می‌خواد بده بخوره!

به زحمت پنج شش قاشقی خورد و بی‌حرکت ماند. گفتم:

ـ آقا باید غذا بخورید! اینجوری که نمی‌شه. گفت:

ـ خیلی خوب! حالا چرا داد می‌زنی؟

گفتم:

ـ معذرت می‌خوام، ولی باید غذا بخورید! باز نجواکنان گفت:

ـ می‌دونم! می‌دونم!

داروهایش را به کل عوض کرده بودند: فلسفهٔ این کار را نفهمیدم. نگران و مضطرب بیرون آمدم.

۷۹/۴/۱۳

هشت صبح رفتم خانهٔ استاد. خوشبختانه در حیاط باز بود. در اتاق پذیرائی هم باز بود. رفتم تو. استاد به پهلو خوابیده بود. لخت بود. پشتش را پانسمان کرده و چسب زده بودند. آرام رفتم به اتاق کارش. سیروس نشسته بود و متنی را تصحیح می‌کرد. پرسیدم: چیه؟ گفت:

کتابِ پانتومیم. و بعد با صدای آهسته‌ای ماجرای کتاب را شرح داد.

پرسیدم: حال پدر چطوره؟ گفت:

ـ یک کمی بهتره امّا دیشب خوب نخوابیده. پرسیدم:

ـ هوشیاریش چطوره؟

ـ اونم یک کمی بهتر شده.

آیدا طبقهٔ بالا خواب بود. از سیروس خداحافظی کردم و پاورچین پاورچین بیرون آمدم. هوا گرم بود.

۷۹/۴/۲۱

حوالی ساعت ۴ بعدازظهر بود. با خودم گفتم: چند روزه از شاملو هیچ خبری ندارم، زنگی بزنم. این چند روز آخر، چندین بار خانهٔ استاد زنگ زده بودم. تلفن را کشیده بودند. فکر می‌کردم که شکر خدا حال استاد بهتر شده

است. آیدا گوشی را برداشت، سلام کردم و پرسیدم حال استاد چطوره؟ گفت: درد می‌کشه! همین جور درد می‌کشه! گفتم: دارویی چیزی لازم ندارین؟ گفت: نه!

-تو رو خدا اگر مشکلی پیش اومد به من خبر بدین یه زنگ بزنین خونهٔ ایمان من خودم رو می‌رسونم!

آیدا گفت: قربانت!

خداحافظی کردم.

❋ ❋ ❋

پریشب، مقدمه‌ی این مجموعه را می‌خواندم! تو دلم گفتم خدا کنه شاملو نمیره تا بتونم این متن رو چاپ شده بهش تقدیم کنم.

ساعت حوالی ۷ـ۶/۳۰ عصر بود که آیدا زنگ زد:

-دکترجان احمد خیلی درد داره! چی کار کنم؟

-الان میام.

ماشینی گرفتم تا خودم را به دهکده برسانم. پنجره‌ی اتاقی که شاملو در آن خوابیده بود باز بود. صدای ناله‌اش به گوش می‌رسید. آیدا گفت: درست سه روز و دو شبه نخوابیده!

فشارش را گرفتم ۱۲ روی ۶ بود. در معاینهٔ سینه، طپش قلب داشت و برخلاف همیشه قلبش ریتم مرتبی داشت.

آیدا گفت: زخمش گوشت نوآورده، صبح پرستارش زخمهای کهنه را با قیچی برید و گفت:

-این گوشتی که تازه میاد، اعصاب، درد رو بهتر، منتقل می‌کنن. آیدا گفت: حالا چی کار کنم؟

گفتم: باید مرفین تهیه کنیم. آیدا گفت: دیروز دوستاش اینجا بودن. بهشون گفتم، گفتند باشه فردا میاریم اما خبری نشد!

گفتم: پانسمانشو باز کن پماد گزیلوکائین بزن. چسب رو که برداشت وحشتناک بود، حفره‌ای به اندازهٔ یک پرتقال درشت توی سُرین چپ به وجود

آمده بود. آیدا گفت: در بیمارستان بهشون گفتم این زخم به اندازهٔ یک ۵ ریالی است نگذارین بزرگ بشه حالا به این روز افتاده!

چند داروی مسکن تجویز کردم. چند قرص را هم آیدا کوبید به صورت گرد درآورد و با قاشق در دهان آقا ریخت. آیدا گفت: حالا چی کار کنیم؟ گفتم باید اورژانس خبر کنیم. آیدا گفت:

ـ این کارت رئیس اورژانس کرجه، شما بهش زنگ بزنین.

گفتم: باشه.

موبایل طرف خاموش بود و تلفنش هم اشغال می‌زد.

۱۵ـ۱۰ بار گرفتم موفق نشدم. گفتم: آیدا جان یه مقدار آب میوه بهش بده! به دکتر مهداوی زنگ زدم و جریان را گفتم: ایشان گفتند متأسفانه این آقا در دسترس من نیست...

بیرون آمدم. به قصد تهیهٔ مرفین که لااقل درد نکشد. ساعت حوالی ۹ بود. دستم را می‌شستم که ایمان با عجله آمد و گفت:

گفت: آقا مُرد. زود باش! ماشین دم دره.

راننده آشنا بود. خیلی سریع ما را به خانه‌ی شاملو رساند.

صحنه‌ای را که ماهها بود سعی می‌کردم از آن فرار کنم به چشم دیدم. شاملو مُرده بود!

حدود سه ربع ساعت به نوبت، من و ایمان و سیروس ماساژ قلبی دادیم فایده‌ای نداشت.

همه شروع کردیم به گریه کردن. خبر مرگ را به دکتر مهداوی رساندم. او هم آمد. با چشمانی اشکبار و گفت:

ـ کار تمومه! راحت شد!

نشست. سیگاری روشن کردم. گرفت چند پک زد. ایمان گفت: نمی‌شه شوک برقی بدیم.

گفتم: نه! فایده نداره!

صدای هق‌هق گریه خانه را پر کرده بود. آیدا هنوز گیج بود، گاه صورت

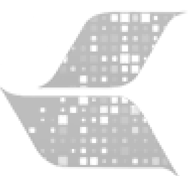
شاملو را نوازش می‌کرد. گاه موهایش را دست می‌کشید. با گریه گفتم: آیدا بوسش کن. یادته بهت می‌گفت منو انقدر لوس نکن! و باز گریه کردیم. ایمان نشسته بود و به قرص‌های مسکنی که در دستهایش بود نگاه می‌کرد و اشک می‌ریخت.

آیدا گفت: نگاه کن! از شاملو چی مونده؟ از اون قد و قامت و هیکل چی مونده؟ و بعد ادامه داد: گربه مو امروز کنار تخت نشسته بود و با حالت غریبی به شاملو نگاه می‌کرد.

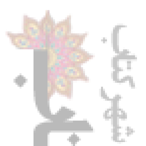
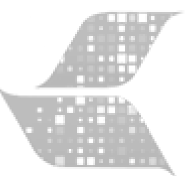
بار دیگر ماساژ قلبی دادیم. همه‌ی ما می‌دانستیم کار احمقانه‌ای است ولی بارقه‌ای از امید لحظه‌ای می‌درخشید و بعد خاموش می‌شد. آیدا قیچی برداشت به حیاط رفت و چند شاخه گل رُز چید و آورد گذاشت روی سینه‌ی شاملو! دکتر مهداوی سیروس را بیرون برد. نفهمیدم بهش چی گفت. یک ربع بعد به همه تسلیت گفت و خانه را ترک کرد.

آیدا پای شاملو را نوازش کرد. گفت مدیش! پسرم! و هق‌هق گریه شانه‌هایش را لرزاند. پلک شاملو را باز کردم، شاید برای دهمین بار، واکنشی به نور نداشت، شاملو برای همیشه خاموش شده بود.

شامگاه یکشنبه ۷۹/۵/۱۲

توضیحات

آدلر، آلفرد تولد ۱۸۷۰ / مرگ ۱۹۳۷

روانشناس وینی که گویا در کودکی بواسطهٔ سینه درد شدیدی که گرفت و تا دم مرگ پیش رفت تصمیم گرفت که در آینده پزشک شود. او در سال ۱۸۹۵ در امتحان نهایی پزشکی موفق شد و در یکی از بیمارستانهای وین به کار پرداخت. آدلر مطابق علاقه‌ای که از دیرگاه به مسائل روانی داشت بر اثر تشویق یکی از دوستان روانپزشک خود، به روانپزشکی کشیده شد. در اواخر قرن نوزدهم واقعهٔ مهمی در زندگی آدلر پیش آمد و آن آشنایی با زیگموند فروید بود.

آدلر در سال ۱۹۰۷ کتابی دربارهٔ اهمیت روانی نقائص عضوی منتشر کرد و در ۱۹۱۱ هنگامی که فروید خواست نظریهٔ جنسی او را بپذیرد، با هفت تن دیگر، از انجمن روانکاوان خارج شد و دربارهٔ نظریهٔ جنسی فروید انتقاد به عمل آورد. تز اساسی آدلر در تکوین شخصیت انسان این است که کودک با احساس حقارت می‌کوشد تا بر این ضعف و ناتوانی خود چیره شود. چگونگی جبران این حقارت پایهٔ اساسی روانشناسی آدلر است. آقای احمد شاملو علاقه‌ی زیادی به این روانپزشک داشت.

آگوتاگاوا، ریونو سوکه تولد ۱۸۹۲ / مرگ ۱۹۲۷

نویسنده‌ی ژاپنی که سومین فرزند اولین پسر مردی بود که شغل شیرفروشی داشت. نُه ماهه بود که مادرش به اختلال حواس دچار شد و عاقبت در سال ۱۹۰۲ وفات یافت. در سال ۱۹۱۵ در سن ۲۳ سالگی موفق به گرفتن لیسانس شد و در همان سال داستان معروف «راشومون» را نوشت در سال ۱۹۲۱ با چند نویسنده‌ی دیگر به چین رفت و از شانگهای و پکن دیدن کرد و در ژوئیه‌ی همان سال به ژاپن بازگشت در اواخر سال ۱۹۲۲ بیمار شد و در سال ۱۹۲۶ گرفتار حملهٔ عصبی گشت که مجبور شد به چشمه‌ی آب گرم برود. وی در سال ۱۹۲۷ درگذشت. مرگ او به سبب افراط در خوردن قرص خواب‌آور بود. از آثار او می‌توان کتابهای: **آش یام**، **شهید**، **اژدها** و **در بیشه** را نام برد.

آیتماتف. چنگیز **تولد: ؟ / مرگ: ؟**

نویسنده‌ی معروف قرقیزستان که بر حَسَبِ وزش باد آثار خود را ارائه می‌داد! کتابهای الوداع گُل ساری، مادر و کَلنگ‌های زود پرواز و... به فارسی ترجمه شده است.

احمد بن محمد بن محمد بن زید طوسی

قصه‌ی یوسف

این کتاب بسیار خواندنی است و نویسنده‌ی آن علی زغم تمام فرازها و فرودها چیزی کم نمی‌آورد. کتاب توسط استاد «محمد روشن تصحیح و چاپ شُده است من به توصیه استاد شاملو گزیده‌ای از این کتاب را در آوردم که شرح آیات و لغات عربی هم در آن آمده است و فعلاً در انتظار چاپ است.

الیوت. توماس استرنر «تی اس الیوت» **تولد ۱۸۸۸ / مرگ ۱۹۶۵**

شاعر معاصر انگلیسی الاصل که به سال ۱۸۸۸ در امریکا بدنیا آمد در سال ۱۹۲۲ سرزمین هرز را منتشر کرد و به سرعت مشهور شد. در سال ۱۹۴۸ برنده‌ی جایزه‌ی ادبی نوبل شد.

چند ترجمه از این اثر به فارسی موجود است که ظاهراً ترجمه‌ی حسن شهباز مقبول‌تر است.

انریکو. روبر **تولد ۱۹۳۱ / مرگ ـ**

کارگردان فرانسوی که تحصیلاتش را در مدرسه‌ی سینمایی «ایدک» به پایان رسانید و سپس در سوربن دست به کارهای نمایشی زد و پس از فیلمبرداری و کارگردانی چند مجموعه تلویزیونی در بین سالهای ۱۹۵۴ تا ۱۹۵۶ دستیار کارگردان و تدوین‌کنندهٔ چند اثر مستند شد.

آثار مهم سینمائی او عبارتند از

۱۹۶۲ رودخانه جغد «برنده‌ی جایزه‌ی اسکار» ـ ۱۹۶۲ در قلب زندگی

۱۹۶۳ زندگی زیبا ـ ۱۹۶۵ پوزه‌های بزرگ ـ ۱۹۶۷ عمه زتیا

۱۹۷۱ کمی، خیلی، به شدت ـ ۱۹۷۲ پشتیبان‌ها ـ ۱۹۷۴ راز

۱۹۷۵ تفنگ کهنه ـ ۱۹۷۸ صاعقه عشق ـ ۱۹۷۸ برادرزاده خاموشی

۱۹۸۳ به نام خویشان

باخ. یوهان سباستین **تولد ۱۶۸۵ / مرگ ۱۷۵۰**

از آهنگسازان معروف جهان متعلق به دوره‌ی «باروک» بیشتر آثار او درون مایه‌ی مذهبی

دارد.در ده سالگی زیر آموزش برادر بزرگش قرار گرفت تحصیلات ابتدایی «لاتین، یونانی، ادبیات» و... را با موفقیّت طی کرد. باخ هر چه در زندگی خصوصی خود شخصیتی آرام داشت در زندگی هنری‌اش شخصیتی پر تحرک داشت استعداد یکتا و شرافت هنرمندانه‌اش از او شخصیتی قوی و آشتی‌ناپذیر ساخت. این روحیه به برخورد و اختلاف با استادان قدیم و مقامات رسمی انجامید جهت شناختِ بیشتر به فرهنگ بزرگ موسیقی تألیف رولان دوکاند مراجعه شود

بتهوون. لودویک وان تولد ۱۷۷۰ / مرگ ۱۸۲۷

غول بزرگ عالم موسیقی صاحب ۹ سمفونی که همگی شاهکار مسلم عالم موسیقی است. درام واقعی زندگی او ناشنوایی‌اش بود که اولین آثار آن در ۱۷۹۹-۱۷۹۸ ظاهر شد. آثار او اوج موسیقی کلاسیک قرن ۱۸ است و بتهوون نخستین کسی بود که این هنر را از تقدیر اشرافیت خارج کرد و مردم را مخاطب خود قرار داد.

برگمان. اینگمار تولد ۱۹۱۸ / مرگ -

کارگردان سوئدی قدرتمندِ تآتر و بخصوص سینما است که پس از چند سناریو به نام‌های عذاب، بحران، برعشق ما باران می‌بارد، قایق عازم هندوستان، موزیک در تاریکی و زندان رسماً در سال ۱۹۴۹ شروع به کارگردانی فیلم کرد و فیلم‌های زیر از آثار اوست.

عطش «۱۹۴۹»، بازی‌های تابستانی «۱۹۵۰»، هرگز اتفاق نمی‌افتد «۱۹۵۰»، انتظار زنان «۱۹۵۲»، تابستان با مونیکا «۱۹۵۲»، یک درس عشق «۱۹۵۴»، رویای زنان «۱۹۵۵»، توت فرنگی‌های وحشی «۱۹۵۸»، در آستانه زندگی «۱۹۵۸»، چهره «۱۹۵۹»، چشمه باکره «۱۹۵۹»، شب مسافرین «۱۹۶۳»، چشم شیطان، از پشت شیشه به تاریکی، سکوت «۱۹۶۲»، نور زمستانی، درباره‌ی همهٔ این خانم‌ها «۱۹۶۴»، پرسونا «۱۹۶۷»، لحظهٔ گرگ و میش «۱۹۶۸»

بودلر. شارل پیر تولد ۱۸۲۱ / مرگ ۱۸۶۷

بزرگترین شاعر آخر دوران رمانتیسم فرانسه است، که آن را عصر «امپراتوری دوم» می‌نامند بودلر از آن شعرائیست که باگذشت زمان افتخار و شهرتی بیش از آنچه در دوران زندگی داشته‌اند بدست آورده‌اند به طوری که می‌توان گفت وی به قرن بیستم بیشتر از قرن نوزدهم تعلق دارد. حیات کوتاه وی سراسر با رنج و تلخی و بدبینی آمیخته بود.

وی مانند «ادگار آلن‌پو» شاعر و نویسنده بزرگ امریکایی، که بودلر «داستانهای عجیب» او را به فرانسه ترجمه کرد. از زندگی مبتذل و عادی فراری بود و چون «پو» روحی علیل و بیمار داشت شاهکار بسیار معروف بودلر «گلهای اهریمنی» یا «گلهای بدی» اوست که شهرت جهانی دارد. این اثر را محمدعلی اسلامی ندوشن به فارسی ترجمه کرده است.

مجموعه‌های مهم شعر او عبارتند از: تابلوهای پاریس، عصیان مرگ و سنگفرشها.

بورخِس. خورخه لوئیس **تولد ۱۸۹۹ / مرگ ۱۹۸۶**

نویسندهٔ آرژانتینی که به گفتهٔ استاد شاملو با کلمه معماری می‌کند کتاب «هزارتوهای بورخِس» ترجمه احمد میرعلائی از کارهای درخشان اوست. جهان فکری و داستانی او شگفت‌انگیز است حافظهٔ شگرف و مطالعات دامنه‌داری داشته چندانکه در یکی از داستانهایش به «منطق‌الطیر عطار» اشاره‌ای می‌کنند.

بول. هاینریش **تولد ۱۹۱۷ / مرگ ۱۹۸۵**

نویسنده‌ی آلمانی که رئالیسم تند همراه با طنز خاص وی، به ویژه در کتاب آدم از کجا می‌آیی؟ «۱۹۵۰» کاملاً مشهود است. در این کتاب سرگذشت اندوهبار سپاه شکست خوردهٔ آلمانی راکه خاک از رومانی عقب می‌نشیند با تمام امیدهای از کف رفته‌شان با تلخی تصویر کرده است. زیباترین و شاعرانه‌ترین اثرش آشنایی با شب است که به سال ۱۹۵۳ منتشر شده و سرگذشت زوج بیچاره‌ای است که بانومیدی می‌کوشند زندگی‌شان را نجات دهند. کتاب دیگر بول عقاید یک دلقک است که در سال ۱۹۶۳ نشر یافت. وی در سال ۱۹۷۲ برندهٔ جایزه‌ی ادبی نوبل شد. آثار ترجمه شده عقاید یک دلقک «شریف لنکرانی» و سیمای زنی در میان جمع «مرتضیٰ کلانتریان» و...

بولگاکف. میخائیل **تولد «؟» / مرگ ۱۹۴۰**

پزشک و نویسنده‌ی نام‌آور شوروی سابق. رمان او با عنوان «مرشد و مارگریتا» در زمان حیاتش چاپ نشد و پس از مرگ او توسط همسرش به صورت پلی‌کپی تکثیر شد. اگر منصفانه نگاه کنیم رئالیسم جادوئی با بولگاکف آغاز می‌شود.

در رمان «مرشد و مارگریتا» نظام آن دوران به خوبی نمایان شده است.

از کتاب "مرشد و مرگریتا" ۳۰۰۰۰ نسخه چاپ شد که ۲۶ هزار نسخه‌ی آن به خارج صادر شد! تمام نسخه‌های توزیع شده در شوروی یک شبه تمام شد و کتاب به نزدیک صد برابر قیمت روی جلد خرید و فروش می‌شد. مرشد و مارگریتا به ترجمه‌ی عباس میلانی چاپ شده است.

بونوئل. لوئیس **تولد ۱۹۰۰ / مرگ ۱۹۸۳**

کارگردان اسپانیائی اهل آراگون که پس از اتمام تحصیلاتش در سال ۱۹۲۵ عازم پاریس شد و در آنجا به عنوان دستیار «ژان اپستان» انتخاب شد. به اتفاق «سالوادور دالی» «نقاش معروف

سوررئالیست» فیلم سوررئالیستی سگ آندالوزی را ساخت که سر و صدای زیادی به پا کرد. خاطرات او با عنوان «تا آخرین نفس‌هایم» به فارسی برگردانده شده است.

بونوئل سبک‌های مختلف هنر فیلم‌سازی را تجربه کرد و از فیلمهای معروف او: **ویریدیانا، عصر طلا، رابینسون کروزو، سرزمین بی‌نان، زیبایی روز** و **خاطرات یک مستخدمه** را می‌توان نام برد.

بوئوناروتی، میکل آنجلو معروف به میکل آنژ تولد: ؟ / مرگ: ؟

نقاش، مجسمه ساز و شاعر بزرگ ایتالیایی که از پایه گذاران اساسی هُنر رُنسانس به شمار می‌رود، سقف کلیسای سیستین که بر اساس قصه‌های تورات نقاشی شده است از شگفت‌انگیزترین کارهای هنری جهان است مجسمه‌های داود، موسیٰ، و سوگواری بر مسیح؟«پی یه تا» شهرت جهانی دارد.

بیزه. ژرژ تولد ۱۸۳۸ / مرگ ۱۸۷۵

اپرای «کار من» از برجسته‌ترین کارهای اوست فیلم سینمائی این اپرا توسط فرانچسکو رُزی کارگردانی شده است. در کودکی بیزه استعداد زودرس خود را در موسیقی نشان داد؛ و والدینش او را به این سمت سوق دادند. در دهسالگی وارد کنسرواتوار موسیقی پاریس شد. از کارهای او آرلزین، سنفونی شماره‌ی یک، صیادان مروارید، و بازی‌های کودکانه را می‌توان نام برد.

پاراجانف. سرگئی تولد «؟» / مرگ «؟»

کارگردان ناراضی کشور شوروی سابق که بیشتر عمرش در زندان گذشت. سه یا چهار فیلم از او به جا مانده است که همگی درون مایه‌ی مذهبی دارند با پرداختی سراسر نمادین. که درک فیلمهای او را مشکل می‌کند.

پاولف. ایوان پطروویچ تولد ۱۸۴۹ / مرگ ۱۹۳۶

روانپزشک روسی که ابتدا در یک مدرسهٔ مذهبی وارد شد و با راهنمائی‌های کشیش عالم و روشنفکری به «علوم» علاقه‌مند شد. پاولف از آن مدرسه مذهبی به دانشکدهٔ علوم طبیعی دانشگاه سَن پترزبورگ وارد شد. مطالعه‌ی کتابی تحت عنوان «عکس‌العمل‌های مغز» که روابط بین اعمال بدنی و اعمال روانی انسان را مورد بحث قرار می‌داد، سرانجام راه پاولف را معلوم کرد. تحقیقات وی در روش تحلیل اعمال بدن، وی را به عنوان یک دانشمند بین‌المللی معرفی کرد و در سال ۱۹۰۴ جایزه‌ی پزشکی نوبل را از آن خود کرد. آزمایش معروف سگ را او انجام داده است. این آزمایش بدین ترتیب است که او هر روز در ساعت معینی به سگی غذا می‌داد و در

حین عمل زنگی را به صدا در می‌آورد. پس از مدتی سگ به صدای زنگ عادت کرده بود و با شنیدن آن در می‌یافت که موقع ناهار است. پاولوف روزی بدون آن که غذایی به سگ بدهد زنگ را به صدا درآورد و مشاهده کرد که سگ در دهانش بزاق ترشح کرده است. این آزمایش در علم طبیعی بسیار معروف است. پس از اخذ جایزه‌ی نوبل دولت وقت، مقرری ماهانه قابل توجهی به عنوان هدیه برای او در نظر گرفت. او هنگامی که زنگها را برای سگها به صدا در می‌آورد، دانشمندان جهان را به جاده‌ای که به درک جدیدی از رفتار بشر منتهی می‌نمود، راهنمائی می‌کرد. روانپزشکی امروز عمدتاً در جهت نظریات پاولف است، و پیدایش انواع داروها که بر قسمت‌های مشخصی از مغز اثر می‌کنند جهان روانپزشکی را دگرگون کرده است.

پره‌ور. ژاک — تولد ۱۹۰۰ / مرگ ۱۹۷۷

شاعر و نویسنده و کارگردان بزرگ فرانسوی که دوران جوانی خود را در کافه‌ها و کلوپ‌های شبانه گذراند و در همین محلها بود که با آندره برتون پیشوای مکتب سوررئالیسم آشنایی یافت. بعد از مدتی ژاک وارد عالم سینما شد و پس از آشنایی با «مارسل کارنه» چند فیلم بی‌نظیر به عالم سینما هدیه کرد. در این دوران کتابهایی به نام‌های سخن‌ها «گفته‌ها» و نمایش از او انتشار یافت. امتیاز شعر او در این است که به دلخواه اندیشه‌های آشفته‌اش را بر روی کاغذ به جلوه در می‌آورد. به همین علت مورد علاقه‌ی مردم ساده و مخصوصاً جوانان فرانسوی است. وی را باید در ردیف شاعران سوررئالیست به شمار آورد.

فیلمنامه‌ی فیلم‌های، گوشه‌ای از ییلاق، جنایت آقای لانژ به کارگردانی ژان رنوار، روشنایی تابستان، به کارگردانی ژان گرمیون، حادثه در چمدان است، خداحافظ لئونارد به کارگردانی پیر پره‌ور «برادرش» و بالاخره فیلمنامه‌های درام مضحک ـ ساحل مه‌آلود ـ روز بر می‌خیزد ـ میهمان شب ـ بچه‌های بهشت و دروازه‌های شب به کارگردانی مارسل کارنه که با همکاری خود او به فیلم درآمد را می‌توان از ارزشمندترین کارهای او در زمینه‌ی سینما دانست.

تارکوفسکی. آندره — تولد ۱۹۳۲ / مرگ «؟»

کارگردان ناراضی شوروی سابق که دستمایهٔ آثارش بینش مذهبی و نوعی عرفان است. وی دانش سینما را در مدرسه عالی سینمای مسکو G.I.K تحت نظر «میخائیل رم» طی کرده و در سن ۲۸ سالگی فارغ‌التحصیل شده است.

دو فیلم کوتاه بنام‌های «امروز مرخصی نخواهد بود» «۱۹۵۹» و جاده صاف‌کن و ویلن «۱۹۶۰» پایان‌نامه‌ی تحصیلی اوست که واجد ارزشهای بسیاری است.

آثار او همگی مورد تأیید منتقدین جشنواره‌های مختلف واقع شده است.

از آثار اوست: کودکی ایوان «۱۹۶۲»، آندری روبلف «۱۹۶۶» و خوش اقبالی «۱۹۶۹»،

سولاریس «۱۹۷۲»، آینه «۱۹۷۴»، تعقیب پنهانی «۱۹۷۹»، نوستالژی «غم غربت» و ایثار.
تارکوفسکی در اثر سرطان درگذشت.

تسوایک. استفان تولد ۱۸۸۱ / مرگ ۱۹۴۲

نویسنده و بیوگرافی‌نویس بزرگ اتریشی که به شدت تحت تأثیر فروید بود و با انتشار اولین اثر به نام «لوند» خود را به عنوان یک نویسنده بزرگ به جهانیان شناساند. وی در سال ۱۹۴۲ در برزیل خودکشی کرد.

از کتابهای اوست، نامه یک زن ناشناس، شطرنجباز، تقدیر، ۲۴ ساعت از زندگی یک زن و در زمینه شرح حال کتابهای: بالزاک، ماژلان، فروید، تولستوی، ماری استوارت، ماری آنتونت، ماکسیم گورکی و ژوزف فوشه را می‌توان نام برد.

تولستوی. کنت لئونیکلایویچ تولد ۱۸۲۸ / مرگ ۱۹۱۰

نویسنده شهیر روسیه که در یک ایستگاه راه‌آهن جان سپرد. شاهکار او «جنگ و صلح» است که سالها قبل در ایران با ترجمه‌ی کاظم انصاری و اخیراً با ترجمه‌ی سروش حبیبی در دسترس است.

از کارهای دیگر او می‌توان از رمان آنا کارنینا، قزاقان، مرگ ایوان ایلیچ و... را نام برد.

چایکوفسکی. پیوتر ایلیچ تولد ۱۸۴۰ / مرگ ۱۸۹۳

آهنگساز بزرگ روس، از آثار او باله‌ی «دریاچه‌ی قو» شهرت جهانی دارد. هم چنین باله‌ی «فندق‌شکن» او محبوب همگان است. ۶ سنفونی نیز نوشته است که سنفونی ۵ و بخصوص سنفونی ۶ اعتبار موسیقیایی فراوان دارد.

حکمت. ناظم تولد ۱۹۰۲ / مرگ ۱۹۶۳

شاعر انقلابی ترکیه، که مدتهای مدید زندانی بود و در واقع زندگی او بین خانه و زندان رقم زده می‌شد پس از یک فرار سراسر حادثه به شوروی رفت و بسیار مقبول واقع شد. مرگ او در همان کشور روی داد. استاد شاملو بارها گفته بود که دیوار را از مقابل من ناظم حکمت برداشت و نه مایاکوفسکی..

حلاج. حسین بن منصور حلاج تولد «؟» / مقتول ۳۰۹ ه.ق

وی را به سبب تألیمات بدعت‌آمیز دستگیر کردند و به فتوای علمای وقت با شقاوت به قتل رساندند. در حال جذبه فریاد «اناالحق» می‌زد. شعر حافظ اشاره به اوست.

گفت آن یار کز و گشت سردار بلند / جرمش این بود که اسرار هویدا می‌کرد

داستایوسکی. فئودور میخائیلوویچ **تولد ۱۸۲۱ / مرگ ۱۸۸۱**

نویسندهٔ پرآوازه‌ی روسی که هیچ نویسنده‌ای در جهان نتوانسته است به شیوه‌ی پُر انتریک و روان‌شناختی او دست یابد. از آثار او «برادران کارامازوف» به ترجمه‌ی صالح حسینی،« جنایت و مکافات» به ترجمه‌ی مهری آهی، و «ابله» به ترجمه‌ی مشفق همدانی را می‌توان نام برد.

دوبووار. سیمون **تولد ۱۹۰۸ / مرگ ۱۹۸۶**

نویسنده معاصر فرانسوی، دوست و همکار ژان پل سارتر فیلسوف و نویسندهٔ نامور فرانسه. این زن تا آخر عمر همراه و همیار سارتر بود و با وجود هنرمند بودن خودش عظمت و بزرگی سارتر را می‌ستود. آثار مشهور او عبارتند از:

ماندارن‌ها، میهمان، خاطرات یک دختر وظیفه‌شناس، همه می‌میرند. خون دیگران، جنس دوم «ترجمه‌ی قاسم صنعوی»، و خاطرات چند جلدی، «ترجمه‌ی قاسم صنعوی» و نقد حکمت عامیانه «ترجمه‌ی مصطفی رحیمی».

دوراس. مارگریت **تولد ۱۹۱۴ / مرگ ۱۹۹۶**

متولد هندوچین از مستعمرات سابق فرانسه است. در هیجده سالگی سایگون را ترک کرد، و ساکن پاریس می‌شود از نویسندگان طراز اول «رمان نو» در فرانسه است. در هنر سینما هم دستی داشته و فیلم «هیروشیما عشق من» از کارهای خوب اوست از آثار اوست:

- هیروشیما عشق من ۱۹۴۳
- مُدراتو کانتابیله «ترجمه رضا سیدحسینی»
- درد
- می‌گوید ویران کن
- عاشق

و... .

در ۱۹۸۴ برندهٔ جایزهٔ کنکورد

رُزی. فرانچسکو **تولد ۱۹۲۲ / مرگ ـ**

کارگردان بزرگ ایتالیایی، اولین فیلم مستقل خود را در سال ۱۹۵۸ بوجود آورد و پس از سال ۱۹۶۲ یعنی بعد از نمایش سومین فیلمش به نام «سالواتوره جولیانو» به شهرت جهانی رسید.

رُزی یکی سینماگران واقع‌گرای متفکری است که عقیده‌اش را در مصاحبه‌ای با مجله‌ی

«فیلمز اندفلمینگ» بطور خلاصه چنین بیان می‌نماید: واقعیت آنقدر غنی است که نیازی به خیال‌پردازی ندارد. باید فقط تجزیه و تحلیل کرد.

فرانچسکو رُزی یکی از درخشانترین چهره‌های نسل جوان سینمای ایتالیا و دارای قدرت بیان و ایجاد تعادل در حفظ عناصر دراماتیک داستان است که در بسیاری از آثارش مسائل اجتماعی و روانی را به شکل تازه‌ای از نقطه نظر بیان سینمائی توصیف می‌کند. از آثار اوست:

دستها روی شهر «۱۹۶۳»، لحظه‌ی حقیقت «۱۹۶۵»، یکی بود یکی نبود «۱۹۶۷»، اجساد والا «۱۹۷۵»، سه برادر «۱۹۸۰» سیندرلا به سبک ایتالیائی، زیرزمینهای واتیکان و مسیح به ابولی نمی‌آید.

رستم‌التواریخ

نوشته‌ی محمدهاشم آصف «رستم‌الحکما» از متون تاریخی دورهٔ قاجار است که از سال ۱۱۹۳ هجری بتدریج نوشته و به سال ۱۲۰۹ به پایان رسیده است و در سال ۱۲۴۷ در زمان سلطنت فتحعلی شاه قاجار به نظر هفت تن از شاهزادگان رسیده و مورد پسند واقع شده است.

موضوع کتاب رویدادهای زمان سلطنت شاه سلطان حسین صفوی تا اواسط سلطنت فتحعلی‌شاه قاجار است و به شکل حکایت‌های طنزآمیز می‌باشد.

زولا. امیل — تولد ۱۸۴۰ / مرگ ۱۹۰۲

نویسنده‌ی ناتورنالیست «طبیعت‌گرا» که به واسطه‌ی عریان کردن پلشتی‌های درون آدمی و جامعه معروف است. او با هنرمندان امپرسیونیست فرانسه حشر و نشر داشت و به خصوص دوست پل سزان بود. بسیاری از آثار او به فارسی ترجمه شده است. مانند: نانا به ترجمه‌ی عبداللّه توکل، زمین به ترجمه‌ی محمدتقی غیاثی، دارایی خانواده‌ی روگن ساکار به ترجمه‌ی محمدتقی غیاثی، ژرمینال به ترجمه‌ی ابوالفتوح امام، سهم سگان شکاری و...

ژید. آندره — تولد ۱۸۶۹ / مرگ ۱۹۵۱

از نویسندگان و شخصیتهای ادبی بزرگ فرانسه است که با اولین کتاب خویش تحت عنوان دفترهای آندره والتر توانست به مجامع ادبی راه پیدا کند پس از آن با «مالارمه» شاعر مشهور فرانسوی آشنا شد و در نزد او پیشرفتهای بسیاری کرد. در سال ۱۹۴۷ به دریافت جایزه‌ی ادبی نوبل نایل شد. از وی کتابها و اشعار زیادی به جا مانده که از همه مهمتر می‌توان این آثار را نام برد.

مائده‌های زمینی و مائده‌های تازه ترجمه‌ی حسن هنرمندی، ترجمه‌ی دیگر این کتاب توسط جلال آل‌احمد و پرویز داریوش صورت گرفته است. رمان سکه‌سازان ترجمهٔ حسن هنرمندی، رمان در تنگ ترجمه‌ی رضا سیدحسینی و عبداللّه توکل مجموعهٔ مقاله‌ی اندرز به نویسندگان

جوان ترجمه‌ی رضا سیدحسینی، بازگشت از شوروی ترجمه‌ی جلال آل‌احمد و هانری میشو راکنف کنیم، بهانه‌های تازه، آهنگ روستایی و بازگشت کودک هرزه.

سارتر. ژان پل **تولد ۱۹۰۵ / مرگ ۱۹۸۰**

نویسنده و منتقد و فیلسوف بزرگ فرانسوی که در سال ۱۹۳۸ فعالیت مطبوعاتی خود را شروع کرد و کتابی تحت عنوان «تخیل» منتشر کرد، سال بعد وی مجموعه داستانهای کوتاه را تحت عنوان دیوار و رمانی به نام «تهوع» نگاشت که باعث شهرت او شد. در جنگ دوم جهانی وی توسط آلمانها زندانی شد، ولی مدتی بعد آزاد شد. او پس از آزادیش نمایشنامه‌ی مگس‌ها را نوشت. سارتر در سال ۱۹۶۴ برنده‌ی جایزه‌ی نوبل شد، ولی به دلایلی از قبول آن خودداری کرد. فلسفهٔ او اگزیستانسیالیسم است و معتقد است که وجود مقدم بر ماهیت است. از آثار دیگر او باید کتابهای: زنان تروا، هستی و نیستی، کلمات و نقادی عقل دیالکتیک را نام برد.

ساند. آماندین اوروره لوسی دوپن معروف به ژرژساند
تولد ۱۸۰۴ / مرگ ۱۸۷۶

نویسندهٔ فرانسوی که ماجراهای عشقی او با هنرمندان معاصرش پرآوازه است از اولین زن‌های فمنیست در جهان ادبیات است.

آثار او علی رغم شهرت بسیار در زمان حیات نویسنده در جهان امروز ارزش چندانی ندارد، از کتابهای او می‌توان ژان دولارش، اعترافات زن، یک دختر جوان، مادموزل دومرگان، نامه‌های یک مسافر و تاریخ زندگی من را نام برد.

ساندرار. بلز **تولد ۱۸۷۷ / مرگ ۱۹۶۱**

نویسنده و شاعر فرانسوی سویسی الاصل که سفرهای متعدد به نقاط مختلف دنیا کرد و به مشاغل گوناگون پرداخت. در جنگ بین‌الملل اول در یک لژیون خارجی به خدمت سربازی درآمد و یک بازویش را از دست داد. آثار منثور او بیشتر حماسه‌ای است از شرح‌حال خود نویسنده و داستان ماجراجویان و زراندوزان عصر جدید. از رمانهای او می‌توان کتابهای مراواژین، اعتراف دان‌یاک، زندگی خطرناک، مرد صاعقه‌زده، دست بریده، فیلم‌های بی‌تصویر و طلا را نام برد.

سَندبرگ. کارل **تولد ۱۸۷۸ / مرگ ۱۹۶۷**

شاعر و نویسنده‌ی امریکائی که یکی از بزرگترین تاریخ‌نویسان، شُعرا روزنامه‌نویسان آن دیار به حساب می‌آید طبق گفته‌ی استاد احمد شاملو این سه تن «هیوز، کالدول و سندبرگ» به دلیل داشتن تمایلات ضدامریکائی آثارشان چاپ نمی‌شود ولی بابت حق‌الزحمه تألیف کتاب به

خانواده‌ی آنان وجهی پرداخت می‌شود. «واژه‌ی اوت آوپرینت به چنین مواردی اطلاق می‌شود.»

سولژنستین. *الکساندر* **تولد «؟» / مرگ «؟»**

نویسنده‌ی ناراضی شوروی سابق که به امریکا پناهنده شد ولی وقتی بر علیه نظام امریکا سخن‌رانی کرد. ارزش تبلیغاتی خود را از دست داد و چوب دوسر طلا شد. از آثار او؛ بخش سرطان، مجمع‌الجزایر گولاک، نامه به زمامداران شوروی و یک روز از زندگی ایوان دنسوویچ را می‌توان نام برد.

سهروردی «یحیی بن حبش ملقب به شهاب‌الدین و شیخ اشراق»
تولد ۵۴۹ ه.ق / مرگ ۵۸۷ ه.ق

او در بسیاری از موارد شرع خلاف رأی پیشینیان نظر داده است. از حکمت ایرانی و اصطلاحات دین زرتشتی استفاده کرده است. متعصبان او را به الحاد متهم کرده‌اند که به دست صلاح‌الدین ایوبی در ۳۸ سالگی به شهادت رسید. از آثار او حکمة اشراق، آواز پَر جبرئیل، رساله‌ی عشق، سفیر سیمرغ و...

شوپن. *فردریک* **تولد ۱۸۱۰ / مرگ ۱۸۴۹**

موسیقیدان بزرگ لهستانی که در ۸ سالگی وارد عالم موسیقی شد. و در ۲۲ سالگی با ژرژساند آشنا شد او هرگز سمفونی ننوشت ولی چند کنسرت و پیانو دارد که از شاهکارهای عالم موسیقی است، تکنوازی‌هایی که برای پیانو نوشته بی‌نظیر است. او در عشق به ژرژساند دو وجه مادر و معشوق را می‌یافت.

شولوخف. *میخائیل الکساندرویچ* **تولد ۱۹۰۵ / مرگ ۱۹۸۴**

نویسنده‌ی معاصر روسی در سال ۱۹۰۵ در روستای «کروژیلین» از نواحی «دونتر» واقع در «رستوف» شوروی متولد شد. پدرش از اهالی «ریازان» بود و شغل کشاورزی و دامداری داشت. مادرش نیز از نژاد قزاقها بود. پس از مدتی تحصیل در دبستان، مدرسه را رها کرد و نزد پدرش به کار پرداخت. در سال ۱۹۱۷ در انقلاب شرکت جُست و مدت مدیدی در جنگ‌های داخلی شرکت کرد. در سال ۱۹۲۰ به نزدیکی رود «دُن» رفت و در زمینهای اطراف آن به کشاورزی پرداخت. اولین مقاله‌ی خودش را در سال ۱۹۲۳ در روزنامه‌ی «کامسامول» چاپ و منتشر ساخت. نخستین کتابش را در سال ۱۹۲۵ به رشته تحریر درآورد. بعد از مدتی دست به کار عظیمی زد و آن خلق اثری بزرگ به نام «دن آرام» یا «دن به آرامی جاری است» بود. اولین قسمت این رمان در سال ۱۹۲۸ انتشار یافت. نوشتن این کتاب تا سال ۱۹۴۰ به طول انجامید و زمانی که

کتاب انتشار یافت شهرت زیادی برای او به ارمغان آورد و به عضویت فرهنگستان شوروی انتخاب گردید. شولوخف در سال ۱۹۶۵ برندهٔ جایزهٔ ادبی نوبل شد. از بهترین آثار اوست:
دن آرام، سرنوشت یک انسان، قصه‌های دُن، زمین نوآباد «از سال ۱۹۳۲ تا ۱۹۶۰» و آنها که برای وطن می‌جنگند.

عین‌القضات همدانی **تولد ۴۹۲ همدان / مقتول ۵۲۵**

عین‌القضات به فارسی «یعنی چشم داوران» افکار و آثار او در عمر کوتاهش نشان دهنده‌ی کمال نبوغ اوست کتاب تمهیدات در بیان ده اصل تصوف نوشته شده است و لبریز شور و عشق است وی به جرم کفر و ادعای الوهیّت به دار کشیده شد.

فروید. زیگموند **تولد ۱۸۵۶ / مرگ ۱۹۳۹**

پدر روانشناسی نو در حین تحصیل طب و معالجهٔ بیماران روانی به این نتیجه رسید که مسائل مختلفی در مورد شناخت انسان وجود دارد که علم آن زمان قادر به پاسخگویی آن نبود. پس به مطالعهٔ روان خود و بیمارانش پرداخت کتاب تعبیر رویا بر اساس خوابهای خود او بوجود آمد نظریه‌ی او در مورد **لیبیدو جهان** آن زمان را حیرت زده کرد نظریه‌ی او درباره‌ی ضمیر آگاه و ضمیر نیمه آگاه و ضمیر ناخودآگاه اساس تز او را در تکوین شخصیت انسان مستحکم کرد. با آغاز جنگ جهانی دوم به انگلستان پناه برد و زمانی که پا به امریکا گذاشت شهرت و اعتبار او به عنوان یک دانشمند درجه یک آشکار شد از آثار او می‌توان: آینده یک پندار به ترجمه‌ی هاشم رضی و تعبیر رویا به ترجمه‌ی دکتر ایرج پورباقر و کتاب جامع فرویدیسم تألیف و ترجمه‌ی آریان‌پور را نام برد.

کالدول. ارسکین **تولد ۱۹۰۳ / مرگ «؟»**

نویسنده‌ی بزرگ امریکا که به دلایل سیاسی از چاپ آثار او به نحو غیرمستقیم جلوگیری می‌شد. مجموعه داستان قصه‌های پدرم توسط استاد احمد شاملو به فارسی برگردانده شده است. همچنین جاده‌ی تنباکو و یک وجب خاک خدا به فارسی برگردانده شده است. طبق گفته‌ی استاد احمد شاملو شرایطی ایجاد کردند که منجر به مرگ او شد.

کشف الاسرار و عدة الابرار

این کتاب ده جلدی که توسط علی اصغر حکمت تصحیح و چاپ شُده است، شامل تغیر ادبی و عرفانی قرآن مجید است. «میبدی» از شاگردان «خواجه عبدالله انصاری» است که در سال ۵۳۰ هجری قمری گفته‌های آن پیر طریقت را یادداشت کرده و حال کتابی چنین شیوا بانثر

روان در دسترس ماست. گزیده‌ای از این تغییر توسط «حبیب اللّه آموزگار» چاپ شده است که برای خوانندگان عادی قابل استفاده است. استاد احمد شاملو دوبار این تفسیر ده جلدی را از ابتدا تا انتها خوانده بود.

کوئستلر. آرتور **تولد ۱۹۰۵ در بوداپست / مرگ ۱۹۸۳ در لندن**

نویسنده‌ی بزرگی که پس از پایان تحصیلات دبیرستان برای ادامه‌ی تحصیل به دانشگاه وین رفت. از سال ۱۹۲۷ کار نویسندگی را در انتشارات اولشتاین در برلن شروع کرد و یگانه خبرنگاری بود که در سفر علمی گراف زیپلین به قطب شمال شرکت داشت.

در آغاز جنگ جهانی دوم کوستلر در فرانسه بود و سردبیری هفته نامه‌ای را به عهده داشت، پس از آن با انتشار کتاب ظلمت در نیمروز شهرت جهانی پیدا کرد.

پس از پایان جنگ، روزگاری در هند، ژاپن، اسرائیل و امریکا اقامت داشت و اواخر عمر در لندن به سر می‌برد. سرانجام روز پنجشنبه سوم مارس ۱۹۸۳ در ۷۷ سالگی به اتفاق زنش و به پیروی از هدف انجمن "Exit" که عضو آن بود به زندگی پرماجرای خود خاتمه داد... زیرا که به موجب آیین این انجمن «هر کسی حق دارد که هر وقت لازم بداند، آبرومندانه از این جهان برود»

از آثار اوست: نوشته‌ی ناپیدا، خوابگردها، رسیدن و برگشتن، قبیلهٔ سیزدهم، انسانها تشنه‌اند و آدم ماشینی.

کوندرا. میلان **تولد ۱۹۲۹ / مرگ ـ**

در سال ۱۹۲۹ در ایالت برونو چکسلواکی بدنیا آمد از سال ۱۹۷۵ مقیم پاریس است. جهان غرب بسیار کوشیده است که او را نویسندهٔ بزرگی تحویل جهانیان دهد. درونمایه آثار او فلسفه است اما بشکل سطحی، و گاه به تنهائی و بیگانگی انسان می‌پردازد آثار ترجمه شده:

بار هستی، جاودانگی، شوخی، عشق‌های خنده‌دار، والس، خداحافظی و هنر زمان «نقد».

گاوراس. کوستا **تولد «؟» / مرگ «؟»**

فیلمساز یونانی‌الاصل تبعید شده از یونان، تحصیل‌کرده‌ی فرانسه و مقیم این کشور، یکی از جنجال برانگیزترین فیلمسازان جهان است. پس از فیلم جنائی «قتل در قطار» «۱۹۶۵» با دومین فیلمش «گروه ضربت» «۱۹۶۷» قدم در حیطه سینمای سیاسی گذاشت و تسلط فنی و تکنیکی خود را نشان داد. پس از فیلم "Z" «۱۹۶۸» ـ که مشهورترین فیلم سیاسی تاریخ سینما قلمداد شده کار او همواره با اظهارنظرهای ضد و نقیضی همراه بوده است. در زیر بارش این نظرها، کوستاگاوراس مدعی می‌شود که اصولاً موضع سیاسی ندارد و فقط یک فیلمساز است. سال بعد با فیلم «اعتراف» جنجال پیرامون او بالا می‌گیرد. تا جایی که «ژان لوک‌گدار» او را یک فیلمساز

«سیا» ساخته می‌نامد. گاوراس همچنان از مرغ تخم‌طلائی خود بیشترین بهره را می‌گیرد و در سال «۱۹۷۲» فیلم «حکومت نظامی» را می‌سازد. در حالی که جنجال و کشمکش بین نظرگاههای موافق و مخالف کاستا گاوراس همچنان ادامه دارد، او فیلم دادگاه ویژه «۱۹۷۵» را می‌سازد.

وان گوگ. ونسان **تولد ۱۸۵۳ / مرگ ۱۸۹۰**

نقاش نابغه‌ی هلندی که زندگی سراسر شوریدگی و شیدایی داشته است. این نقاش در ایران بسیار شناخته شده است. جهت مطالعه‌ی زندگی نامه به کتاب شور زندگی نوشته ایروینگ استون به ترجمه‌ی محمدعلی اسلامی ندوشن و کتاب نامه‌های وان‌گوگ به ترجمه‌ی رضا فروزی مراجعه شود.

گلدینگ. ویلیام **تولد ۱۹۱۱ / مرگ ـ**

رمان‌نویس انگلیسی منتقد اصالت عقل و افکار مدرنیته.

او در آثارش به اعماق ضمیر انسان نفوذ می‌کند تا بر اساس آن رفتار انسانی را تجزیه و تحلیل کند.

از آثار اوست: سالار مگس‌ها «۱۹۴۵»، پینچر مارتین «۱۹۵۶»، تاریکی قابل رویت «۱۹۷۹»، او در سال ۱۹۸۳ برنده‌ی جایزه‌ی نوبل شد.

گوگن. پل **تولد ۱۸۴۸ / مرگ ۱۹۰۳**

نقاش سمبولیست فرانسوی که جزو گروه نقاشان رد شده که بعدها نام امپرسیونیست به خود گرفتند. گوگن بسیار ماجراجو و پر شر و شور بود. زندگی خانوادگی و شغل رسمی خود را رها کرد و پس از ماجراهای بسیار به جزایر مارتینیک رفت و در آنجا به نقاشی پرداخت. از دوستان ونسان ون‌گوگ بود و چون او را هنرمندتر از خود یافت به تحقیر و تحریک او مبادرت کرد که داستان معروف بریده شدن گوش ون‌گوگ بدنبال منازعه با او بود. یعنی زمانیکه ون‌گوگ دریافت که با کاردک نقاشی در تعقیب گوگن بود، اقدام به بریدن نرمهٔ گوش خود کرد.

گینز برگ. یوگنیا س **تولد: ؟ / مرگ: ؟**

نویسنده‌ی روسی که به جرم تروتسکیست بودن علی رغم بی‌گناهی سالهای سال در زندان بوده است، در زمان خروشچف از او اعاده‌ی حیثیت می‌شود و او زنده‌گی ادبی خود را شروع می‌کند کتاب سفری در گردباد، ترجمه‌ی مهدی سمسار از بهترین آثار اوست.

لورکا. فدریکو گارسیا **تولد ۱۸۹۸ / مرگ ۱۹۳۶**

شاعر سوررئالیست «فراواقع‌گرا» اسپانیایی که بدست عُمّال فرانکو دیکتاتور اسپانیا کشته شد.

لورکا، با بونوئل و سالوادور دالی حشر و نشر داشت. هر سه در جهان سوررئالیستی خود آثار ماندنی به جا گذاشته‌اند.

لیست. فرانتس **تولد ۱۸۱۱ / مرگ ۱۸۸۶**

موسیقیدان بزرگ مجارستانی است که از طفولیت موسیقی را آغاز کرد. نخستین کنسرت او در پاریس انجام شد که با موفقیت شایانی روبرو گشت. موسیقی پیانویی و اتودهای بزرگ لیست، تکنیک مدرن پیانو را باب کرد. اما آنچه که او بیشتر از هر چیز برای سازها نوشت به احتمال «سونات» است. و اصیل‌ترین آثارش، آثار این سالهای آخر است.

این آثار نشان از دوبوسی و بارتوک دارند «سومین مفیستووالس، ابرهای خاکستری، گوندولای شوم» لیست در آثار سنفونیک خود، خالق پوئم سنفونیک مدرن بر پایه‌ی تغییر تم‌ها است.

برخی از صفحه‌های او بدین نام است. کریستوس «فوره» سونات «هوروویتز» دو کنسرتو «ایشتر» و ملودی‌ها «سوزی»

مارکز. گابریل گارسیا **تولد ۱۹۲۸ / مرگ ــ**

نویسنده‌ی کلمبیائی که از سرشناس‌ترین و مطرح‌ترین نویسندگان امروز جهان است. نویسنده‌ای که نام امریکای لاتین را در دو سه دهه اخیر به عنوان کانون خلاقیت آثار ادبی دنیا پرآوازه کرده است. وی پس از اتمام تحصیلات دانشگاهی خود در نشریه ال اسپکتادو به عنوان گزارشگر خارجی در رم، پاریس، بارسلون، کاراکاس و نیویورک به کار پرداخت. از آثار او می‌توان کسی به سرهنگ نامه نمی‌نویسند. داستانهای دیگر، پائیز پدرسالار، وقایع‌نگاری مرگی از پیش اعلام شده، عشق سال‌های وبا را نام برد و صد سال تنهایی با ترجمه‌ی خوب بهمن فرزانه» و زائران غریب «با ترجمه‌ی شیوای صفدر تقی‌زاده»... در دسترس است. گابریل گارسیا مارکز در سال ۱۹۸۲ به دریافت جایزه‌ی نوبل در ادبیات نائل آمد. مارکز را یکی از برجسته‌ترین داستان‌نویسان مکتب «رئالیسم جادویی» دانسته‌اند. او اکنون در مکزیکوسیتی زندگی می‌کند.

مالر. گوستاو **تولد ۱۸۶۰ / مرگ ۱۹۱۱**

یکی از بزرگترین رهبران ارکستر در تمامی اعصار بود.

شخصیتی بسیار پیچیده داشت. نوعی شیزوفرنی «بیماری شقاق شخصیت» در او دیده شد

که توسط کارل گوستاو یونگ درمان شد. مالر آخرین فرد از نسل سنفونی‌سازان بزرگ اتریشی و آخرین نسل رمانتیک‌های بزرگ آلمانی است از او ۹ سنفونی و... به جا مانده است.

مالرو. آندره تولد ۱۹۰۱ / مرگ ۱۹۷۶

نویسنده‌ی معاصر فرانسوی که ابتدا به علت علاقه‌اش به باستان‌شناسی و هنرهای قدیمی به تحصیل این رشته پرداخت و آنگاه در مدرسه‌ی زبان‌های شرقی شهر پاریس به فراگرفتن زبان «سانسکریت» پرداخت. سپس به چین سفر کردو در آنجا دست به چاپ و انتشار یک روزنامه محلی زد و بزودی طرفدار انقلابیون چین شد. مدتها در ارتش انقلاب می‌جنگید و به نفع آنها فعالیت می‌کرد اما بزودی از انقلابیون دلسرد شد و به فرانسه بازگشت.

در سال ۱۹۲۸ با انتشار کتاب «فاتحان» که از آثار برجسته‌ی او به شمار می‌رود بسرعت مشهور شد. شهرت مالرو با انتشار کتاب سرنوشت بشر کامل شد و جایزه‌ی ادبی گنکور را نیز نصیب وی ساخت. در جنگ دوم جهانی علیه آلمانها جنگید: سالها پس از گذشت ایام جنگ به «راست» گرائید و وزیر فرهنگ کابینه‌ی «ژنرال دوگل» شد و علاوه بر فعالیت‌های ادبی که داشت به سیاست نیز علاقه‌مند شد و در بعضی از کتابهایش به تشریح عقاید مخصوص خود راجع به سیاست پرداخت و علیه جنگ و خونریزی مبارزه‌ی سختی را آغاز کرد. او از نویسندگان برجسته‌ی فرانسه محسوب می‌شود.

مهمترین آثار او از این قرار است راه سلطنتی، ضد خاطرات «به ترجمه‌ی رضا سیدحسینی و ابوالحسن نجفی»، سرنوشت بشر، وسوسه‌ی غرب، فاتحان، روانشناسی هنر، جنگ با فرشته، روزهای خشم، امید «به ترجمه‌ی رضا سیدحسینی».

مایاکفسکی. ولادیمیر تولد ۱۸۹۴ / مرگ ۱۹۳۰

شاعر روسی که در طول این نیم قرن حکومت شوروی بسیار مورد ستایش قرار گرفته است و علت اساسی این موفقیت فوق‌العاده این بود که وی گذشته از داشتن افکار تند انقلابی در طرز شعر گفتن نیز انقلابی پدید آورد. او به وجود آورنده‌ی مکتبی تازه در شعر است که شعر روزنامه‌ای نام دارد. سبک این گروه شاعران را «فوتوریسم» می‌نامند. مایاکوفسکی ظاهراً در اعتراض به نام استالینیستی خودکشی کرد.

موپاسان. هانری رنه آلبرت گی دو تولد ۱۸۵۰ / مرگ ۱۸۹۳

شاعر و نویسنده‌ی فرانسوی که با مجموعه‌ی شعر «خداوند متعال» وارد عرصه‌ی ادبیات شد و با انتشار داستان گلوله‌ی توپی به شهرت رسید. گی دوموپاسان در سال ۱۸۸۰ داستان «تپلی» و مجموعه شعری به نام «منظومه‌ها» را منتشر کرد و به واسطه‌ی تحقیر طبقه‌ی بورژوا تحت

تعقیب قرار گرفت.

موپاسان نویسنده‌ایست «ناتورالیست» و بدبین. نثری شیوا و زیبا دارد که مملو از کنایه‌های مخصوص خودش می‌باشد. موپاسان به خاطر اختلالات مغزی یکبار دست به خودکشی زد ولی نجاتش دادند. اما یک سال بعد در سن ۴۳ سالگی به بیماری فلج اعصاب درگذشت. کتابها و آثار معروف او عبارتند از،

یک زندگی، نیرومند همچون مرگ، صلح در خانه، لبخند بخت، گلوله توپی و هورلار.

از این نویسنده مجموعه داستان تپلی توسط محمد قاضی ترجمه شده است.

موتسارت. ولفگانگ آمادئوس تولد ۱۷۵۶ / مرگ ۱۷۹۱

نابغه‌ی اتریشی الاصل موسیقی کلاسیک که بیش از ۶۰۰ اثر معتبر از او به جا مانده است. دون ژوان، نی سحرآمیز و عروسی فیگارو، و ۴۱ سنفونی و... همه شاهکار اوست.

موسه. آلفره دو تولد ۱۸۱۰ / مرگ ۱۸۵۷

شاعر و نویسنده‌ی فرانسوی که در آغاز جوانی ابتدا به تحصیل علوم طب و حقوق و فن نقاشی پرداخت لکن طبع شاعر با هیچ یک از آنها سازگار نیفتاد و شاعری پیشه کرد.

مهمترین آثار منظوم موسه قطعات شبهاست که در لطف و تأثیر و دل‌انگیزی با بهترین اشعار لامارتین برابر است. سایر آثار او عبارتند از:

داستان یک مرغ سفید، اعترافات، شب ماه مه.

نرودا. پابلو تولد ۱۹۰۴ / مرگ ۱۹۷۳

شاعر اهل شیلی و سرشناس‌ترین شاعر اسپانیایی زبان بعد از فوت «گارسیا لورکا» است. نخستین کتابش را در سال ۱۹۲۳ انتشار داد و با همین کتاب در شیلی به نام شاعری اصیل و ملی شناخته شد. سپس با کتاب اقامت بر روی زمین که در دو جلد و به ترتیب در سالهای ۱۹۳۱ و ۱۹۳۵ چاپ شد شهرت یافت. در سال ۱۹۷۱ جایزه‌ی ادبی نوبل به او تعلق گرفت. کتابهای معروفش عبارتند از:

من هستم، اشعار ابتدایی، اشعار تکمیلی و بلندی‌های ماچوپیچو.

نیچه. فردریک ویلهلم تولد ۱۸۴۴ / مرگ ۱۹۰۰

شاعر و فیلسوف بزرگ آلمانی که در ۱۲ سالگی شروع به سرودن شعر کرد. او که ابتدا در رشته الهیات تحصیل می‌کرد بزودی از مسیحیت روگردان شد. از سال ۱۸۷۹ نیچه استاد فیلولوژی «فلسفه‌شناسی» در دانشگاه بال بود و مرید و طرفدار شوپنهاور فیلسوف شهیر آلمانی.

وی با واگنر آهنگساز آلمانی دوستی نزدیک داشت لیکن بعدها گوشه‌ی انزوا گرفت و از همه دوستانش روی گردان شد.

کتاب «چنین گفت زردشت» که از مهمترین آثار نیچه در فلسفه است توسط داریوش آشوری به فارسی برگردانده شده است.

از آثار نیچه می‌توان اشیاء انسانی و خیلی هم انسانی، مسافر و سایه‌اش، سپیده‌دم، فراسوی نیک و بد «به ترجمه‌ی داریوش آشوری»، اراده‌ی معطوف به قدرت و «دجال» به ترجمه‌ی عبدالعلی دستغیب را نام برد.

وایلد. اسکار فینگال افلاهرتی ویلز — تولد ۱۸۵۴ / مرگ ۱۹۰۰

نمایشنامه‌نویس و داستانسرای بزرگ ایرلندی که در خانواده‌ای اهل ادب پا به عرصه گذاشت، او نخستین شعرش را دربارهٔ فوت خواهر جوانش سرود. مردی بود که در محافل ادبی فرانسه راه داشت و مانند لرد بایرون در قاره اروپا بلند آوازه بود. آثار برجسته شعر و درام و داستانهایش را در سالهای ۱۸۸۵ تا ۱۸۹۱ پدید آورد. شاهزادهٔ خوشبخت، تصویر دوریان‌گری، جنایت لرد آرتور. او نمایشنامهٔ سالومه را در سال ۱۸۹۱ برای خانم سارا برنار هنرپیشه بزرگ فرانسه نوشت. نمایش این تآتر در انگلستان قدغن شد، ولی کمدی‌های او مانند: بادبزن خانم ویندرمیر، زن بی‌اهمیت، شوهر دلخواه و اهمیت ارنست بودن، چنان در تآترهای لندن استقبال شد که برایش ثروت کلانی فراهم آورد. ولی سرانجام روزگار بدی پیدا کرد و با حبس و بدنامی و ورشکستگی دمساز شد.

ویتمن. والت — تولد ۱۸۱۹ / مرگ ۱۸۹۲

شاعر بزرگ و آزادیخواه امریکائی که با انتشار کتاب برگهای علف «که شعر نو» امریکا تلقی می‌شود شهرت یافت، در آثار او عشقِ به آزادی و دموکراسی، تقوا و پاکی انسانها و شور بی‌قرار، نسبت به هستی مشهود است.

هگل. گئورگ ویلهلم فریدریش — تولد ۱۷۷۰ / مرگ ۱۸۳۱

فیلسوف ایده‌آلیست آلمانی که «ایده‌آلیسم دیالکتیک» او بسیار معروف است. فلسفه‌ی او بسیار پیچیده و برگرفته از فیلسوفانِ بزرگی چون افلاطون بود در سال ۱۸۱۲ رساله‌ی مشهور «معرفت علم منطق» را نگاشت و در سال ۱۸۱۶ استاد فلسفه‌ی دانشگاه هایدلبرگ شد و مکتب فلسفی تازه‌ای را پی ریخت و به نوشتن اثر گرانمایه‌ای به نام «دایرةالمعارف علوم فلسفی» پرداخت که نام او را بلندآوازه کرد. در سال ۱۸۱۸ به برلین سفر کرد و در آنجا تا پایان عمر به تدریس فلسفه مشغول شد و در ۱۴ سپتامبر ۱۸۳۱ بر اثر وبا درگذشت. آثار عمده‌ی هگل شامل،

علم منطق، دائرةالمعارف علوم فلسفی، اصول فلسفه حقوق و درسهایی درباره‌ی فلسفه‌ی تاریخ است.

هولدرلین. جوان کریستین فردریک **تولد ۱۷۷۰ / مرگ ۱۸۴۳**

شاعر رمانتیک آلمان که اشعار زیادی از او به جا مانده است. رُمانی نیز نوشته است به نام مرگ آمْپتوکلس «۱۷۹۹» آثار او در قرن بیستم از شهرت بیشتری برخوردار شده است. چندان که بن‌جامین بیریتن برای تعدادی از آنها موسیقی نوشته است.

هیچکاک. آلفرد **تولد ۱۹۰۰ / مرگ ۱۹۸۰**

کارگردان بزرگ سینما که در انگلستان به دنیا آمد و در همانجا نیز دوره‌ی کارگردانی را دید و فیلمهای چندی در زمینه‌ی جنایی ساخت که از میان آنها می‌توان از «۳۹ پله» نام برد. در سال ۱۹۳۹ به امریکا رفت و بلافاصله فیلم «ربه‌کا» را ساخت. برجسته‌ترین آثار این کارگردان عبارتند از:

سوءظن، طناب، زندگی دوزخی، بیگانه‌ای در ترن، اعتراف به گناه، پنجره‌ی رو به حیاط، مردی که زیاد می‌دانست، حق‌السکوت، روح و پرده‌ی پاره.

هیوز. لنگستن **تولد ۱۹۰۲ / مرگ ۱۹۶۷**

شاعر سیاهپوست امریکائی که برگزیده‌ای از اشعار او به نام «سیاه همچون اعماق افریقای خودم» با ترجمه و دکلمه‌ی استاد احمد شاملو منتشر شده است.

یاسپرس. کارل **تولد ۱۸۸۳ / مرگ «؟»**

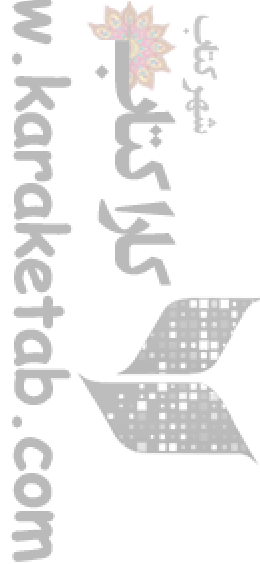
فیلسوف آلمانی که مدت ۵ سال به تحصیل طب پرداخت. قبل از جنگ هیتلر به علل سیاسی ازکار برکنار شد. از سال ۱۹۴۸ به بعد، وی به عنوان استاد فلسفه در بال مشغول کار گردید. فلسفه کارل یاسپرس اگزیستانسیالیسم است. با این حال سارتر عقیده دارد که او اگزیستانسیالیست مسیحی است.

یونگ. کارل گوستاو **تولد ۱۸۷۵ / مرگ ۱۹۶۱**

روانپزشک سوئیسی که در سال ۱۹۰۰ در رشته پزشکی از دانشگاه باسل فارغ‌التحصیل شد. بعد از آن خود را وقف روانپزشکی کرد و در دانشگاه زوریخ زیر نظر بلوار به مطالعاتش ادامه داد. او به شدت تحت تأثیر فروید بود و همکاریش را از سال ۱۹۰۶ با وی آغاز کرد، ولی در سال ۱۹۱۲ از او گسست. عقده جسمی نخستین بار به وسیله‌ی او مطرح شد. درون‌گرایی و

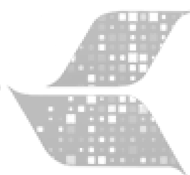
برون‌گرایی از اصطلاحاتی بود که وی ابداع کرد. یونگ روان را به روان ـ عینی «خودآگاه»، ناخودآگاه، و روان ـ ذهنی از «ناخودآگاه جمعی» تقسیم کرد که در میان آنها ارتباط مکمل و جبرانی وجود دارد. او خود را وقف نوشتن و کارش کرد. بجز روانشناسی آثار برجسته‌ای در زمینه اسطوره و ادبیات دارد. از آثار اوست:

مجموعه آثار در روانشناسی تحلیلی «۱۹۱۶»، روانشناسی ناخودآگاه «۱۹۱۶»، نمونه‌های روانشناسی «۱۹۲۳»، دو مقاله درباره روانشناس تحلیلی «۱۹۲۸»، مقالاتی درباره علم اسطوره‌شناسی «با همکاری کرنینی ۱۹۴۹»، روانشناسی و کیمیا «۱۹۵۳»، انسان جدید در جست و جوی روح «۱۹۳۳»، و بشقاب پرنده‌ها «۱۹۵۹».



منابع

۱. انسیکلوپدی یک جلدی لانگمن
۲. کارگردانان جهان ـ خسرو کریمی ۲ جلدی
۳. سینماگران جهان ـ علی‌اصغر شهیدی
۴. دائرة المعارف دانش و هنر ـ پرویز اسدی زاده، سعید محمودی و منوچهر اشرف الکتّابی
۵. فرهنگ معین «قسمت اعلام»
۶. فرهنگ بزرگ موسیقی «رولان دو کانده» ترجمه‌ی شهره شعشعانی
۷. تاریخ ادبیات جهان «باکنر تراویک» ترجمه‌ی عربعلی رضائی



به همین قلم منتشر شده است

۱. گزارش عذاب «مجموعه داستان»	۵۸
۲. افسانه‌های آذربایجان «۱»	۷۱-۷۲-۷۷
۳. در پیچ و خم دلبستگی «رمان»	۷۳
۴. ابرها و عقربها «مجموعه داستان»	۷۷
۵. حبیب پریشان خاطر «مجموعه داستان»	اسفند ۷۸
۶. سیری در زندگی و آثار هفده هنرمند «ترجمه»	



به همین قلم منتشر می‌شود:

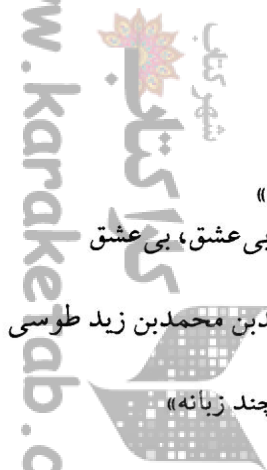
۱. رمان
- فصلی از انزوا
- از عشق و جنون
- مأموریت یک ماهه

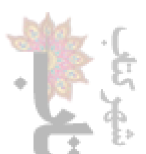
۲. مجموعه داستان
- و این سرگشته‌ها
- داستان خاطره‌های پدرم

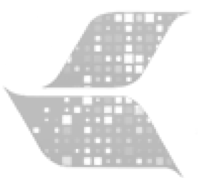
۳. مجموعه شعر
- نقاش و دریا
- نان به شاخ آهو
- عاشق آفتاب
- سِفرِ سَفَر
- مرثیَهٔ یک سرباز «منظومه»
- زندگی همچنان می‌گذرد بی‌عشق، بی‌عشق

۴. متن کلاسیک
- گزیدهٔ قصهٔ یوسف ـ احمدبن محمدبن زید طوسی

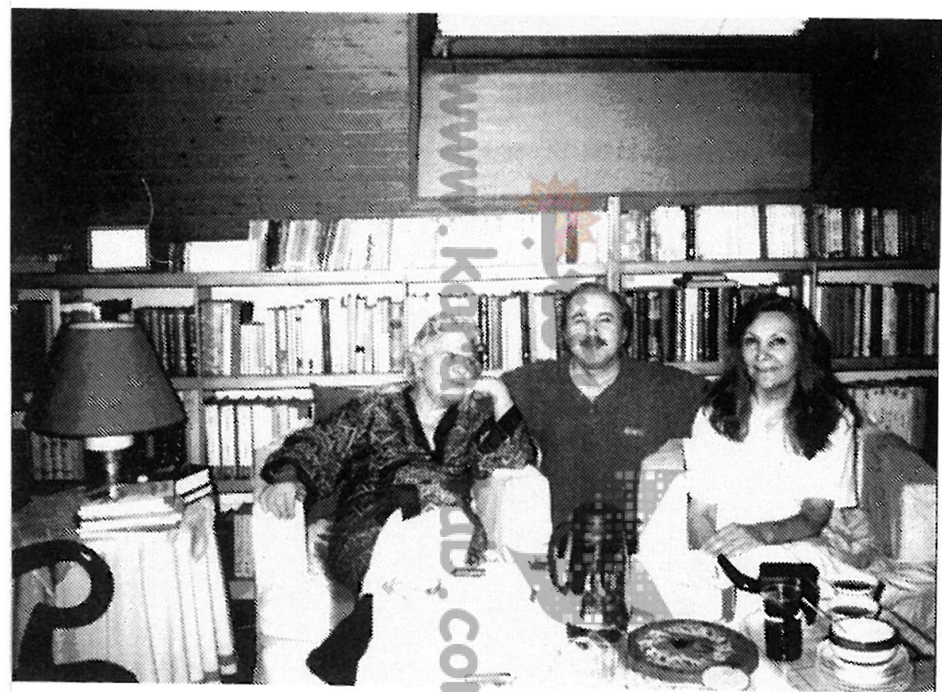
۵. فولکور
- فرهنگ ضرب المثل‌ها «چند زبانه»



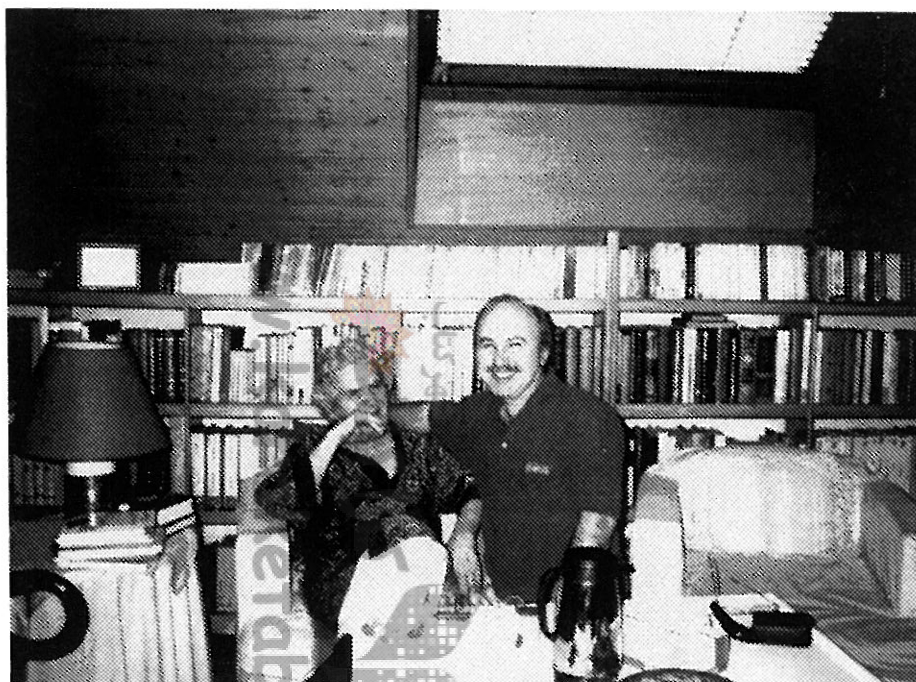




دست خط استاد شاملو(بامِداد)



آیدا خانم، سالمی و استاد شاملو



استاد شاملو و سالمی

Ten Years With Shamlou

Between 1991 and 2000 as a neighbour and physician, I had the opportunity to frequent the great national poet's home in Fardis. In the presence of Aida the poet's comrade and devoted wife, we discussed about different subjects.
This is the transcription of these seances.

